



ساحل نشین اشک

به نام خدا

پارت 1

با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم. چشم هایم باز نمی شد به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت

هنوز 6 صبحه. لعنتی زیر لب گفتم و پتو رو روی سرم کشیدم تا دوباره بخوابم نمی دونستم چرا ساعت رو

برای 6 تنظیم کردم. بعد از کمی فکر کردن با چشم بسته یاد قرارم با شهرام افتادم. فوری چشم هایم اندازه

نعلبکی باز شد آگه دیر می کردم من رو میکشت. او همیشه آنتایم بود ولی من
....

قرار بود بریم کوه پس سریع پریدم تو حموم و یک دوش آب سرد گرفتم تا از حالت خواب آلودگی در

بیام. بماند که چقدر زیر دوش لرزیدم

فوری حوله تن پوشم رو پوشیدم و موهایم رو با سشوار خشک کردم بعد هم با کلیپس بالای سرم

محکم کردم یک شلوار لی یخی با مانتوی آبی کاربنی و شال سفید آبی پوشیدم کمی از عطر 212 هم به

. خودم زدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون

مامانم که طبق معمول صبح زود بیدار شده بود با دیدنم گفت : به سلامتی کجا اول صبحی شال و کلاه

کردی؟

. من : دارم میرم کوه

طبق معمول با شهرام آره؟ -

. یک لبخند مکش مرگ ما زدم و گفتم: آره مامان جونم

خوب من به بابا و داداشتم چی بگم؟ -

. بگو با دوستاش رفته کوه اصلا بگو با مریم رفته -

. خدا بگم چی کارت نکنه که منو به دروغ وادار می کنی -

رفتم لپش رو بوسیدم و گفتم: ببخشید که به خاطر من دروغ میگی مامان گلم قول میدم خیلی زود همه

. چی تموم شه. شهرام گفته به زودی برای خواستگاری میاد

. ببینیم و تعریف کنیم شب زود بیا خونه عموت اینا دعوایم -

. باشه مامی جونم من رفتم

دررو که باز کردم صدرا پشت در بود بادیدنش گفتم: سلام بر یگانه داداشم
چطوری؟

سلام خوبم تو چطوری کجا به سلامتی؟ -

. دارم با مریم میرم کوه -

.... بادیدن چیزی که پشت صدرا بود نفسم بند رفت

شهرام اینجا چیکار میکرد ما همیشه دوتا کوچه بالا تر باهم قرار میزاشتیم ولی
الان دقیقا روبه روی

خونه ما بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد وای که اگر صدرا میدیدش یک
دعوا درست و حسابی راه

. مینداخت

صدرا بادیدن من که داشتم باچشم های از حدقه در آمده صدرا رو نگاه می کردم
گفت: چیزی شده و

وقتی داشت رد نگاهم رو دنبال میکرد ترسیدم و گفتم: نه نه تو چرا اومدی مگه کلاس نداشتی؟

صدرا یک نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد وگفت: نابغه امروز جمعست ها رفتم نون بگیرم حالا هم از سر .
راهم برو کنار برم تو

تازه بادیدن نون های توی دستش به خودم اومدم یک لبخند زدم و گفتم: بفرما تو خان داداش من برم .
دیرم شد مریم میکشه منو

صدرا در حالی که وارد خونه میشد گفت: خیلی خوب میخوای برسونمت؟
. نه ممنون خودم میرم فعلا -
. خدا حافظ -

همین که صدرا وارد خونه شد یک چشم غره به شهرام که داشت ریز ریز
میخندید رفتم و به سر کوچه
قدم برداشتم. وقتی رسیدم سر کوچه ماکسی مای شهرام جلو پام ترمز کرد سریع
سوار شدم و در رو
محکم به هم کوبیدم تا برگشتم سمت شهرام و خواستم به رگبار فوش بگیرمش
دستش رو روی دهانم
گذاشت وگفت: باور کن دیدم دیر کردی نگران شدم اومدم ببینم چی شده که دیدم
داداشت داره میاد

. وهمون لحظه توهم از در اومدی بیرون

بعد هم باچشمای خندونش من رو که باتعجب و دهن باز به این سریع حرف
زدنش نگاه میکردم رصد

... کرد وگفت: دهنت رو ببند مگس میره توش ها

منم دهنم بستم وبا اخم یک بی ادب گفتم که سریع گفت: جای سلام کردن اول صبحی اخم و تخم راه

انداختی جای این که من طلب کار باشم تو طلب کاری؟

اون وقت چرا باید جنابعالی طلب کار باشی؟ -

. قرار ما ساعت 6:63 بود نه 6:03 -

. دیدم حرف حق رو میزنه پس گفتم ببخشید نمی خواستم دیر کنم

. خواهش میکنمی گفت وبعد راه افتاد سمت بام تهران

باراه افتادن ماشین من هم به گذشته سفر کردم به

حدود دو سال پیش که مریم من رو با شهرام آشنا

کرد شهرام پسر عموی مریم بود من مریم از سال

سوم دبیرستان باهم دوست بودیم مریم یکی از

عکس های منو به شهرام نشون داده بود اونم از من

خوشش اومده بود وقتی مریم به من گفت که چه

خوابی برام دیده اول از دستش ناراحت شدم اما

وقتی عکس شهرام رو دیدم بدم نیومد من هم یک

بار عشق رو امتحان کنم اما قبلش همه چی رو

بامامانم درمیون گذاشتم مامانم اولش راضی نمیشد

ومیگفت جواب پدر و برادرت رو نمیتونم بدم اما وقتی مریم به مامانم گفت که

قصد شهرام دوستی

تنها نیست و واقعا از من خوشش اومده مامانم

راضی شد اما من رو کلی قسم و آیه داد که پام رو

از گلیمم دراز تر نکنم. و من بعد از دو سال حتی به

شهرام اجازه ندادم دستم رو بگیره یا لمس کنه
خیلی افراطی نیستم اما پای قسم مامانم ایستادم با
بشکنی که شهرام زد از گذشته در اوادم و به حال
پرت شدم
کجایی عشقم؟ -

هیچیک داشتم به روزی که مریم تورو انداخت تو -
دامنم فک میکردم

. آخ که چقدر هم تو بدت اومد -

مشتی به بازویش زدم و دستگاه پخش رو روشن
کردم و تا رسیدن به کوه دیگر حرفی بینمون ردوبدل
نشد .

. اه شهرام خسته شدم و ایستا دیگه -

. یکم دیگه بیا الان میرسیم -

. تو از یک ساعت پیش میگی الان میرسیم -

کم غر بزن کوچولو بیا رسیدیم آآآ -

. وقتی رسیدیم بالای کوه نفسی گرفتم و گفتم: هوف خدارو شکر

تو که انقدر تنبلی پس پیشنهاد کوه اومدنت چی بود؟ -

. بهش اخمی کردم و گفتم: من تنبل نیستم سر بالایش زیاد بود

. توکه راست می گی -

. صددرصد -

. خوب بشین برم برات یک چیزی بگیرم جیگرت حال بیاد -

. بالبخذ گفتم :میسی

. شهرام همانطور که به لحن میخندید گفت :کی شه که تو بزرگ شی

. بعد هم راهش رو گرفت ورفت

در حال دید زدن اطراف بودم که دختر وپسری رو

دیدم در حال قدم زدن بودند دست همدیگه رو

گرفته بودن توی انگشت دختره یک حلقه ساده و

شیک بود.خوش به حالشون کی میشه من و

شهرامم اینطوری بدون ترس از دیده شدن قدم

. برداریم

جهت نگاهم رو به مسیری که شهرام از اون رفته بود

تغییر دادم که دیدم شهرام با دوتا بستنی تو دستش

. داره به سمتم میاد

. تو دلم کلی ذوق کردم اما به روی خودم نیاوردم

شهرام یکی از بستنی ها رو به سمت گرفت و

من گفتم :بگیر بخور از چشمات کاملا مشخصه که

. چقدر ذوق کردی

خورد تو ذوقم. شهرام بود دیگه هر چه قدر هم

میخواستم نمی تونستم جلوش نقش بازی کنم پس

با اکراه بستنی رو ازش گرفتم که باعث خنده شهرام

شد همین طور که هاج وواج نگاش می کردم

گفتم: به چی می خندی؟

. به تو -

مگه من خنده دارم؟ -

نه عشقم فقط خیلی کوچولو یی کار هات بچه -

. گانست و اصلا به سنت نمیاد

وا همچین میگی هرکی ندونه فکر می کنه من چند -

. سالمه من همش 11 سالمه

خوب آره عزیزم اما کارات به دختر بچه 1ساله -

. بیشتر شبیه

وبعد از این حرفش شروع کرد به خوردن بستنی

اش من هم شونه ای بالا انداختم و یک قاشق از

بستنی ام رو وارد دهانم کردم که با حرفی که شهرام

. زد همون یک قاشق مرگم شد

شهرام :باخانواده ات صحبت کن آخر هفته دیگه

. میام خواستگاریت

شهرام-

جانم-

. من میترسم -

از چی عشقم؟ -

اگه بابام مخالفت کنه چی؟ -

نترس عزیزم شده تورو بدزدم میدزدم اما نمی زارم -
به کس دیگه ای بررسی تو اول و آخرش مال منی
بااین حرفی که شهرام زد همه نگرانیم دود شد و
رفت هوا پس بهش لبخندی زدم و با لذت بیشتری
شروع به خوردن بستنی ام کردم

حدود ساعت 4 بود که شهرام من رو سر کوچه مون
پیاده کرد وقتی داشتم پیاده میشدم گفتم ممنون
عزیزم بمن خیلی خوش گذشت
خواهش میکنم عشقم به منم خیلی خوش گذشت ز -
مگه میشه پیش تو باشم و خوش نباشم؟
ممنون فعلا تا دیدار دوباره -

راستی اسما؟ -

جانم-

من این هفته ایران نیستم -

چرا؟-

چون دارم میرم سراغ خانواده ام تا برای -

خواستگاری باهاشون صحبت کنم

یعنی میری دبی؟ -

آره عزیزم اما قول میدم وقتی اوادم دیگه از -

کنارت تکونم نخورم

. باشه مواظب خودت باش -

. چشم عشقم تو هم مواظب خودت باش -

از ماشین پیاده شدم وبه شهرام که گازش رو گرفت -
و رفت نگاه کردم. هنوز نرفته دلم براش تنگ شده
. وای به حال این که یک هفته نبینمش

پدر و مادر شهرام دبی زندگی می کردند من وشهرامم قرار بود بعد از عقد چند
وقتی رو به دبی بریم

. با سری پر از فکر و خیال راهی خونه شدم

مامان حالا به بابا میگی یا نه؟ -

چی بگم به بابات آخه دختر خوب بگم دوست پسر -

دخترم قراره بیاد خواستگاریش؟

ا مامان الان بابا میشنوه نه بگو یکی از دوستانم یا -

. همسایه ها معرفیش کردن

خوب دختر خوب اگه گفت معرفیش رو نشون بده -

برم ازش تحقیق کنم چی بگم؟

مامان جون این که کاری نداره به یکی از دوستانم -

. بگو خودش رو معرف جلوه بده

یعنی بازم دروغ؟ -

. دروغ مصلحتی که گناه نداره -

دروغ مصلحتی مال زمانی که جونت در خطر باشه هر دروغی که مصلحتی -
نیست .

درکار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست پس دروغ هم برای رسوندن دوتا -
عاشق بهم گناه نیست

از دست تو باشه حالا برو لباس بپوش تا بریم خونه -
عموت .

. چشم مامی جونم -

رفتم سراغ کمد لباسم نمی دونستم چی بپوشم هم
امشب حتما عمه ظاهره هم بود من از دار دنیا یک
عمه و یک عمو داشتم عمه ظاهره و عمو ظاهر اول
بچه اول خانواده عمو ظاهرم بود که یک پسر به
اسم حامد و یک دختر به اسم هستی داشت. حامد
و هستی : 2 است بعد عمو ظاهر بابایی خودمه 28
که یک پسر و یک دختر گل داره صدرا 22 سالشه منم
که 11 ام. عمه ظاهره آخرین فرزند خانواده دوتا
دختر داره آرزو و اذر آرزو 26 سالشه اذر هم هم سن
منه .

آرزو مثل اسمش یک آرزو داره اونم رسیدن به
حامده از بچه گی عشق حامد کورش کرده تا حتی
پسران همسایه هاشونم شکل حامد میبینن. اما حامد
پسر مغروریه به هیچ دختری روی خوش نشون

نمیده فقط با من خوبه اونم از صدقه سریه داداش
گلمه چون با صدرا خیلی خوبه منو هم تحویل
میگیره. طفلک آرزو هم در حسرت یک نگاه از
عشقش داره روز هاشو مگذرونه دختر خشگلویه
خواستگار هم که فت و فراون اما بخاطر حامد به
هیچ کدوم روی خوش نشون نمی ده

بالاخره یک مانتوی قرمز که تا بالای زانوم بود با
شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم آرایش هم یکم
کرم پودر با ریمل و برق لب صورت بی حالی داشتم
چون موهام و ابرو هام و موژه هام بور بود. برای
همین همیشه ریمل میزدم تا کمی چشم هام دیده
شه. کیفم رو بر داشتم و از اتاقم خارج شدم که سینه
به سینه صدرا شدم

. صدرا بادیدم گفت: لطفا سر پیچ ها راهنما بزن

چیه باز منو با پورشه اشتباه گرفتی؟ -

. پورشه؟ تو ژانم نیستی چه برسه به پورشه -

اه تو کی زن میگیری که بری از این خونه منم یک -

. نفس راحت بکشم

من که هنوز اول جوونیمه تو به فکر خودت باش که -

. بوی ترشیدگیت کل محل رو برداشته

. خیلی بی ادبی بدبخت اونیه که زن تو بشه -

خیلی هم دلش بخواد پسر به این خوشگلی و خوش -
تیپی کجا دیدی؟

همونطور که از کنارش رد میشدم با خودم گفتم این
که به خودش میگه خوش تیپ پس شهرام باید چی
بگه. وارد حال که شدم مامان و بابا رو دیدم که
منتظر ما نشستند مامان با دیدن من گفت: چه عجب
. الان بریم سفره شونم جمع کردن ظرفاشونم شستن
این تکه کلام مامانم بود همیشه وقتی دیر حاضر
میشدم این رو می گفت همان طور که به ساعت
نگاه می کردم به مامانم گفتم: مامی جونم هنوز که
ساعت 1 تا برسیم میشه و فقط مرغ ها این ساعت
. غذا میخورند

چند بار تو جمع مرغ ها غذا خوردی؟ -

باصدای صدرا به پشت سرم برگشتم و برات پشت
چشم نازک کردم. بابام که تا اون لحظه نظاره گر بود
خندید و گفت: دخترم رو اذیت نکنید
بعد هم همان طور که بلند میشد ادامه داد: بریم تا
. حداقل به ظرف شستن برسیم

باتصور اینکه بابام دسکش دستش کنه و پیش بند
ببنده و ظرف بشوره شروع کردم به خندیدن که با
خنده من صدرا و مامانم خندیدن فکرکنم اونا هم

همون تصور منو داشتن فقط بابام سری تکون داد و
. بیرون رفت

سوار ماشین بابا شدم و به آهنگی که داشت از
ماشین پخش میشد گوش می کردم آهنگ خیلی
وصف حال من عاشق بود کاشکی این دو هفته زود
تر تموم شه و شهرام برگرده بیاد خواستگاریم بعد
هم ازدواج و.... نه فکرم داشت منحرف می شد. پس
سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم و فقط به آهنگ
. گوش بدم

رسیدیم در خونه عمو سریع از ماشین پیاده شدم
وبه همراه مامان و صدرا به سوی خونه حرکت کردم
بابام رفته بود ماشین رو پارک کنه صدرا زنگ رو
فشرده که بعد از چند مین در باز شد و وارد خونه
شدیم حامد به استقبال مون اومد و با صدرا دست
داد و با من مامان هم احوال پرسید کرد. نگاهش روی
من خیره بود و من دقیقا معنی نگاهش رو نمی
فهمیدم وارد خونه که شدیم طبق پیش بینی من
خانواده عمه ظاهره هم بودن آرزو که خیلی
خوشگل شده بود من که دختر بودم آب از لب و
. لوجهم آویزون بود وای به حال حامد
با همه سلام و احوال پرسیدم و در گوش آرزو

. گفتم :نامرد دل منو هم بردی چه برسه به حامد
آرزو پرویی گفت وخنده زیبایی کرد که از چشم های
. حامد دور نموند

حامد هم خیلی خوش تیپ شده بود هر چند که به
پای عشقم نمی رسید اما با اون پیراهن وشلوار
سورمه ای و موشک هایی که به زیبایی ژل زده بود
خوشگل شده بود فقط از یک چیز تپیش خوشم
نمیومد اونم دکمه های پیراهنش بود که تا روی
سینه اش باز بود فقط میگی میخواد بچه شیر بده اه اه شهرامم از این عادت ها
داشت اما من دیگه

. نذاشتم این کار رو بکنه

همه تو نشیمن نشسته بودند و چای و میوه
میخوردند منم کنار صدرا نشسته بودم با این که من
و صدرا 0 سال تفاوت سنی داریم اما باهم خیلی
صمیمی هستیم صدرا خیلی هوامو داره و مثل یک
برادر واقعی برام غیرت خرج میکنه به طرز لباس
پوشیدنم یا حجابم گیر نمیده اما اگر کسی مزاحمم
. بشه دودمان طرف رو به باد میده

سنگینی نگاه کسی باعث شد که سرم رو بالا بگیرم
که با دو چشم عسلی روبه رو شدم.حامد وقتی دید
که متوجه نگاهش شدم لبخندی زد و سرش رو

طرف دیگه گردوند منم شکه از این خل بازیاش
سرم رو سمت آرزو گردوندم که دیدم داره با نگاهش
حامد رو قورت میده منم لبخندی به این خانواده
اجنبی زدم که با صدای پدر بزرگم حواس همه مثل
. من به او جمع شد

پدر بزرگ: خوب حامد جان نمی خوای زن بگیری تو
. نوه اولمی منم دوست دارم عروسی تو ببینم
آرزو که با شنیدن این حرف آقا جون چشماش
پروژکتور شد بس که برق زد ام با شنیدن صدای زن
. عمو فکر کنم چشماش رو به پریش برق وصل کردن
زن عمو-انشالله یکی از دخترهای فامیل رو در نظر
داریم به زودی برای مراسم خواستگاری پا پیش
. مزاریم

بعد از زدن این حرف زن عمو همه ای تو جمع راه
. افتاد همه میخواستند بدون زن انتخابی حامد کیه
منم آروم سرم رو بردم کنار گوش آرزو و گفتم: چقدر
. مهم شدی همه میخوان در موردت بدونن

اسما یعنی زن عمو در مورد من گفت؟ -

پ ن پ در مورد من گفت امشب انقدر خوشگل -

کردی که حامد دیگه نتونس سکوت کنه فقط

.... مواظب باش شب نگهت نداره که

با بشکنی که آرزو از پهلوام گرفت خفه شدم. در
حالی که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه
. گفت: خیلی بی ادبی

خودمم خنده ام گرفته بود دیگه تا آخر شب به
. چرت و پرت گویی بین من و آرزو گذشت
موقع شام من کنار صدرا نشستم حامد هم روبروی
صدرا بود و داشت از صدرا درمورد کلاس هاش
سوال می کرد صدرا موسیقی خوانده بود و الان یک
آموزش گاه موسیقی داشت منم که تازه کنکور داده
بودم و قرار بود از اول مهر برم مدرسه رتبه سوم
کنکور تجربی رو داشتم فکر نکنید نابغه ام ها نه
فقط حامد و صدرا رو کچل کردم تا تونستم قبول
شم. حالا هم می خواستم پزشکی بخونم صدرا از
همین الان مسخره ام میکنه و میگه اگه رو به موت
باشم و جز تو دکتر دیگه ای رو زمین نباشه بازم جای
. تو نمیام

منم میگفتم بیای به پامم بیفتی درمانت نمی کنم
مامانم هم به کل کل ما میخندید و میگفت اگه
بخوای همه بیمارانتو اینجوری درمان کنی پس به
. فکر باز کردن یک سرد خونه به جای مطب باش
. با صدای صدرا از فکر در اومدم

صدرا: من آگه بدونم تو کجا غرق میشی خیلی خوبه
آخه دختر جون غذات رو بخور به چی انقدر فکر
میکنی؟
. هیچی -

خیلی خوب به جای فکر کردن به هیچی غذات رو بخور -
با حرف صدرا یک لبخند محو رو لبم اومد همون
لحظه چشمم به حامد افتاد که داشت با لبخند
نگاهم می کرد و این خانواده هم خل اند ها حالا از
رو هم نمی ره منم برای اینکه صدرا متوجه نگاه
حامد نشه سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با
غذام شدم آخه من یک عادت خیلی بد داشتم اونم
این بود که آگه کسی به من خیره میشد نمی تونستم
. غذا بخورم چون کوفتم میشد
وقتی میز جمع شد منم به بهانه کمک کردن رفتم تو
آشپز خونه نه اینکه خدای نکرده کمک کنم ها نه
فقط می خواستم از شر نگاه های گاه و بیگاه حامد
. خلاص شم همین
با دیدن آرزو که کنج آشپز خونه به دیوار تکیه داده
بود به سمتش رفتم و آروم گفتم: بهش فکر نکن یا
. خودش میاد یا نامه اش
. اسما خیلی نگرانم -

چرا عزیزم؟ -

اگه حامد منو نخواد چی اگه به کسی جز من علاقه -

داشته باشه چی اون وقت چی کار کنم؟

دیونه شدی اگه حامد به تو علاقه نداره پس به کی -

علاقه منده؟

خوب زن عمو که اسم نبورد فقط گفت یکی از -

. دخترهای های فامیل

خوب اگه تورو در نظر ندارند کی رو در نظر دارند -

هستی رو که همیشه چون خواهر حامده آذر رو هم

..... که تا تورو عروس نکنند عروس نمی کنند مگه

مگه چی اسما؟ -

.....-

میگم مگه چی؟ -

مگه زن عمو بخواد از دختر های خواهرش یکی رو -

. برای حامد تور کنه

راست می گی اگه اون سحر رو جور کنه چی وای -

. اسما دارم دیونه میشم کمک کن

. نگران نباش عزیز همه چی به زودی مشخص میشه -

. امید وارم همه چی زود تر تموم شه -

از آشپز خونه خارج شدم و اومدم کنار صدرا توی

حال نشستم. طبق معمول داشت با گوشیش کلش
بازی می کرد آخ که اگه من این سازنده این بازی رو
. پیدا کنم خوب می دونم باهانش چی کار کنم
از بی کاری دیگه داشتم دیونه میشدم بلند شدم
سرکی توی خونه ی عمو جونم کشیدم خونه بزرگی
داشتند 4 اتاق خواب بود که یکی برای عمو و زن
عمو یکی برای هستی و یکی هم برای حامد فقط
یک اتاق بود که همیشه درش قفل بود و وقتی در
مورد این اتاق از هستی پرسیدم گفت این اتاق مال
حامده که بیشتر وقتش رو تو این اتاق میگذرونه و
. کسی جز خودش اجازه ورود به این اتاق رو نداره
چند بار دست گیره در رو کشیدم اما در باز نشد
لعنتی زیر لب گفتم که با صدای کسی چند متر عقب
. پرت شدم

چیزی میخوای؟ -

منم که حول کرده بودم

..... گفتم: نه... نه..... یعنی.... آره.... آره... میخوای.... میخواستم

حامد که از لحن حرف زدندم خنده اش گرفته بود

. گفت: حول نکن یک نفس بگیر حرف بزن

منم که طبق معمول حاضر جوابیم گل کرده بود با

قیافه حق به جانبی گفتم: حول نکردم مگه در حال

دزدی منو گرفتی که حول کنم داشتم خونه عمو

. جونم رو نگاه می کردم

خنده حامد به قهقهه تبدیل شد و گفت: باشه به نگاه

. کردند برس

. بعد هم راهش رو گرفت و رفت

منم برگشتم تو حال و دیدم مامانم اینا در حال

لباس پوشیدنند مامانم بادیدم گفت: اگه حاضری

. بریم

. آره مامان جونم بریم -

همگی سوار ماشین بابا شدیم نگاه حامد تا آخرین

لحظه بدرقه راهم بود یک جوری نگاهم می کرد که

انگار تا صد سال دیگه همو نمی بینیم. والا هفته

دیگه باز مهمونی خونه ماست چون بابام معتقد

وقتی داداشش مهمونی داده اونم باید مهمونی بده

تو فکر نگاه آخر حامد بودم که با صدای مامانم

توجهم به اونا جمع شد

. مامان: واسه اسما خواستگار اومده

... نفسم تو سینم حبس شد یعنی جواب بابام چیه؟

بابا از تو آینه و صدرا از بغل دستم به من خیره شدن

منم مثل یک دختر خوب سرم رو پایین انداختم بابا

همان طور که نگاهش به من بود از مامان پرسید: کی

هست ما رو از کجا میشناسه اسما رو کجا دیده؟
مامان: مادر مریم دوست اسما بهم گفت ظاهرا پسره
پسر عموی مریم پدر و مادرش دبی زندگی میکنند
یکی دو بار که اسما رفته در خونه مریم پسره هم که
. اونجا بوده اسما رو دیده و از اسما خوشش اومده
صدرا: حالا اسم پسره چی هست؟

. مامان: شهرام

. بابا: فعلا بگو باید فکر کنیم تا بعد

مامان: میخوای بگیم یکبار بیان همو ببینیم بعد
تصمیم بگیریم چه طوره؟

چند لحظه ماشین توی سکوت قرار گرفت که برای
من چند سال بود بعد چند دقیقه پدرم گفت: باشه
. بگو بیان

انقدر خوش حال شدم که دوست داشتم بپریم بغل
بابا و بوسش کنم اما اگه این کار رو می کردم همه
چی لو میرفت و دروغ های مامانم هم رو میشد پس
مثل یک دختر خوب سرم جام نشستیم دیگه تا
رسیدن به خونه حرفی بینمون ردوبدل نشد

سلام عزیزم خوبی چه کار می کنی؟ -

صدرا: سلام عشقم خوبم ممنون فرودگاهم تا چند

. دقیقه دیگه پرواز دارم

با دیدن این جمله دلم گرفت یعنی تا دو هفته

نمیبینمش؟

با چشم های اشکی مشغول تایپ شدم: خیلی دلم

. برات تنگ شده شهرام کاشکی الان کنارم بودی

عزیزم این که ناراحتی نداره وقتی برگشتم دیگه تا -

. ابد پیشتم

. شهرام نمی دونم چرا انقدر نگرانم -

نگران نباش بانو وقتی برگردم مطمئن باش اگه -

بابات بگه دخترم رو بخوای باید بیستون رو بکنی

فرهاد رو از رو میبرم و بیستون رو با خاک یکسان

. میکنم

تطبق معمول با چرت و پرت گویی تونست منو از

نگرانی در بیاره. باخنده براش تایپ کردم: عاشقتم

. عزیزم

منم همینطور گلم باید برم دارن پرواز رو اعلام -

میکنند از اون ور با خط جدیدی که به دستم میرسه

. بهت زنگ میزنم

. باشه مراقب خودت و عشقمون باش -

. چشم تو هم همین طور خدا حافظ -

. خدا حافظ -

گوشی رو روی پای تختی کنار تخت گذاشتم
. و خوابیدم

صبح ساعت 9 از خواب بیدار شدم. توی سرویس
بهداشتی اتاقم دست و صورتم رو آب زدم. خونه ما
یک خونه 266 متری بود که از در که وارد میشدی
اول حیاط بود بعد در ورودی و حال پذیرایی و بعد
آشپز خانه. سمت چپ یک راه رو بود سمت راست
. اتاق من و صدرا سمت چپ هم اتاق مامان و بابا
بین اتاق من و صدرا یک سرویس بهداشتی بود که
یک درش از اتاق من و یک درش از اتاق صدرا باز
. میشد

از اتاقم خارج شدم و وارد پذیرایی شدم مامان رو دیدم که رو مبل نشسته و
سرش رو میون دست
هاش گرفته. به سمتش حرکت کردم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکونش
دادم. مامانم که از
. حرکت من ترسید سرش رو بالا آورد و توی چشم هام خیره شد
من: مامان جونم چیزی شده؟

.....-

. اه مامان یک چیزی بگو نگران شدم -
. زن عموت زنگ زد -
خوب چی گفت؟ -

. گفت آخر هفته میان اینجا -

وا مامان اینکه چیز عجیبی نیست خوب جمعه ما -

اونجا بودیم این هفته ام اونا میان. نگرانیت سر
اینه؟

. گفت شب جمعه میان خواستگاری تو -

یعنی اگه بگم اون لحظه فکر چسبید به زمین دروغ
نگفتم. خواستگاری من؟ آخه من چه گناهی به در گاه

خدا کردم فوری به مامانم گفتم: تو چی گفتی؟

. چی میگفتم گفتم به باباش بگین -

مامان چرا این کار رو کردین زنگ بزنید الان و بگین -

نیان. اصلا بگین اسما قصد ازدواج نداره می خواد

..... درس بخونه یا بگین

اسما مادر یک دقیقه آروم باش هنوز که اتفاقی -

. نیفتاده

دیگه چی میخواستی بشه شهرام رفته دبی پدر -

ومادرش رو بیاره برای خواستگاری اونوقت شما

قول منو به کس دیگه میدین؟

اسما یعنی چی این حرف مگه تو کالایی که قولت -

رو به کس دیگه بدم نترس اگه جواب تو منفی باشه

. بابات که نمی تونه تو رو به زور به حامد بده

امیدوارم چون اگه من با کسی غیر از شهرام -

. ازدواج کنم خودم رو می کشم

... اه مادر نگو این حرف ها رو خدا قهرش میاد وقتی -

با به صدا در اومدن در حرف مامانم قطع شد. بابا بود که با دست های پر وارد خونه شد و وقتی دید من و مامان داریم خیره خیره نگاهش می کنیم اول یک نگاه به خودش انداخت و وقتی دید دلیل خیره بودن ما ظاهرش نیست گفت: جای اینکه با چشم هاتون منو قورت بدین بیاین این خرید ها رو کم کنید .

تازه با حرف بابا به خودم اومدم رفتم کنارش و چند تا از پلاستیک ها که شامل گوشت و مرغ و ماهی و میوه بود رو ازش گرفتم. بابا یک نگاه عاقل اندر . سفیه بهم کرد و گفت : علیک سلام

منم با خجالت و سر بزیری آروم سلام کردم. انقدر ذهنم مشغول بود که یادم رفت سلام کنم پلاستیک ها رو تو آشپز خونه گذاشتم و خواستم مسیر اتاقم . رو پیش بگیرم که با صدای مامان متوقف شدم

مامان: چیشد مهتاب(زن عمو) بهت زنگ زد؟

بابا: آره

خوب تو چی گفتی؟ -

. گفتم بیاین قدمتون روی چشم -

یعنی تو جوابت مثبت‌ه؟ -

خوب آره از حامد بهتر کسی رو برای اسما در نظر -
داری؟

خوب اگه جواب اسما منفی باشه چی؟ -

چند لحظه سکوت شد که برای من برابر با چند قرن
بود. پدرم خیلی آروم گفت: بی جا کرده جوابش
. منفی باشه

همین یک جمله کافی بود که اشکام راه خودشون رو
باز کنند آروم بدون این که کسی متوجه بشه راه
. اتاقم رو پیش گرفتم

وارد اتاقم شدم خودم رو روی تخت انداختم و
شروع به گریه کردن کردم. حالا باید چیکار کنم
شهرام بیچاره چه شوق و ذوقی داشت اصلا شهرام
رو ول کن بیچاره آرزو که منتظر حامده ای که بگم
خدا چیکارت نکنه حامد با اون عاشق شدنت. آه
خدایا خودت کمک کن میگن خدا عاشق هارو
دوست داره نزار مجبور به ازدواج با حامد شم
التماس میکنم خدایا. نمی دونم چقدر گریه کردم که
. سرم اونقدر درد گرفت و دوباره به خواب رفتم
. اسما پاشو چقدر میخوابی -

با صدای صدرا از خواب بیدار شدم. چشمم که به

صدرا افتاد اشک تو چشمام جمع شد. صدرا با دیدن
اشک هام گفت: چیزی شده که آبجی کوچولوی من
گریه میکنه؟

نه چیزی نیست ساعت چنده؟ -

ساعت دو خانم خانما پاشو صبحونه که نخوردی -

. حداقل ناهار بخور

. باشه بریم -

رفتیم تو آشپز خونه بابا نبود فقط مامان بود که با
یک غم خاصی نگاهم می کرد یعنی نتونسته بود بابا
رو متقاعد کنه؟

خدایا خودت کمکم کن من نمی خوام توی، عشقم

. شکست بخورم

به زور چند تا قاشق از قیمه بادمجون خوردم از سر

میز بلند شدم که صدای صدرا هم بلند شد: بخور

. دیگه این چه طرز غذا خوردن صبحانه هم نخوردی

. مرسی سیرم -

امروز اینجا چه خبره؟ -

. مامان: هیچی پسرم تو غذا تو بخور

یعنی چی هیچی اون از بابا که عصبانی بود این از -

شما که ناراحتی اینم از اسما که مشخصه چند

. ساعت گریه کرده

به زدن یک لبخند محو اکتفا کردم و وارد پذیرایی شدم. رو به روی تلویزیون نشستم و شروع کردم به بالا و پایین کردن شبکه ها اما فکرم در گیر این مشکل جدیدم بود و مدام یک سوال توی ذهنم جولون می داد (حالا باید چیکار کنم؟) شماره ی جدید شهرامم نداشتم که بهش خبر بدم بیاد. با فرو رفتن مبل سرم رو سمت صدرا برگردوندم که دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه. بیا اینم دیونه شد به سلامتی. همونطور که لبخند رو لبش بود گفت: میبینم خواهر کوچولوم خانمی شده برای خودش و قراره عروس شه . پس مامان همه چیو گفت -

آره الان برای همین ناراحتی؟ آخه حامد پسر به - این خوبی خانواده خوب دیگه چی میخوای خونه نداره که داره ماشین نداره که داره شرکت نداره که داره قیافه نداره که داره خوش تیپ نیست که هست

اومدم تو حرف صدرا و با صدای نسبتا بلندی گفتم: اه بسکن مگه فقط همین ها مهمه پس تکلیف عشق و علاقه و دوست داشتن چی میشه؟ . خوب بعضی عشق ها بعد از ازدواج بوجود میاد -

. اما من به عشق بعد از ازدواج اصلا اعتقاد ندارم -

اونوقت میشه بدونم چرا؟ -

چون زندگی زناشویی پر از مشکلات کوچک و -

بزرگه چطور آدم میتونه قاطی اون همه مشکل

. عاشقم بشه

خوب گاهی با خوندن همون صیغه محرمیت مهر -

. زن و شوهر به دل همدیگه می افته

بسه صدرا یعنی تو اعتقاد داری با چهار تا کلمه -

عربی که حتی معنیش رو نمی دونی مهرت به دل

کسی میفته؟

بله

. واقعا که نمی دونم بهت چی بگم -

فقط یک چیز رو بگو دلیل ناراحتی تو خواستگاری -

حامد نیست راستش رو بگو پای کس دیگه در

میونه؟

وای یا خدا اگه صدرا یا بابا میفهمیدا که من با

شهرام دوست بودم یا منو میکشتن یا دیگه

نمیزاشتن شهرام از یک کیلو متری اینجا عبور کنه

... خدایا خودت به فریادم برس. با ته ته په ته گفتم:ن

نه...معل... معلوم... ک... که...نه...این...چ...چه...سوالی

. بود

: صدرا با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت
. مشخص میشه

بعد هم از خانه خارج شد و من موندم و یک تن
لرزون و یک عالمه سوال که اولیش این بود :حالا
چی میشه؟

وارد اتاقم شدم به گوشیم که چراغ سبزش نشان از
پیام ناخوانده بود نگاه کردم اول در اتاق رو بستم
بعدهم گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم شماره
ایران نبود با دیدن متن پیام لبخند رو لبم
اومد:سلام عشقم این شماره جدیدمه خدا رو شکر
کار ها داره به خوبی پیش میره همه چی رو برای
. خواستگاری فراهم کن که من اومدم

اشکام دونه دونه روی گونه ام می ریخت دیگه
واقعا نمی دونستم که چی کار کنم. نمی خواستم
شهرام رو هم نگران کنم پس بهش پیام دادم
که:باشه عشقم مامانم در مورد خواستگاری ات گفت
اما بابام هنوز جوابی نداده ایشالا تا تو بیای بابام
. جواب مثبتش رو اعلام میکنه

ای کاش کارها همون طور که توی پیام نوشتم پیش
بره .

. شهرام :ایشالا

یکم دیگه با شهرام پیام بازی کردم من از دلتنگی
هام می گفتم اونم سعی میکرد دلداریم بده اما دل
من اینطوری آروم نمیشد ای کاش الان کنارم بود ای
کاش سرم از هجوم فکر و خیال درد میکرد پس به
آشپزخانه رفتم تا یک مسکن بخورم مامانم روی در
یخچال برام یادداشت گذاشته بود: دخترم من با
. بابات میریم خونه آقاجون

هی باز شاید بابا بزرگ حالش بد شده که اینا رفتن
آخه بابا بزرگ ناراحتی قلبی داشت و تا حالا دو تا
سکته رو رد کرده بود و دکترا میگفتن سکته سوم
راه برگشتی نداره. دلم به حال آقا جون میسوخت از
وقتی خانم جون مرد انگار آقا جون هم مرد خوش
. به حالشون که انقدر عاشق هم بودند

تا شب توی خونه و معطل بودم حوالی ساعت 6 بود
که مامان وارد خونه شد. فوری سمت مامان رفتم و
گفتم: مامان آقاجون طوریش شده؟

. آره باز صبح حالش بد شد بردنش بیمارستان -

. آخی بیچاره -

ناگهان با فکری که تو سرم اومد فوری با خوش -

حالی پرسیدم: یعنی آخر هفته عمو اینا نمیان؟

چرا مامان جون میان تازه آقاجون امروز تاکید کرد -

که هر چه زودتر مراسم عروسی شما رو راه بندازیم
. تا توی عروسی نوه اول و آخرش باشه

با حرف مامان وا رفته و با صدای بلند گفتم :یعنی
چی پس شهرام چی مامان من عاشق شهرام من
..... نمی تو

. با صدای عربده صدرا صدام توی گلوم خفه شد
. صدرا:چه گ...خوردی دختره هرزه آدمت میکنم
..... و بعد به سرعت به سمتم دوید و

منم جیغ زدم و پشت مامان پناه گرفتم صدرا سعی
میکرد مامان رو کنار بزنه و به سمت من بیاد اما
مامان دست های صدرا رو گرفته بود و مدام می
..... گفت :آروم باش صدرا چیزی که نشده

چیزی نشده واقعا چیزی نشده من که پسرم تا حالا -
.... از این غلطا نکردم اونوقت این دختره
من:اونوقت من چی مگه چیکار کردم؟

صدرا با فریاد گفت :بیا دو قرت ونیمشم باقیه دیگه
می خواستی چیکار کنی؟با یک پسر غریبه دوست
شدی و بساط عشق و عاشقی راه انداختی؟

من که اشکام راه باز کرده بودند تقریبا با جیغ
گفتم:آره دوست بودم اما هیچ وقت پامو از گلیم
.... دراز تر نکردم

نه ترو خدا اون کارم می‌کردی بعد میدیدی همین جا -
زننده زنده آتیشت می‌زدم یا نه

بعد هم رو کرد به مامانم و گفت: مامان خانم از شما
دیگه توقع نداشتم که به خاطر یک الف بچه به
شوهرت و پسرت دروغ گفتی

مامان: مگه من چه دروغی گفتم؟

که شهرام رو مادر مریم فرستاده آره؟ و این آقا -

شهرام پسر عموی مریمه آره

من: آره شهرام پسر عموی مریمه منم از طریق مریم
باهاش آشنا شدم

یک دفه صدرا از غفلت مامان سو استفاده کرد و
پرید سمتم و با داد گفت: ببند دهنتم رو تا پرات
نبستمش

منم که از حرکت صدرا ترسیم به سمت اتاقم دویدم
و در اتاق رو چند قفله کردم. صدرا با پا میکوبید به
: در و فحش بالای 11 میداد منم تو دلم میگفتم
. هرچه میگی خودتی

بعد از حدود نیم ساعت که صدرا فحش میداد و
مامان التماس میکرد اوضاع آروم شد دیگه سرو
صدایی از بیرون نمیومد با صدای بابا متوجه شدم
. دلیل این آرومی نا به هنگام چی بود

اشکام رو گونه هام میریخت هر چه امید داشتم دود
شد و رفت هوا. ای حامد خدا بگم چیکارت کنه که
زندگی منو نابود کردی من که داشتم عین آدم
. زندگی می کردم

تا شب توی اتاق بودم همش میترسیدم صدرا به بابا
حرفی بزنه شاید بشه صدرا رو آروم کرد ولی بابا رو
نه. تصمیم گرفتم به شهرام زنگ بزنم و همه چی رو
بگم دیگه نمیتونستم آروم باشم باید هرچه زودتر
برای نجات زندگیم تلاش می کردم. پس بی معطلی
با شهرام تماس گرفتم بعد چند بوق صداش توی
. گوشی پیچید

. جانم-

با شنیدن صدای شهرام بغضم شکست و های های
گریه سر دادم. شهرام که با شنیدن صدای گریه ام
ترسید فوری گفت : عشقم اسما جان چیزی شده؟
منم با گریه گفتم : شهرام؟

جانم؟-

. برگرد همین امروز برگرد -

صدای شهرام پر از تعجب شد: چرا عزیزم چیزی
شده؟

. آره-

بعد هم همه چیز رو از اول تا آخر برایش توضیح
دادم .

صدای عصبی شهرام توی گوشی پیچید :تو نگران
نباش من پیام اول پدر اون حامد..... رودر میارم
بعد هم پدر صدرا رو

. باشه منتظرم.زود تر بیا -

. اگه تونستم تا آخر همین هفته میام -

. باشه عزیزم خدا حافظ -

. خدا حافظ -

بعد از تماس با شهرام کمی آرام شدم ووقتی مامانم
برای شام صدام زد سعی کردم بدون ترس برم
بیرون. سر میز صدرا مدام بهم چشم غره می رفت
منم که غدام زهرم شد وارد اتاقم شدم و سرم و با
سری پر از فکر و خیال به خواب رفتم
. با صدای مامان از خواب بیدار شدم

. اسما جان مادر بیدار شو -

سلام مگه ساعت چنده؟ -

. سلام به روی ماه نشستت ساعت 1 مادر پاشو -

. اه مامان هنوز که زوده بزار بخوابم -

. پاشو مادر باید بریم خرید -

خرید برای چی؟ -

باید لباس بخری برای پنجشنبه شب که خونواده -
عموت اینا میان .

من لباس نمی خوام جوابم از الان مشخصه اصلا -
. زنگ بزن بگو نیان

چرا مادر همچین میکنی میخوای بابات رو عصبانی -
کنی؟

مادر من من نمی خوام با حامد ازدواج کنم زوره؟ -
مامانم کنارم روی تخت نشست ودستی به موهایم
کشید و گفت :اگه الان اینطوری بگی فقط اوضاع
رو بد تر میکنی پنجشنبه شب وقتی میری با حامد
حرف بزنی بهش بگو که به کس دیگه علاقه مندی
خوب اونم مرده غیرت داره مطمئن باش که خودش
. پا پس میکشه

با این حرف مامانم نور امیدی توی دلم نشست آره
چی بهتر از این به خود حامد میگم اون آدم منطقی
ای اگه بگم به کس دیگه علاقه دارم خودش کنار
میره پس با شادی سرجام نشستم که باعث ترس
مامانم شد فوری بلند شد و گفت :اه دختر ترسیدم
. بلند شو بیا صبحانه بخور

چشم مامی جونم الان میام. فوری رفتم دست -
شویی ویک آبی به دست و صورتم زدم و با شادی

. هرچه تمامتر به آشپزخانه رفتم

بعد از صرف صبحانه یک مانتوی مشکی با شلوار
چین مشکی و شال قرمز پوشیدم و با برداشتن کیف
قرمز به بیرون از خونه رفتم مامانم توی ماشین
منتظرم بود فوری سوار شدم و به سمت

پاساژ.... حرکت کردیم در طول راه حرفی بینمون
ردوبدل نشد. داخل پاساژ کل پاساژ رو زیر و رو
کردیم و در آخر یک کت بلند آبی با یک شلوار دمپای
سفید و صندل آبی خریدم. یک شال آبی هم خریدم
و بعد به همراه مامان راهی خونه شدیم. با ورودم
به خونه صدرا رو دیدم که روی مبل نشسته بود و با
دیدن من اخم هایش رو کشید تو هم و گفت : بیا
. اتاقم کارت دارم

. هنوزم ازش میترسیدم با صدای آرومی گفتم : خو... خوب... همین جا بگو
. صدرا در حالی که پوزخند میزد گفت : آخه جوجه
ترسو تو که جرأتش رو نداری پس بیخود میکنی
غلط اضافه میکنی نترس کاریت ندارم گفتم بیا
. اتاقم

بعد هم بی توجه به من راه اتاقش رو در پیش گرفت
منم به مامان خیره شدم تا بدونم نظر اون چیه که با
. باز و بسته کردن تایید کرداما بازم میترسیدم

وارد اتاق صدرا شدم اون پشت به من از پنجره به بیرون خیره بود بعد از چند دقیقه سکوت زجر آور

گفت :از کی باهات دوست شدی؟

میدونستم منظورش شهرام بود ولی بازم با این

حال پرسیدم:با کی؟

اسما اصلا حوصله شوخی ندارم خودت می دونی -

. کیو میگم .

. اها.. ن.. شه..شهرام... حدود دو ساله -

صدرا در حالی که به سمت برمی گشت پوزخند زد و

گفت :اونوقت من باید الان بفهمم؟

چیزی نداشتم که بگم پس سرم رو انداختم پایین و

. به بقیه ی حرفاش گوش کردم

صدرا:من کاری ندارم چند وقت باهات دوست بودی

و اینکه اصلا دوستش داری یا نه انتخاب اول و آخر

. تو حامد نه هیچ کس دیگه اینو تو سرت فرو کن

... ولی صدرا -

. ولی و اما و اگر هم نداره کاری رو که گفتم میکنی -

. من زیر بار حرف زور نمی رم -

. با من یکی به دو نکن اسما همین که گفتم -

خوشت میاد بابا هم تو رو مجبور به ازدواج با کسی -

که دوستش نداری بکنه؟

. منو با خودت مقایسه نکن من پسر من تو دختر -
آهان چون پسر شدی هر کاری که بخوای می کنی -
اونوقت من دختر باید زیر بار حرف زور برم آره؟
صدرا در حالی که انگشتش رو حالت تهدید وار
جلوم تکون میداد گفت :اسما بهتره کاری رو که بهت
. میگم انجام بدی وگرنه برات بد تموم میشه
تو کسی نیستی که برای من تکلیف تعیین کنی من با -
. کسی که دوست داشته باشم ازدواج می کنم
بعد هم سریع از اتاق خارج شدم چون اگه یک ثانیه
. دیگه اونجا میموندم مسلما صدرا منو میکشت
وارد اتاق شدم دیگه واقعا مونده بودم که چیکار
کنم صدرا واقعا حامد رو دوست داشت واز طرفی
حامد برای بابام از منو صدرا هم عزیز تر بود بیچاره
شهرام که فقط من پشتش بودم والان مثل آدم های
. گیج نمی دونستم که چی کار کنم

. اسما جان مادر بیا این چایی هارو ببر -
با اکراه به سمت آشپز خونه رفتم امشب شب
. سرنوشت ساز من بود یعنی شب خواستگاریم
تمام حرف هایی که تو این چند روز آماده کردم که
به حامد بزنم رو توی سرم مرور کردم امیدوارم خود

حامد کنار بکشه و نیازی به التماس من به خانواده
. ام نباشه

: به محض اینکه وارد آشپز خونه شدم مامانم گفت -

. مادر جوری بهش نگی که بهش بر بخوره

. چشم مامان صد بار از صبح گفتم چشم -

. خیلی خوب مادر چایی رو ببر -

چایی رو بردم بیرون فقط میگی میخوایم الان عقد

. کنیم تمام فامیل خونه ما جمع بودند

اول چایی رو جلوی آقا جون گرفتم که گفت: پیر

. شی دخترم

خواهش میکنمی و بعد چایی رو جلوی عمو

وزن عمو گرفتم که با شادی نگاهم میکردند زن عمو

. وقتی چایی رو برداشت گفت: مرسی عروس گلم

تو دلم به حرف زن عمو پوزخند زدم اما بروی خودم

. نیاوردم

نفر بعد حامد بود که داشت با چشماش منو قورت

میداد یک اخم نفس بر بهش کردم که باعث شد یک

لبخند زیبا بزنه و بعد جوری که دیگران نشنوند گفت

بالاخره که مال من میشی دوست دارم از الان:

. نگاهت کنم

واقعا نمی دونستم به این همه وقاها و پرویش

چی بگم فقط اخمم رو غلیظ تر کردم و چایی رو
جلوی عمه و آذر گرفتم وقتی چایی رو جلوی آرزو
بردم با یک غم خاصی نگاهم کرد که دلم به حالش
سوخت. پس برای اینکه مطمئن بشه که قصدم
ازدواج با حامد نیست یک لبخند زدم و چشم هایم را
. برای اطمینانش یک بار باز و بسته کردم
بعد هم چایی رو جلوی مامان و بابا و صدرا گرفتم
. و کنار مامان روی مبل نشستم

تمام مدت سرم پایین بود و به حرف های جمع که
حول بی پولی جونا و خرج و مخارج سنگین زندگی
میچرخید گوش می دادم. حدود یک ربع بعد حرف
در مورد من و حامد شد جوری عمو و زن عمو ازم
تعریف میکردند که یک لحظه به خودم شک کردم
یعنی واقعا من انقدر خانم و با شخصیت بودم
خودم خبر نداشتم؟ وقتی از مون خواستن بریم و
صحبت کنیم فوری از جام بلند شدم و راه اتاقم رو
پیش گرفتم حامد هم مثل یک جوجه اردک دنبالم
میومد یک لحظه از تصور اینکه حامد جوجه اردک
باشه خنده ام گرفت اما فقط یک لحظه به چون
بعدش با یادآوری این که قراره چه حرفایی بینمون
. ردوبدل بشه دوباره استرس گرفتم

در اتاق رو باز کردم و منتظر شدم اول حامد وارد بشه بعد هم من وارد شدم و در رو بستم رو به روی حامد که روی تختم نشسته بود روی صندلی نشستم بعد ده دقیقه که حامد به من زل زده بود و منم از خجالت آب شدم گفت: نمی خوای چیزی بگی؟ جواب من سکوت بود نمی دونم چرا اون لحظه لال شده بودم حامد که انگار از سکوت من خوشش اومده بود گفت: فکر می کنم تا حدودی همو . بشناسیم اما اگه سوالی دارید میتونید بپرسید

-.....

سوالی ندارید پس امیدوارم بعد ازدواج قبطه -
.... نخورید که چرا اینجا سکوت کردید به نظر من
بالاخره سکوتم رو شکستم و گفتم: آقا حامد من و
شما قرار نیست با هم ازدواج کنیم
حامد که دهنش برای ادامه حرفش باز مونده بود رو
بست و اخم هایش رو کشید تو هم و گفت: پس ما
امشب برای چی اینجا هستیم؟
من از قبل به پدر و مادرم گفتم جوابم منقیه اما -
. اونا اصرار کردن که شما بیاین
و همیشه دلیل این جواب منفی رو بدونم. شما ایرادی -
توی من میبینید؟

نه به هیچ وجه شما ایرادی ندارین من قصد ازدواج -
ندارم .

خوب چرا قصد ازدواج نداری؟ -

. چون میخوام درسم رو بخونم -

خوب من موقعیتش رو برات فراهم میکنم حتی -

. میتونی تخصصت رو خارج بگیری

. خدایا کمک کن این کله خر رو حالی کنم

. اما من بعد از ازدواج شاید نتونم درس بخونم -

. این حرف ها همش بهانس بگو دلیل اصلیت چیه -

.... خدایا به امید تو:خوب... چه جوری بگم... خوب

. هر جور که راحتی -

. خوب من به کس دیگه علاقه دارم -

هوف خدارو شکر گفتم سرم رو که پایین بود رو

آروم آوردم بالا تا ببینیم عکس العمل حامد چیه یا

خدا این چرا این شکلی شد شبیه خوناشام هایی که

تشنه خونن.یک لحظه از چشم های به خون نشسته

اش ترسیدم اما بعدش سعی کردم آرامش خودم رو

به دست بیارم یهویی حامد از جاش بلند شد که منم

همراهش بلند شدم. همین طور که به سمت میومد و

: منم عقب عقب میرفتم گفت

و میشه بدونم اون فرد کیه؟ -

. خو..... خوب.....اون.....یک.....یک غریبس -

منم نگفتم اون برادرمه گفتم اون کیه؟ -

کیه رو تقریب ا فریاد زد منم که هم از صدای بلندش -

ترسیدم و هم ترسیدم کسی صدای ما رو بشنوه

آروم گفتم :آقا حامد اولاً آروم صحبت کنید دوما من

گه گفتم نمی خوام با شما ازدواج کنم. سوما به

. خودم مربوطه که عاشق کی هستم

: حامد که با چشم های ریز شده نگاهم می کرد گفت

پدر و مادرت هم از این عشق و علاقه ات خبر

دارند؟

. مامانم می دونه -

عمو هم میدونه؟ -

. نه-

پس چطوره من برم پایین و همه چیز رو بذارم کف -

. دست بابات

با وحشت سرم رو بالا آوردم و به حامد که با

. پوزخند نگاهم می کرد نگاه کردم

: حامد که ترس رو از تو چشم هام خونده بود گفت

اگه می خواهی پدرت چیزی نفهمه وقتی رفتیم

. بیرون جواب مثبتت رو اعلام می کنی

از این که نقطه ضعف دستش داده بودم خیلی

عصبانی شدم پس با صدای نسبتا بلندی گفتم :یعنی
واقعا حاظری با کسی که هیچ علاقه ای بهت نداره
ازدواج کنی یعنی انقدر بی غیرتی؟
حامد که مشخص بود از کلمه بی غیرت کفری شده
با عصبانیت گفت :من بی غیرت نیستم فقط نمی
. خوام بدون جنگیدن شکست بخورم
اینجا میدون جنگ نیست و تو حتی اگه بجنگی باز -
. هم شکست میخوری
حالا میبینم یادت نره چی گفتم اگه به من جواب -
. مثبت ندی منم همه چیز رو به پدرت میگم
. هر کاری دوست داری بکن من جوابم منفیه -
من میرم بیرون و میگم میخوای فکر کنی فقط یک -
. هفته فرصت داری که جواب منو بدی
بعد از زدن این حرف رفت بیرون. خیلی دلم می
خواست برم و همین الان بگم جوابم منفیه اما
ترسیدم تو جمع آبرو مو ببره پس چیزی نگفتم و
منتظر موندم تا برن خدا رو شکر که یک هفته محلت
داد شهرام امشب ساعت 12 میرسید فردا میرم و از
. خودش کمک میگیرم
صبح زود از خواب بیدار شدم دیشب بعد از اینکه
مهمون ها رفتند بیرون نرفتم حتی زمانی که صدرا

برای پرسیدن جوابم به اتاقم اومد خودم رو به خواب زدم. اصلا حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم.

آبی به دست و صورتم زدم و بی سرو صدا از اتاقم خارج شدم. بابا و صدرا سر کار بودند مامان هم که دیشب تا آخر شب داشت کار میکرد و الان خواب خواب بود پس سوییچ مامان رو برداشتم و فوری از . خونه زدم بیرون

چون تازه گواهینامه گرفته بودم آروم رانندگی می کردم.

رسیدم در خونه شهرام و بی معطلی دستم رو روی زنگ قرار دادم. شهرام اف اف رو برداشت و با صدایی که ترس در آن هویدا بود گفت: اسما عزیزم تویی؟ چیزی شده؟

. از پشت اف اف بگم؟ خوب در رو باز کن پیام تو - ا ببخشید انقدر هول شدم نمی دونم چیکار کنم بیا - . تو عزیزم

وارد خونه شدم یک خونه کوچک و نقلی. فکر کنم حدود 166 متر میشد. وارد که میشدی اول یک راه

رو بود کنار راه رو یک آشپز خونه اپن. روبرو یک حال دوازده متری بود که با دو تا پله از نشیمن جدا

میشد بعد هم یک سالن که سه تا در داشت دو تا خواب و یک در هم سرویس
بهداشتی. در کل خونه

قشنگی بود من که سبکش رو دوست داشتم در حال دید زدن خونه که طبق
معمول مرتب بود بودم که

دیدم شهرام با یک شلوارک راحتی و یک تیشرت با موهای ژولیده با وحشت
منو نگاه میکنه. از دیدن

. قیافه اش خنده ام گرفته بود

شهرام :آره بخند بایدم بخندی وقتی یکی ساعت 6 صبح بیدار در خونه ات دستتم
از روی زنگ برنداره

. قیافه ات خنده دار میشه دیگه

؟ با شنیدن ساعت تعجب کردم و گفتم :ساعت 6

. پس چند پشت سرت رو نگاه کن -

فوری برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ساعت 632 -

... دقیقه بود. من چرا به ساعت نگاه نکردم ای خدا

آخه الان بابا سر کار بود اما صدرا ساعت 5 کلاس

هاش شروع می شود. اگه میفهمید من نیستم چی؟

با لب و لوجه آویزون برگشتم سمت شهرام و گفتم

ببخشید حواسم به ساعت نبود. بعدها هم راه :

خروج از خانه رو پیش گرفتم که شهرام مانع شد

وگفت :کجا ناراحت شدی؟

نه آخه دیشب همش تو فکر بودم که بیدار شدم -

بیام دیدنت. صبحم انقدر عجله داشتم که به ساعت

توجه نکردم فقط خواستم سریع پیام پیشت الانم
. بهتره تا صدرا بیدار نشده برگردم
نمی خواد تا تو بری اون بیدار شده حالا که تا اینجا -
. اومدی حرفتم بگو بعد برو
تازه یادم اومد که برای چی اومدم اینجا ناخودآگاه
بغضی تو گلوم نشست و گفتم :شهرام چرا اینجوری
شد چرا درست زمانی که همه چیز داشت خوب
پیش می رفت این اتفاقات افتاد من دیگه تحمل
. ندارم شهرام به دادم برس
شهرام در حالی که سعی داشت منو آرام کنه گفت
عزیزم آرام باش من تا آخر کنارتم اگه همه جلوم :
بایستند من بازم برای به دست آوردنت تلاش
. میکنیم تو نگران نباش
آخه چجوری نگران نباش اون منو تهدید کرد گفت -
اگه بهش جواب مثبت ندم به بابام میگه من و تو با
. هم دوست بودیم
مگه تو به اون بی شرف گفتی که ما با همیم؟ -
در حالی که سرم رو پایین انداخته بودم با صدای -
آرومی گفتم :مامانم گفت اگه بهش بگم کس دیگه
ای رو دوست دارم ازم دست می کشه اما اون الان
. داره از این موضوع سو استفاده میکنه

شهرام کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت : نمی
دونم دیگه چی بگم. باید با خود بابات صحبت کنم
ولی اگه بابام بفهمه من تو دوست بودیم خیلی بد -
میشه .

یعنی میخوای بگی به خاطر یک دوستی ساده -

بابات دست روت بلند میکنه؟

از اونم بدتر اما من نگران توام ممکنه وجهه ات -

پیش بابام خراب بشه

نگران نباش عزیزم چقدر برای فکر کردن وقت داری؟ -

تا آخر همین هفته -

باشه من یک فکری میکنم تو خودت رو ناراحت -

نکن دوست ندارم توی این قضیه تو اذیت بشی

در حالی که لبخندی به این همه مهربونیش می زدم گفتم : باشه عشقم من منتظر
خبر تو ام

باشه حالا بزار یک چایی دم کنم با هم بخوریم -

نه ممنون برم خدا کنه صدرا سراغم نیومده باشه -

صدرا که مشخص بود ناراحت شده گفت : باشه

عزیزم برو مراقب خودت باش

دوست نداشتم ناراحت ببینمش پس با لبخند گفتم

به امید روزی که من برات صبحانه درست کنم :

صدرا که مشخص بود از حرفم خوشش اومده گفت

. به امید اون روز حالا برو تا کار دستت ندادم :

شهرام تا دم در راهنماییم کرد هرچی گفتم با این

لباس بیرون نیا گوش نکرد و تا زمانی که سوار

ماشین نشدم داخل خونه نرفت. وقتی خیالش

راحت شد که دیگه میرم دستی برایم تکون داد و

رفت. تا خواستم استارت بزنم یادم

اومد اصلا در مورد سفرش چیزی نپرسیدم ۱۱۱

هواس رو ببین مثلا یک هفته مسافرت خارج از

کشور بوده. ای خدا بگم چی کارت نکنه حامد که کلا

. ذهن منو در گیر کردی

دوباره از ماشین پیاده شدم. تا خواستم زنگ خونه

اش رو دوباره بزنم دستی از پشت سر مانع شد

... وقتی برگشتم با چهره برزخی بابام رو به رو شدم

با ترس که نه بهتره بگم با وحشت با چشم هاش که

خون میبارید خیره شدم. جوری نفس نفس می زد

که گفتم الانه که سخته کنه. با صدای لرزون صداش

. زدم که باعث شد اولین سیلی عمرم رو ازش بخورم

فقط به یکی افاقه نکرد و دومی رو جوری زد که

پرت شدم توی کوچه وقتی می خواست بهم حمله

کنه دستهایی از پشت سرش مانعش شد سر بلند

کردم تا به ناجی ام نگاه کنم که که چهره نگران

حامد رو دیدم. سعی می کرد با حرف هاش بابام رو
آروم کنه اما بابام آروم که نمیشد هیچ هر لحظه
. عصبانی تر هم میشد

تنها حرفی که بابام زد همین بود: این هرزه رو بیار
. تو ماشین

بعد هم به سمت ماشینش به راه افتاد. حامد به
سمتم اومد و دستم رو گرفت که با عصبانیت دستم
رو از تو دستش خارج کردم گفتم: به من دست نزن
. عوضی

. ببخشید نمی دونستم اینجوری میشه -

خفه شو پس فکر میکردی چه جوری می شه. اصلا -
تو از کجا میدونستی من انجام که فوری به بابام
راپرت دادی؟

دیشب نرفتم خونمون تا صبح در خونه تون بودم -
میخواستم باهات حرف بزنم. صبح زود دیدم زدی
بیرون میخواستم ببینم کجا میری. وقتی دیدم

اومدی اینجا با خودم گفتم شاید اومدی خونه
دوست پسرت یک لحظه عصبی شدم به بابات زنگ
زدم و هم حرف های دیشبت رو گفتم هم دیدار
امروزت رو. باباتم گفت خودش رو میرسونه. باور
کن وقتی قطع کردم از گفته ام پشیمون شدم اما کار

از کار گذشته بود. درست لحظه ای که بابات رسید
تو هم با اون پسره اومدین بیرون. متاسفم اسما
. خودم همه چیز رو درست میکنم
در حالی که از عصبانیت دوست داشتم جیغ بزنم
گفتم: خودت خراب کردی خودتم می خوای درست
کنی؟

حامد در حالی که با غم بهم نگاه می کرد گفت :آره
. خودم خراب کردم خودمم درست میکنم
بعد هم به سمتم اومد و خواست بازومو بگیره که
. گفتم :به من دست نزن

اما علی رغم تلاش من اون بازوم رو گرفت و از روی
زمین بلندم کرد. هرچه تلاش کردم بی فایده بود منو
به زور سوار ماشینش کرد و پشت سر ماشین بابا
. راه افتاد

توی ماشین من فقط گریه می کردم و حامد هم با
کلافه گی رانندگی می کرد. وقتی رسیدیم در خونه
. تازه فهمیدم چه مصیبتی سرم اومده
بابام به قدری عصبانی که مطمئن بودم تا منو نکشه
. ول کن نیست

وقتی وارد خونه شدیم بابام دستم رو کشید و به
زور به اتاقم برد و به حرف های حامد هم توجهی

نکرد. پرتم کرد توی اتاق و در رو قفل کرد وقتی
برگشت سمت می تونم به جرات بگم تمام صورت و
چشم هاش قرمز بود آروم آروم به سمت میومد و
منم آروم آروم خودم رو روی زمین می کشیدم. در
حالی که با خشم نگاهم میکرد گفت :به خاطر اون
. بی سر و پا به حامد جواب نه دادی؟ آره

. جواب من سکوت بود

... این بار بابا با داد گفت :کری مگه با تو نیستم هرزه
و بعد هم به سمت یورش آورد و لگد محکمی به
شکم

زد. از درد خم شدم که این بار لگدی به کمرم زد
دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ بلندی زدم حامد با
شنیدن صدای جیغ محکم به در زد و گفت :عمو
خواهش میکنم در رو باز کنید با هم حرف
میزنیم. اما بابام توجهی نکرد و این بار بهم حمله کرد
و با مشت و لگد به جونم افتاد. جیغ های من و داد و
. فریاد های حامد هم از خشم پدرم کم نمی کرد
. با ضربه ای که به سرم خورد دیگه چیزی نفهمیدم
بیدار بودم اما توانایی باز کردن چشم هایم رو
نداشتم

صدا ها اول مبهم بود اما بعد چند دقیقه همه چیز

. عادی شد

دکتر کی بهوش میاد؟ :

معلوم نیست ضربه ای که به سرش خورده سنگین -

. بوده باید صبر کنید

صدای صدرا بود. داداش عزیزم. امیدوارم حداقل

اون کمکم کنه. درسته وقتی فهمید با شهرام دوستم

عصبی شد اما نه دست روم بلند کرد نه به بابا

. حرفی زد

با صدای در منم چشم هایم رو باز کردم. آروم پلک

زدم که یک قطره اشک از چشمم روی گونه ام

. ریخت

سرم رو به سمت در چرخوندم. فقط صدرا به دیوار

. تکیه زده بود و خبری از دکتر نبود

: صدرا با دیدن چشم های بازم به سمتم اومد و گفت

درد داری؟

با این حرف صدرا یاد درد بیش از حد کمرم و دستم

. افتادم پس با صدای پر بغضی گفتم: خیلی

آخه دختر احمق این چه کاری بود که انجام دادی؟ -

در حالی که اشکام صورتم رو خیس کرده بودند

. گفتم: همش تقصیر این پسر عموی بی شرفته

چرا گناه کار خودت رو میندازی گردن دیگران؟ -

میدونی بابا چقدر عصبیه؟ آگه حامد قفل در اتاقت
رو نمی شکست که تو الان باید تو سردخونه می
بودی. میدونی بابا به پزشک زنان اینجا گفت که چک
کنه ببینه که تو دختری یا نه؟
با این حرف صدرا آب شدم رفتم تو زمین. یعنی بابا
انقدر به من بی اعتماد بود؟
با ادامه حرف صدرا دیگه واقعا دوست داشتم زمین
دهن باز کنه و منو ببلعه: پرو خدات رو شکر کن که
. سالم بودی وگرنه قبل بابا من می کشتتم
در حالی که سعی می کردم اشکام رو کنترل کنم
گفتم: یعنی شما منو انقدر پست می دونستین؟
چه توقعی داری؟ میدونی که بابا چقدر افراتی. من -
میدونستم که تو آگه با کسی هم دوست بودی حد و
حدودت رو رعایت میکردی برای همین به بابا حرفی
. نزد اما بابا که اینجوری فکر نمی کنه
بعد در حالی که اشکام رو پاک می کرد گفت: خدا رو
. شکر صورتت چیزی نشده
چطور؟-
. آخر هفته دیگه عروسیته -
من که دیگه داشتم شاخ در می آوردم با تعجب گفتم
یعنی چی که عروسیمه؟ اصلا با کی؟ :

با حامد دیگه فکر کردی بابا حالا ولی کنت میشه؟ نه -
. تا تورو سر سفره عقد ننشونه ولکن نیست
. ولی صدرا من نمی خوام با حامد ازدواج کنم -
دیگه کاری از دستت بر نیامد. بهتره به حرف بابا -
گوش کنی تا بیشتر از این عصبانی نشده
بعد هم از اتاق خارج شد. منم فقط به حال خراب
خودم اشک میریختم. یعنی حالا باید درگیر یک
ازدواج اجباری میشدم
. خدایا خداوندا خودت به دادم برس
بعد چند دقیقه دوباره در اتاق باز شد و قامت حامد
مشخص شد. با نفرت بهش خیره شدم. توی چشم
هاش ندامت و پشیمونی فریاد میزند اما پشیمونیش
به حال من فایده ای نداشت
در حالی که به سمت میومد گفت : اسما جان واقعا
معذرت می خوام نمی دونستم اینجوری میشه واقعا
. متاسفم
سرم رو به سمت مخالفش برگردوندم و گفتم : تو که
دیگه به آرزوت رسیدی اما مطمئن باش منو با باتونم
. نمی تونند به عقد تو دربیارن
حامد در حالی که صدایش از بغض میلرزد گفت
آخه عزیزم مگه من چی کم دارم باور کن :

خوشبختت میکنم جوری که همه ی زنها به حالت
قبطه بخورند .

اولا من عزیز تو نیستم دوما تو خیلی چیزها کم -
داری مهم ترینش عشق . عشقی که من به شهرام
دارم رو به تو ندارم . سوما برو اونی که دوستت
داره رو خوشبخت کن
کسی دوستم داره؟ کی؟ -

. آرزو. آرزوی که دیوانه وار عاشقته -

حامد در حالی که رگه هایی از تعجب در صدایش
. مشخص بود گفت :واقعا آرزو به من علاقه داره
سرم رو به طرفش گردوندم و گفتم :آره اما تو هیچ
وقت ندیدی چون تو فقط فقط خودت رو میبینی نه
کس دیگه ای رو. تو فقط می خوای به خواسته
. خودت بررسی دیگران برات مهم نیستند

پس تو فقط به خاطر آرزو میخوای به من جواب -
منفی بدی آره؟

... نه داری اشتباه می کنی من... من -

بسه اسما تا آخر هفته دیگه مراسم عروسی مونه -
پس خودت رو آماده کن آرزو هم با من خودم
. باهش حرف می زنم

..... اما حامد -

نگذاشت حرفم تموم شه در حالی که به سمت در
. میرفت گفت : همین که گفتم

اشکام که قطع شده بود دوباره راه خودشون رو
. پیش گرفتند و گفتم: خیلی نامردی عوضی خیلی
با بسته شدن در اتاق منم ملافه رو روی سرم کشیدم
و های های گریه کردم فقط خدا آخر عاقبت منو
. میدونست

روی تخته نشسته بودم و به سرنوشت نا معلوم
. فکر می کردم

امروز صبح مرخص شدم. وقتی بابا که اصلا با من
حرف هم نزد فقط وقتی رسیدیم گوشی موبایلم رو
گرفت و گفت: اگه شوهرت دوست داشت برات
موبایل میخره دیگه هر چه قدر هرز پریدی بسه این
دو هفته رو مثل آدم زندگی می کنی. منم فقط
تونستم توی دلم پوزخند بزنم. هه هرز پریدم مگه من
چی کار کرده بودم؟ غیر از این که عاشق شدم مگه
عاشق شدن جرم بود؟ پس لیلی و مجنون مجرم
. های تاریخ بودند

با صدای در رشته افکارم پاره شد. مامان بود توی
چشم های مامانم غم بیداد میکرد در حالی که بقض

کرده بود گفت: زن عموت اومده برین برای لباس
عروس .

نگاهم رو از مامان گرفتم و به دیوار روبرو خیره
شدم و گفتم: من نمیرم

یعنی چی نمیرم اسما میخوای بابات رو عصبانی -
کنی؟

شوهرم رو که خودم انتخاب نکردم لباس عروس رو -
خودم انتخاب کنم؟ به بابا بگو زحمت لباس عروس
رو هم بکشه

مامان در حالی که دست رو سرم میکشید گفت
عزیزم میدونم ناراحتی اما ازت میخوام بابات رو :
عصبانی نکنی به خدا حوصله جنگ و جدال ندارم

مامان جون خواهش می کنم برو بهشون بگو -
مریض بود، اصلا سر درد داشت، یا اصلا بگو مرده
بعد هم اشکام ریختند ای کاش کور شم و دیگه
حامد منو نخواد

مامان همونطور که اشکام رو پاک می کرد
گفت: قربونت برم مادر انقدر گریه نکن مریض میشی
ها .

به درک انشاالله بمیرم و راحت شم مامان جون -
خواهش می کنم برو بیرون برو بزار به درد خودم

. بمیرم

مامانم یک نگاه با غم بهم انداخت و سری تکون داد

. و رفت بیرون

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم از پشت

شیشه ماشین حامد دیده می شد من که اصلا نمی

دونستم اسم ماشینش چی هست. ماشینش رو از

آلمان برایش سفارشی آورده بودند. حامد خیلی

ثروتمند بود. همه اش رو هم از تلاش خودش به

دست آورده بود. سه تا شرکت وادرات صادرات توی

ایران داشت یک شرکت توی دبی و با یکی از

دوستاش توی آلمان شرکت شریکی داشت. همه این

ها رو صدرا برام میگفت منم مسخره اش میکردم و

میگفتم: یاد بگیر تو که از این عرضه ها نداری آگه از

. آخر رفته گر بشی باید شتر قربانی کنیم

حامد که هم خوش تیپ بود و هم خوش قیافه. وهم

پول دار من موندم چرا پيله کرده به من؟

باید یک فکری میکردم گوشیم که دست بابام بود بهتره از تلفن خونه استفاده

کنم خوبه کسی نیست

آروم از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم تلفن بیسیم رو برداشتم و دوباره

برگشتم

توی اتاقم فوری شماره شهرام رو که حفظ بودم

گرفتم بعد چند بوق صداش توی گوشی پیچید: الو

نمی دونم چرا با شنیدن صدایش بغض به گلوم چنگ
انداخت .

. باصدایی که از بغض می لرزید گفتم :سلام

چند لحظه اونور خط سکوت برقرار شد بعد چند

ثانیه صدای نگران شهرام توی گوشی پیچید :اسما

جان چیزی شده؟ چرا گوشیت خاموشه؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه . شهرام که

با شنیدن صدای گریه ام نگران تر شده بود گفت

. اسما چی شده د حرف بزن لعنتی :

در حالی که اشکام رو پاک می کردم گفتم :شهرام

. بیچاره شدیم

: شهرام که دیگه کفرش در اومده بودبا داد گفت

حرف می زنی یا پیام در خونه تون؟

ترسیدم یک همچنین دیونگی بکنه اونوقت اگه بابا

یا صدرا می اومدن یک خونی ریخته میشد پس

. سعی کردم آروم باشم و گفتم :بابام فهمیده

صدای پر تعجب شهرام توی گوشی پیچید :از کجا؟

همه چیز رو از وقتی که از خونه اش بیرون اومدم تا

. امروز رو برایش گفتم

شهرام که از صدایش مشخص بود چقدر عصبیه گفت

من می دونم و اون بی شرف فقط وایستا و ببین :

. چی کارش میکنم

با حق هقی که سعی داشتیم خفه اش کنم گفتم :اونو
ولش کن یک فکری به حال خودمون کن من که دیگه
. نمیدونم چی کار کنم

تو غصه نخور عزیزم فقط یک چیز میخوام بدونم -
حاظری بین منو خانواده ات کیو انتخاب کنی؟
منظورت چیه شهرام؟ -

منظورم اینه که اگه بخوای بین من و خانواده ات -
یکی رو انتخاب کنی کدوم رو انتخاب می کنی؟
میخوای چی بگی شهرام؟
. تو اول جواب منو بده -

. خوب معلومه که تو رو انتخاب می کنم -

حالا موافقی با هم بریم دبی و زندگی کنیم؟ -
یع... یعنی..... ف... فرار کن.. فرار کنیم؟ -
آره-

دیگه واقعا وحشت کردم. یعنی کارم به جایی رسیده
بود که باید فرار می کردم؟

اشکام که بی اختیار میریخت رو پاک کردم و -

گفتم: سرنوشت من اینه شهرام. برای با تو بودن باید
فرار کنم؟

متاسفانه آره تنها راه چاره همینه حالا میای یا نه؟ -

تا خواستم جوابش رو بدم در اتاق به شدت باز شد
با ترس برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم صدرا
. بود که با چشم های به خون نشسته نگاهم می کرد
در یک حرکت آنی به سمتم هجوم آورد و گوشی رو
. از دستم کشید و به دیوار کوبید

بعد هم برگشت سمتم و یقه ام رو گرفت و به دیوار
کوبیدم و با صدای وحشت ناکی نعره زد: برای
انتخاب لباس عروس نمیری تا اینجا بشینی و با یک
بی سر و پا لاس بزنی و قرار و مدار فرار رو بزاری
آره؟

آره رو جووری گفت که گوشم سوت کشید در اون
لحظه کاری جز سکوت نداشتم واقعا از صدرا
میترسیدم علل خصوص که اون لحظه رگ گردنش
. هم زده بود بیرون

دوباره یقه ام رو کشید که باعث شد پاهام از زمین جدا بشه و دوباره داد زد
:چرا لال شدی پس از اون

. موقع که خوب بلبل زبونی میکنی نمک به حروم

بعد هم جووری توی گوشم زد که پرت شدم روی

. زمین و تا چند دقیقه گوشم سوت کشید

به سمت گوشی بیچاره که دل و روده اش زده بود

بیرون رفت. از روی زمین برش داشت و تیکه هایش

رو سر جایش گذاشت و از اتاق خارج شد. با شنیدن
صدای کلید که توی قفل چرخید بغضم شکست و
. های های گریه کردم

امیدوارم شهرام صدای ما رو شنیده باشه و یک
. فکری به حال کنه

دو روز از اون ماجرا میگذشت ماما که مدام
میومد و با به به و چه چه از لباس عروسم تعریف
می کرد از لباس عکس گرفته بود و چندین بار
میخواست به من نشون بده. منم برام ماما
رو از خودم دور میکردم چون می دونستم اگه لباس
رو ببینم نمی تونم خودم رو کنترل کنم. منو شهرام
قبل از سفرش به دبی توی یک مزون لباس عروسم
رو انتخاب کرده بودیم و قرار بود وقتی جواب
مثبت رو از بابا گرفتیم بریم لباس رو بخریم اما
... الان

آخرین باری که ماما عکس رو آورد نشونم بده با
لحن بدی باهاش حرف زدم که باعث شد ازم دلگیر
بشه. اما برای من مهم نبود یعنی دیگه چیزی برام
. مهم نبود

توی این دو روز تو اتاقم حبس بودم فقط ماما
برام غذا میاورد امروزم که قراره برای خرید های سر

عقد بریم. صدرا مجبورم کرده چون واقعا حوصله
. بحث و جدل ندارم راضی شدم باهاشون برم
تو این دو روز انقدر گریه کردم که دیگه چشمم
میسوزه. غذا هم درست و حسابی نخوردم. امیدوارم
. امروز یک جوری بتونم با شهرام ارتباط برقرار کنم
تنها امیدم به امروزه. فقط نمی دونم چجوری. اگه
. بتونم فرار کنم خیلی خوب میشه
آره چی بهتر از این که فرار کنم. با خوشحالی از جام
. بلند شدم و به سمت کمد رفتم
شلوار جین با یک مانتوی مشکی و شال مشکی. نمی
خواستم لباس روشن بپوشم که حامد با خودش فکر
کنه خبریه. کیف کوله امو برداشتم و توش چند
دست لباس راحتی ریختم امیدوارم بتونم فرار کنم
..... تنها امیدم به امروزه

با صدای زنگ به سمت پنجره رفتم. خودشون بودند
حامد و زن عمو. صدرا به استقبال شون رفت. در
اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد. از چهره اش
نگرانی دارد می زدی به سمتم اومد و منو توی
آغوشش گرفت و گفت: مامان جون میدونم که چقدر
ناراحتی اما عزیزم یکم مراعات کن مطمئن باش با

این کارها تهنه تنها بابات به ازدواجت با شهرام
راضی نمیشه بلکه عصبی تر و جری ترش میکنه پس
مثل یک دختر خوب رفتار کن باشه مامان جون؟
در حالیکه سعی می کردم اشک حلقه زده توی چشم
. هام روی گونه ام نچکه گفتم :باشه

بعد هم پشت سر مامان از اتاق خارج شدم. انقدر
وضعیت داغون بود که زن عمو با یک نگاه تشخیص
داد چون وقتی که بهش سلام و دست دادم کنار
گوشم گفت : عزیزم پسر من اونقدر ها هم بد نیست
. ها

.... هه بد نیست ولی ظالم هست خودخواه هست
با صدای سلام حامد رشته افکارم پاره شد بهش
نگاه کردم دستش رو برای دست دادن سمتم دراز
کرده بود خداییش خوش تیپ بود اما من که دیگه
حالم از تیپش بهم می خورد بدون اینکه جواب
سلام و دست دراز شده اش رو بدم رفتم روی یک
. مبل تک نفره نشستم

صدرا که انقدر چشم غره رفت که فکر کنم چشماش
تا شب از کاسه بزنه بیرون
منم سرم رو انداخته بودم پایین اما متوجه شدم که
چقدر حامد کنف شد. توی یک جایم عروسی بود

. از این که تونستم حامد رو ضایع کنم
بعد کلی حرف چرت و پرت که بین مامان و زن عمو
گذشت، برای خرید از خونه خارج شدیم می
خواستیم سوار ماشین صدرا بشم که با صدای زن
. عمو متوقف شدم: اسما جان تو با شوهرت بیا
نمی دونم چرا با شنیدن این جمله لرز بدی توی تنم
افتاد. شوهر؟ یعنی اگه امروز نتونم فرار کنم باید تا
آخر عمر هم خواب حامد بشم کسی که دوستش
ندارم.

با کشیده شدن دستم توسط صدرا از فکر و خیال
بیرون اومدم.

صدرا در حالی که صدایش از خشم میلرزد از بین
دندان های قفل شده اش گفت: فکر کنم زن عمو با
تو بود.

بعد هم منو به سمت ماشین حامد هول داد. سوار
ماشین شدم بوی عطر حامد کل ماشین رو برداشته
بود متوجه سنگینی نگاهش بودم اما چیزی به روی
. خودم نیاوردم و از پنجره به بیرون خیره شدم
بعد از چند مین صدای نحسش توی گوشم پیچید
چرا اینطوری شدی اسما؟:

جواب من فقط سکوت بود. دوست نداشتم حتی یک

کلمه باهاش حرف بزدم. چون فکر می کردم حرف
زدن با حامد خیانت به شهرام حساب می شه
. اما اون دست بردار نبود

دوباره گفت: جواب سلامم رو که ندادی حداقل
. جواب سوالم رو بده

باز هم جواب من سکوت بود. تا رسیدن به پاساژ
مورد نظر حامد سعی کرد منو به حرف بیاره اما من
. چیزی نمی گفتم

به محض اینکه ماشین ایستاد میخواستم در ماشینو
باز کنم و سعی برم پیش مامان. اما بلد نبودم موقع
سوار شدن هم در ماشین باز بود و وقتی سوار شدم
در ها به صورت اتوماتیک بسته شد. حتی یک
دستگیره هم نداشت که بخوام اونو بکشم تا در باز
بشه با خودم در گیر بودم که دیدم در ها خود به
خود باز شد. آروم زیر چشمی به حامد نگاه کردم که
دیدم دستش رو روی یک دکمه گذاشته و فشار
میده. در های ماشین به سمت بالا باز میشد. ولی
خداییش عجب ماشینی بود فوری از ماشین پیاده
. شدم و به سمت مامان رفتم

کنار مامان قدم میزدم صدرا و حامد هم کلا
چشمشون به من بود خدایا چجوری اینارو دو در

. کنم

توی خرید نظر نمی دادم حتی وقتی برای من لباس
میخریدند پرو نمیکردم. من مطمئنم برسیم خونه
صدرا چشماش کج بشه. از بس که به من چشم غره
رفت. چه توقعی داشتن. دوست داشتن با شادی برم
لباس بپوشم خوب آگه میتونستم برای نقش بازی
کردن هم شده بود خودم رو شاد نشون می دادم اما
. چه کنم که نمیشد

بعد از خرید لباس تو خونه و مانتو برای خرید لباس
. زیر رفتیم

خوبه مرد ها رو راه نمی دادند. وگرنه حامد صدرا
اینجا هم میخواستند بیان. تمام لباس زیر و لباس
خواب رو زن عمو به سلیقه خودش گرفت یک لباس
خواب هایی گرفت که من به تنهایی هم روم نمیشد
. بپوشم چه برسه جلوی حامد

. هرچند انشاءالله کار به اونجا ها نکشه

. بعد از خرید لباس زیر برای خرید کت و شلوار رفتیم
حامد هر کت و شلوازی میپوشید بهش میومد. همه
با تحسین نگاهش می کردند اما نگاه حامد فقط به
. من که بی تفاوت نگاهش میکردم بود
بالاخره یک کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و

. یک پایون خرید

یادمه چند ماه پیش برای عروسی یکی از فامیل ها رفتیم صدرا کروات زده بود منم شدیداً از کروات بدم میومد فقط میخواستم کرواتش رو باز کنم اما صدرا اجازه نمی داد. بدجور حرصم رو در آورده بود بعد چند دقیقه حامد هم اومد اونم کروات زده بود دیگه بدجور کفری شدم آخه چرا مرد ها فکر میکنند با کروات خوشتیپ میشن؟ حامد با دیدن ما به سمتون اومد و با صدرا سلام کرد و دست داد . وقتی به من سلام کرد با عصبانیت از اونجا رفتم حامد هم که از کار من هاج و واج مونده بود علتش رو از صدرا پرسیده بود صدرا هم با خنده همه چیز رو برای حامد گفته بود. یادمه اون شب حامد کرواتش رو باز کرد و دیگه هم من حامد رو با کروات ندیدم. حالا هم برای عروسی پایون گرفته بود .

همه این کاراش برای جلب توجه من بود ولی من ذره ای بهش توجه نمی کردم. موقع برگشت خواستم سوار ماشین صدرا بشم که طبق معمول با چشم غره صدرا مواجه شدم پس راهم رو به سمت ماشین حامد کج کردم. حامد در ماشین رو برام باز کرد منم

. سوار شدم و دوباره سرم رو به سمت پنجره گرفتم
حامد که مشخص بود از بی توجهی من کفری شده
ضبط رو روشن کرد آهنگی که پخش شد بد جور
وصف حال من بود همین طور که اشک میریختم
. همراه با آهنگ هم میخوندم

دوباره دل هوای با تو بودن کرده
نگو این دل دوری عشقت رو باور کرده
دل من خسته از این دست به دعاها بردن
همه آرزو هام با رفتن تو مردن
حالا من یک آرزو دارم تو سینه
که دوباره چشم من تو رو ببینه
حامد که متوجه گریه ام شده بود با حرص ضبط رو
خاموش کرد درست در همون لحظه ماشین صدرا از
کنارمون رد شد الان بهترین موقعیت برای اجرای
نقشه ام بود. سعی کردم نقشم رو قشنگ بازی کنم
پس دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ادای عق زدن رو
در آوردم. حامد وقتی وضعیتم رو دید با نگرانی
گفت : عزیزم چی شده حالت بده؟

با دست اشاره کردم ماشین رو نگهداره. حامدم که
حول کرده بود ماشین رو گوشه ای نگه داشت و در
ها رو باز کرد قبل اینکه حامد کاری کنه فوری از

. ماشین پیاده شدم و شروع کردم به دویدن
حامد اول از کارم شوکه شد اما وقتی به خودش
. اومد سریع سوار ماشین شد و دنبال منو گرفت
به سرعت خودم رو توی یک کوچه تنگ که ماشین
ازش عبور نمی کرد انداختم و خودم رو به خیابان
بعدی رسوندم. برای اولین تاکسی که عبور میکرد
دست تکون دادم و سریع سوار شدم. فوری گفتم: آقا
لطفا حرکت کنید راننده که فرد مسنی بود فهمید از
کسی فرار میکنم سریع راه افتاد و گفت : کجا میری
باباجون؟

آدرس رو گفتم بعد هم سرم به پشتی صندلی تکیه
دادم. خدارو شکر تا اینجا نقشه ام گرفت امیدوارم
. بقیه اش هم بگیره

به محض اینکه رسیدیم از ماشین پیاده شدم و
چون پولی همراه نبود به راننده گفتم بمونه تا پول
. براش بیارم

راننده هم با تکون دادن سر قبول کرد. رفتم زنگ
خونه صدرا رو زدم. چیزی نگذشت که با چهره
خشمگین در رو باز کرد. با دیدنش آرامش از دست
رفته ام رو به دست آوردم. اشکام بی اجازه راه باز
کردند چهره شهرام رفته رفته از حالت خشمگین به

حالت نگران در اومد

با صدایی که نگرانی در آن مشهود بود گفت :اسما

چه بلایی سرت اومده عزیزم؟ چی شده؟

در حالیکه اشکامو پاک میکردم گفتم:اول پول

. آژانس رو بده بعد همه چیز رو میگم

شهرام دهن باز کرد حرفی بزنه که با صدای ترمز

. شدید ماشینی به پشت برگشتم

. یا خدا اینکه ماشین صدرايه

آروم آروم خودم رو پشت شهرام قایم کردم.اما دیر

شده بود حامد و صدرا منو دیده بودند. صدرا به

سمتم هجوم آورد منم جیغ زدم و شهرام رو سپر

. خودم کردم

حامد دستم رو گرفت و کشید که صدای داد شهرام

.... بلند شد:دستت رو بهش نزن بی شرف

با مشتی که صدرا توی دهن شهرام زد صدای شهرام

خفه شد.هین بلندی کشیدم.شهرام با صدرا گلاویز

شد حامد دستم رو کشید و به زور سوار ماشین

کرد. نمی خواستم سوار شم ابا گریه و جیغ سعی

کردم دستم رو از دست حامد جدا کنم اما حامد به

زور منو روی صندلی عقب انداخت.سوار ماشین

شدم و از پنجره به بیرون خیره بودم حامد رفت

صدرا رو از شهرام جدا کرد و چیزی بهش گفت که
من نفهمیدم. ولی فکر کنم تهدیدش کرد بعد هم
برگشت که سوار ماشین بشه. تازه تونستم چهره
حامد رو ببینم صورتش قرمز قرمز بود از چشمهایش
.... آتیش میبارید

خدا به دادم برسه هم صدرا شدیداً عصبی بود هم
حامد صدرا پشت فرمون نشست حامد هم جلو
صدای هق هقم بلند شده بود که با صدای داد صدرا
خفه شدم: خفه شو بیشرف گریه هاتو نگهدار برای
..... توی خونه

سعی کردم هق هقم رو خفه کنم تا بیشتر عصبی
نشن. خدا میدونست چی در انتظارمه. صدرا ماشین
رو با سرعت سرسام آوری میروند. حامد هم با اخم
وحشت ناکی نشسته بود و هیچ حرفی نمیزد
مطمئنم امروز حامد نه تنها کمک نمیکنه بلکه کتکم
هم میزنه و شاید لازم بشه صدرا حامد رو ازم جدا
کنه تا رسیدن به خونه سکوت وحشتناکی
فضای ماشین رو پر کرده بود. وقتی رسیدیم صدرا
بی معطلی از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز
کرد و دستم رو گرفت و از ماشین کشید بیرون. بعد
هم منو کشون کشون برد توی اتاق. پرتم کرد سمت

تخت که باعث شد سرم بخوره به پایتختی. سرم
بدجور درد گرفت. دستم رو به سرم گرفتم. کف
دستم خیس شد. با ضربه ای که به شکم خورد از
درد دولا شدم. صدرا به مرز دیوانگی رسیده بود با
مشت و لگد افتاده بود به جونم حامد هم فقط
تماشا میکردجیغ و داد های من هم از خشم صدرا کم
نمی کرد. روی زمین به پهلو افتادم دیگه دردی رو
حس نمی کردم به دست خونی ام خیره شدم کم کم
. حس کردم روی تمام صورتم مایع گرمی پخش شد
.... بعد هم پاهایی که بهم نزدیک شد و بعد تاریکی

با حرکت چیزی روی صورتم بیدار شدم اما چشم
هایم رو باز نکردم صداها رو واضح میشنیدم صدای
گریه بود. گریه ی مامان. بدجور هق هق میکرد صدای
زن عمو هم اومد که گفت: نسرین جان آرام باش
. طوری که نشده
مامان در حالی که سعی می کرد هق هقش را ساکت
کند گفت: طوری نشده زدن بچه ام رو نا کار کردن
. بازم میگی طوری نشده
صدای صدرا از نزدیکی ام به گوشم رسید: حقش
. بود مامان تو دیگه آرام باش

نفس های صدرا توی صورتم پخش شد بعد هم دوباره حرکت چیزی روی صورتم. فکر کنم صدرا داشت خون های روی صورتم رو پاک میکرد صدای مامان ایندفعه بلند شد و گفت :حقش بود؟ چی چپو حقش بود؟ چون میخواد شوهرش رو . خودش انتخاب کنه باید کتک بخوره .

. مامان جون آروم باش بعدا حرف میزنیم -

نه بعدنی در کارنیست من دیگه اجازه نمی دم -
دخترم رو اذیت کنید. من نمیذارم دخترم با حامد . ازدواج کنه

با شنیدن این حرف کور سوی امیدی توی دلم روشن شد اما با حرفی که صدرا زد همون نور هم خاموش شد .

صدرا :! اونوقت اگه بابا پرسید چرا چی جوابش رو میدی؟ میگی دخترم فرار کرد رفت خونه دوست پسرش صدرا هم پیداش کرد و گرفتش به باد کتک منم دلم سوخت حالا میخوام با ازدواجش مخالفت کنم آره؟

صدای هق هق مامان دورو دور تر شد فکر کنم داشت از اتاق خارج میشد. با شنیدن صدای در . مطمئن شدم مامان رفته بیرون

بعد چند ثانیه زن عمو گفت: صدرا جان با مامانت
..... حرف بزن آگه این وصلت سر نگیره حامد
صدرا: نگران نباشید زن عمو بابام نمیزاره مامانم
. ناراضی باشه خودش میدونه چیکار کنه
بعد چند دقیقه صدرا و زن عمو هم از اتاق بیرون
رفتند. وقتی مطمئن شدم که نیستند چشم هایم رو
باز کردم بدنم توان تکون خوردن رو نداشت
میخواستم بشینم دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و
سعی کردم خودم رو بالا بکشم اما انقدر کمرم درد
گرفت که بی اختیار جیغ کشیدم. با صدای جیغم در
اتاق به شدت باز شد و حامد با حالت نگران وارد
. اتاق شد

با صدایی که نگرانی در آن مشهود بود گفت: عزیزم
چیزی شده درد داری؟

با چشم های اشکی بهش خیره شدم تمام نفرتم رو
ریختم توی چشم هام و گفتم: ازم دور شو حالم رو
. به هم میزنی کثافت

به وضوح دیدم که توی چشم هاش اشک جمع شد
دستش رو آورد بالا تا روی سرم بکشه که با جیغ
. گفتم: به من دست نزن عوضی

تا حامد خواست حرفی بزنه صدرا با عصبانیت وارد

اتاق شد و گفت: دهنتم رو ببند آبرو برامون نداشتی
جرعت داری یک بار دیگه صداتو بلند کن تا دندوناتو
توی دهنتم خورد کنم.

دستی درون موهایش کشید و گفت: هفته دیگه
عروسیتو وای به حالتی اگه توی این یک هفته دست
از پا خطا کنی.

هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم فقط با بغض بهش
خیره شدم. صدرا هم که مشخص بود از نگاهم
کلافه شده دست حامد رو گرفت و با حامد یوسفی
از اتاق خارج شدند.

تا شب توی اتاقم موندم به سرنوشت نا معلومم فکر
میکردم ناهار و شام هم نخوردم یعنی چیزی از
گلویم پایین نمی رفت. زن عمو و حامد عصر رفتند
ساعت 6 بابا اومد فکر کنم صدرا حرفی به بابا نزده
بود وگرنه باید یک فصل کتک هم از بابا میخوردم
ساعت حوالی 9 بود که زنگ خونه به صدا دراومد
سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم چشم هایم
رو بستم اما با دادی که از بیرون اومد چشم هایم رو
باز کردم. صدای داد صدرا و بابا بود. خدا میدونست
دارن با کی دعوا میکنند. به سختی از جام بلند شدم
... و رفتم پشت پنجره. یا خدا اینکه صدرا بود

. داشتن به قصد کشت میزندنش

با وحشت از اتاق خارج شدم. یعنی شهرام برای چی
اومده بود اینجا. مامان با دیدن من که هراسون به
سمت در خروجی میدویم گفت: مامان جون چی
شده؟

برگشتم سمت مامان و بابا گریه گفتم: مامان تو رو
خدا بیا بریم جلوی بابا رو بگیر داره شهرام رو
. میکشه

مامان یکی محکم زدم توی صورتش و گفت: یعنی
چی داره میکشش مگه شهرام کجاست؟
دم در -

میخوای بگی اونی که الان زنگ زد شهرام بود؟ -
. آره دیگه. مامان تو رو خدا بیا برو -

مامان در حالی که به سمت در میرفت گفت: تو
. همین جا بمون و بیرون نیا

بعد هم از در خارج شد. توی پذیرایی چند دقیقه ای
موندم که صدای داد و فریاد از بیرون بیشتر
شد. دیگه نتونستم تحمل کنم و رفتم بیرون. توی
حیاط بودن مامان سعی میکرد بابا رو جدا کنه بابا
یک جوری شهرام رو میزد که انگار شهرام دزدی
. قاتلی چیزیه

خواستم برم سمت شهرام که صدرا منو دید. با یک
اخم وحشتناک به سمت اومد دستم رو گرفت و به
سمت خونه کشید در حالی که تقلا میکردم دستم رو
از دستش بکشم بیرون گفتم :ولم کن..... مگه نمیبینی
... بابا داره شهرام رو میکشه.....بزار برم... ولم کن
صدرا به صورت ناگهانی ایستاد برگشت سمت و یک
سیلی محکم زد توی گوشم.هاج و واج بهش نگاه
کردم دوباره دستم رو کشید و به سمت خونه رفت و
گفت :

حیف که عروسیت نزدیکه وگرنه یک جوری -

. میزدمت که دیگه خودت خودتم نشناسی

بعد هم در اتاق رو باز کرد و پرتم کرد توی اتاق. باز
هم صدای کلیدی که توی قفل چرخید و خبر از یک
زندان جدید داد با عصبانیت از جام بلند شدم تمام
بدنم کوفته بود. به سمت دراور رفتم شونه ام رو
برداشتم و با تمام قدرت کوبیدم توی آینه. تیکه های
آینه هر کدوم به یک سمت پرتاب شد. همون جا
روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن. بعد
چند دقیقه صدای بابا و صدرا از توی پذیرایی
میومد. خدا رو شکر ظاهرا دعوا تموم شد. همون جا
روی زمین دراز کشیدم و به بخت بد خودم لعنت

فرستادم. کم چشم هام گرم شد و همون جا

... خوابم برد

روی تختم دراز کشیده بودم مثلا امشب عروسیم بود. نه شوق و ذوقی نه شادی هیچ فقط دیشب تا صبح گریه کردم الان هم به زور صدرا لباس پوشیدم . و منتظر شاه دومادم که بیاد و منو ببره آرایشگاه هنوز که نیومده. آخ که چقدر خوب میشه الان زنگ بزنین بگن حامد تصادف کرده و مرده اونوقتاز خوشحالی پا میشم قر میدم. به پهلو چرخیدم و دوباره فکرم رفت سمت شهرام. یعنی چیشد اون روز؟ صبح روز دعوا به زور از زیر زبون مامان کشیدم بیرون که چرا شهرام اومده بود. مامانم گفت اومده بود با بابا حرف بزنه و راضیش کنه که با هم ازدواج کنیم اما بابام با سنگدلی تمام شهرام . رو به باد کتک گرفته بود

چقدر دلم برای شهرام تنگ شده یعنی از امشب دیگه نباید بهش فکر کنم؟ یعنی فکر کردن به شهرام از امشب گناه حساب میشه؟ قطره های اشک دونه دونه روی گونه ام روان شد این همه آدم عاشق ... میشن و به عشقشون میرسند اما من

با صدای در اشکام رو پاک کردم. صدرا بود پیراهن سفید با شلوار مشکی پوشیده بود موهایش رو خیلی قشنگ به سمت بالا ژل زده بود با دیدن صورت خیسم اخم کرد و گفت :حامد پایین منتظرته

آروم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. پاهام رمق نداشت اما سعی میکردم تعادلم رو حفظ کنم نزدیک در واسه یک لحظه چشم هام سیاهی رفت و چیزی نمونده بود بخورم زمین که دستای صدرا مانع شد. همچنان اخم کرده بود از بازوم گرفت و منو به سمت در خروجی برد. حامد کنار ماشینش ایستاده بود با دیدن وضعیت من صورتش نگران شد و به سمتم اومد و گفت :چیزی شده

صدرا در حالی که کمکم می کرد سوار ماشین بشم . گفت :نه فقط چیزی نخورده فکر کنم ضعف کرده . باشه توی راه برایش چیزی میگیرم -

بعد هم سوار ماشین شد و به سمت آرایشگاه رفت توی ماشین سکوت برقرار بود نه من حرف می زدم نه اون. بعد چند دقیقه دستش سمت ضبط رفت و روشنش کرد آهنگ شادی پخش می شد اما با همون آهنگ شاد هم اشکام میریخت

جلوی آرایشگاه نگه داشت و در های ماشین رو باز

کرد خودش هم پیاده شد و ساک لباس عروس رو از صندوق عقب بیرون آورد. همچنان توی ماشین نشسته بودم که حامد اومد و گفت: عزیزم نمیای. پایین؟ من باید برم کار دارم.

آروم از ماشین پیاده شدم. همش منتظر یک معجزه بودم تا این ازدواج بهم بخوره. اما انگار امروز اصلا خدا منو نمیدید.

وارد آرایشگاه شدم و روی صندلی مخصوص نشستم. آرایشگر نزدیکم شد و گفت: عروس خانوم شما یید خانم اسما مظفری؟

با تکون دادن سر حرفش رو تایید کردم اونم که دید. حال حرف زدن رو ندارم دیگه چیزی نگفت.

بعد از حدود 2 ساعت دست از صورت بیچاره ام برداشت و گفت: عزیزم لباست رو بپوش تا موهاتو درست کنم.

از جام بلند شدم و رفتم سراغ کیف لباس. لباس عروس رو بیرون آوردم و پوشیدم. شاید اگه الان عروسی من و شهرام بود با دیدن لباس کلی ذوق میکردم ولی چه کنم که همه اش خیال باطل بود. لباسم یک لباس دانتل دکلمته عروسکی بود قسمت سینه اش و پایین دامن با مروارید های نقره ای

تزیین شده بود. با یک جفت کفش سفید پاشنه ده سانتی که جلوی کفش و بالای پاشنه با پروانه تزیین شده بود و یک تاج که ست مروارید های روی لباس بود.

کار موهام هم 2 ساعت طول کشید چون موهام خیلی لخت بود به سختی شنیون میشد. خودم توی آرایشگاه بودم اما فکرم پیش شهرام. یعنی الان داره چیکار میکنه؟ یعنی منو فراموش میکنه؟ واقعا امشب همه چیز تموم میشه؟ دیگه نمیبینمش؟ دیگه از امشب دیدنش آرزو میشه؟ با فکر کردن به اینها اشکام روی گونه ام روان شد. خدایا این چه سرنوشتیه که برام نوشتی؟ دلم می خواست جیغ بزنم گریه کنم یا یک نفر رو بگیرم زیر مشت و لگد اما نمی شد. باید همه چیز رو توی خودم بریزم. از امشب زندگی من تموم شده است، من از امشب یک مرده متحرکم دیگه به زندگی امیدی ندارم. سرم رو . بالا آوردم و از توی آینه به خودم خیره شدم خداییش خیلی خوشگل شده بودم صورتم با اینکه آرایش ملیحی بود اما خیلی تغییر کرده بود موهام به طرز زیبایی شنیون شده بود. فقط اون غم توی چشم هام خیلی توی ذوق میزد .

با صدای زنگ دست از تحلیل خودم برداشتم و به
آرایشگر که به سمت در میرفت نگاه کردم. با باز
شدن در صدای دست و کل کشیدن کل سالن
آرایشگاه رو برداشت اول از همه مامان بهم نزدیک
شد. منو توی آغوشش کشید قطره های اشک مامان
شونه ی لختم رو خیس کرد اما من نه گریه کردم نه
. تکونی خوردم

مامان کنار گوشم چیزی گفت که من نفهمیدم یعنی
. دیگه توی این دنیا نبودم که بخوام بفهمم چی میگه
بعد مامان زن عمو وبعد هم هستی خواهر حامد منو
بغل کردند. هستی دست منو گرفت و به سمت در
خروجی برد. جلوی در حامد و صدرا ایستاده بودند
حامد با دیدن من چند لحظه خیره موند حتی یک
پلکم نزد. که با تذکر فیلم بردار به خودش اومد، به
سمتم حرکت کرد و دسته گل رو جلوم گرفت. خیلی
دلَم میخواست بزنم زیر دستش اما به خاطر وجود
صدرا جرعت این کار رو نداشتم پس آروم بدون
اینکه دستم با دستش برخورد کنه گل رو ازش
گرفتم. حامد هم حجاب لباسم رو تنم کرد و کنار
. گوشم گفت : امشب مثل فرشته ها شدی
بعد هم لبخند قشنگی زد و دستم رو گرفت تا به

سمت ماشین بره که دستم رو از دستش کشیدم

. بیرون

صدرا با دیدن این کارم بهم چشم غره رفت. حامد هم مشخص بود خیلی بهش بر خورده اما بروی خودش نیاورد و به سمت ماشین حرکت کرد من دنبالش رفتم با فشردن یک دکمه در ها به سمت بالا باز شد. روی صندلی جلو نشستم حامد هم کمک کرد لباسم رو جمع کنم بعد هم خودش پشت فرمون نشست. خدا رو شکر که لباسم دنباله نداشت وگرنه همین جا دنباله اش رو میکردم. از لباس دنباله دار بدم میومد مامان هم میدونست برای همین این لباس رو برام گرفته بود. با راه افتادن ماشین از پنجره به بیرون خیره شدم ماشین فیلم بردار و ماشین صدرا پشت سرمون حرکت می کردند بعد چند دقیقه حامد گفت: خیلی خوشگل شدی عزیزم هرچی بگم کم گفتم باید امشب مواظبت باشم تا نذذنت. بعد هم شروع کرد به خندیدن اما من حتی یک لبخند کوچک هم نذدم. تا رسیدن به آتلیه هرچی حامد حرف می زد من با سکوتم جوابش رو می دادم.

جلوی آتلیه از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو. صدرا

هم مثل جوجه اردک هر جا میرفتیم دنبالمون
بود. اون توی سالن انتظار ایستاد، من و حامد هم
رفتیم توی اتاق مخصوص عکس فعلا چند تا عکس
تکی از من و حامد گرفتند تا دو سه تا از خوباش رو
چاپ کنند برای مجلس عکس های دو نفره هم قرار
بود بعد از عقد بگیرند. بعد از عکس از آتلیه خارج
. شدیم و رفتیم به سمت باغ

مراسم عقد توی خونه ما بود مراسم عروسی هم
خونه عمو. روی صندلی نشسته بودم و عاقد داشت
خطبه رو میخوند. سرم رو پایین انداخته بودم و به
آیه های قرآن نگاه میکردم. مدام دوست داشتم سرم
رو بالا بیارم و به جای حامد شهرام رو ببینم اما
... حیف

. با فشار دست کسی روی شونه ام به خودم اومدم
صدرا بود که داشت شونه ام رو فشار میداد. تازه
فهمیدم که باید جواب بدم. چقدر سریع سه بار گفته
شد. حامد با استرس بهم نگاه میکرد. الان باید چی
بگم؟ حرف دلم رو بزنم یا چیزی که اینا
میخوان؟ معلومه چیزی که اینا میخوان
به عاقد نگاه کردم که گفت : عروس خانوم بنده

وکیلیم؟

. با صدایی که از بغض می لرزید گفتم :بله

اول همه جا سکوت شد شاید چون نگفتم با اجازه

پدر و مادرم. چرا باید اجازه بگیرم؟ بهتر بود میگفتم

. به اجبار پدر و برادرم. بابا بهم چشم غره رفت

صدرا هم برای ماست مالی کردن شروع کرد به

دست زدن که بعد چند دقیقه صدای دست و

. جیغ بقیه هم بلند شد حامد هم بله اش رو گفت

دفتر بزرگی روی پام گذاشتن تا امضا کنم هرچی هم

امضا میکردم تمومی نداشت دیگه این آخراش

دوست داشتم دفتر رو پاره کنم که خدارو شکر تموم

. شد

بعد امضای دفتر حامد حلقه رو توی انگشتم گذاشت و

روی دستم رو بوسید. هیچ دوست نداشتم دستم رو

ببوسه. اما نمی تونستم چیزی بگم چون بابا و صدرا

و عمو و آقا جون اونجا بودند. صدرا یک حلقه ست

حلقه خودم بهم داد و کنار گوشم گفت :مثل آدم

. حلقه رو دستش کن وگرنه خودت می دونی

حلقه رو جوری دستش کردم که دستم به دستش

. نخوره

بعد مراسم حلقه مهمون ها به سمتمون اومدند و

تبریک گفتند. اول آقا جون اومد با حامد روبوسی کرد و پیشونی منو بوسید بعد عمو اومد و با هر دو مون رو بوسی کرد و یک سرویس طلا به من کادو داد. بعد عمو بابا بود که جلو اومد و با حامد روبوسی کرد و یک ساعت بهش هدیه داد منو هم فقط بغل کرد اونم به خاطر حفظ آبرو وگرنه این کارم نمی کرد. بعد هم صدرا اومد و به هر دو مون تبریک گفت و یک بلیط رفت و برگشت به کیش برای ماه عسل بهمون کادو داد. بعد صدرا بقیه مهمون ها اومدند فقط مامان جلو نیومد چون نمی تونست خودش رو کنترل کنه. دیدم که یک گوشه وایستاده و گریه میکنه. بعد مراسم کادو دادن همه مهمون ها به سمت خونه عمو رفتند حامد هم دست منو گرفت و به سمت ماشین حرکت کرد چون بابا اینا بودند نمی تونستم دستم رو از دستش بکشم. بیرون. قرار بود بریم آتلیه بعد هم بریم خونه عمو بعد آتلیه و اون عکس های مزخرف به سمت باغ عمو حرکت کردیم. حامد که انگار توی فینال قهرمانی جهان رو به دست آورده انقدر شاد بود که حد نداشت. توی آتلیه کلی مسخره بازی در آورد که من بخندم اما یک لبخند هم توی عکس ها نردم. تا

رسیدن به باغ سعی کردم ذهنم رو آرام کنم اما یک سوال بدجور توی ذهنم جلون میداد: الان شهرام چی کار می کنه؟

همین که رسیدیم باغ حامد سریع از ماشین پیاده شد و اومد دستم رو گرفت و به سمت باغ حرکت کرد. جلوی پا مون گوسفند قربانی کردن. صدای هلهله تمام باغ رو برداشته بود به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و نشستیم. چشم من از اول تا آخر به در ورودی بود بد جور منتظر مهمان ناخوانده ام بودم هرچند که میدونستم نمیاد اما باز منتظرش بودم. دیجی اعلام کرد که عروس و داماد بیان وسط. فقط همین کم بود که پاشم با این حالم برقصم. حامد که با شنیدن این حرف دیجی از خوشحالی داشت پرواز میکرد فوری از جاش بلند شد و دستش رو سمتم گرفت. نمی خواستم برم اما انقدر که صدرا واسم چشم و ابرو اومد مجبور شدم برم وسط. با آهنگی که دیجی گذاشت اشک های منم روان شد با اینکه آهنگش شاد بود اما بدجور . وصف حال من بود

تو دلم همیشه هستی
پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم
آرزوم که میشه باشی
این آهنگو انگار من برای شهرام خوندم درسته که
کنارم نیست اما من که میتونم عاشقت باشم اون
. که میتونه آرزوم باشه

دوری و ازم جدایی
ولی کنج دل یک جایی داری
مثل نبضی تو وجودم که میزنه و بی صدایی
با اینکه ازش دورم ولی توی دلم هست اینو دیگه
. حامد نمیتونست ازم بگیره

تمام چراغ های باغ خاموش بود فقط رقص نور بود
که کمی صورت منو حامد رو روشن کرده بود. جز
. حامد کسی متوجه گریه ام نشده بود

حامد آروم اشک هام رو پاک کرد و گفت : عزیزم آگه
بدونم تو این همه اشک رو از کجا میاری خیلی
. خوب میشد

در حالی که لبخند قشنگی زده بود ادامه داد : امشب
رو سعی کن بهت خوش بگذره مطمئن باش انقدر
خوشبختت میکنم که حسرت بخوری چرا شب
. عروسیت شاد نبودی

فقط تونستم با پوزخند نگاهش کنم یعنی میتونه

منو که دلم با کس دیگه ای رو خوشبخت کنه؟بعید
. میدونم بتونه

بعد از رقص دوباره برگشتیم و سر جامون نشستیم
تا آخر مهمونی چیزی نفهمیدم فقط یا به در نگاه
میکردم یا به مهمون ها. ای کاش شهرام میومد تا
حداقل برای آخرین بار ببینمش. همین طور که به
مهمون ها نگاه میکردم چشمم خورد به آرزو. بیچاره
با یک غمی منو نگاه می کرد که اشک تو چشمام
جمع شد. آرزو وقتی متوجه نگاهم شد سرش رو به
سمت مخالف چرخوند ولی من دیدم اشکی رو که
روی گونه اش روان شد. عروسی من بیشتر شبیه
. ماتم سرا بود تا عروسی

دیگه تا آخر مجلس سرم رو پایین انداختم. نه با
کسی حرف زدم نه به کسی توجه کردم. برای شام
هم که اشتها نداشتم اما به زور حامد سه چهار
. قاشق خوردم

تمام ماشین ها پشت سرمون بوق بوق راه انداخته
بودند سرم از این همه صدا در حال ترکیدن بود. به
دسته گلم خیره بودم اصلا از دسته گلم خوشم
نمیومد مگه میشد چیزی رو که حامد انتخاب کرده

رو دوست داشت؟ نگاهم رو از گلم گرفتم و به بیرون دوختم چرا مهمون ها انقدر خوشحال بودند یعنی میدونستند توی دلم چه خبره؟ نه بابا فکر نکنم شاید اگه میدونستند به جای شادی برام گریه . هم میکردند مثل مامان

. چند تا موتورسوار کنار ماشین حرکت می کردند یکی از موتور سوار ها دقیقا کنار ماشین بود میخواستم نگاهم رو ازش بگیرم که دیدم کلاه کاسکتش رو برداشت و

یا خدا اینکه شهرام بود.... مهمون ناخوانده ای که منتظرش بودم. یادمه هیچ وقت حتی بغض نکرده بود اما الان داشت گریه میکرد با دیدن این صحنه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به گریه کردن شهرام همایون فقط یک لبخند زد و با حرکت لب گفت :دوست دارم

بعد هم سرعت موتورش رو کم کرد و کنار خیابان ایستادخدایا من نمی تونم تحمل کنم همین امشب ... خودم رو میکشم همین امشب

دیگه حال خودم رو نفهمیدم فقط نگاهم به جایی بود که تا چند دقیقه پیش شهرام اونجا بود. اشکام بند نمیومد دوست داشتم همین امشب همین جا

. زندگیم تموم شه

تا رسیدن به خونه اشک میریختم و باعث و بانیشو

. لعنت می کردم

ماشین جلوی یک خونه باغ متوقف شد حامد در

های خونه رو با ریموت باز کرد بعد هم

وارد حیاط شد. ماشین از مسیر سنگ فرشی عبور

. کرد و جلوی یک عمارت ایستاد

. نمای بیرون خونه با سنگ مرمر تزیین شده بود

حامد در های ماشین رو باز کرد و اول خودش پیاده

شد بعد کمک کرد من پیاده شم. جلوی خونه مامان،

بابا، صدرا، زن عمو، عمو، وهستی ایستاده بودند. به

سمتشون حرکت کردیم حامد با تک تک آنها دست

داد و روبوسی کرد اما من یک کنار ایستاده بودم و

. نگاهشون میکردم

مامان به سمتم اومد و در حالی که اشک میریخت

منو تو آغوشش کشید و گفت : عزیزم از امشب

زندگیت تغییر میکنه ازت می خوام دست از لج

. بازی برداری و با سرنوشتت کنار بیای

بعد هم پیشونیمو بوسید و کنار رفت. سرم رو پایین

انداختم و به حرف مامان پوزخند زدم یعنی چی که

دست از لجبازی بردارم. مگه اونا دست برداشتن؟

منم لجبازی رو از خودشون یاد می گیرم. دیگه کسی
. نیومد بهم تبریک بگه یا مثل مامان نصیحتم کنه
سرم رو بالا آوردم وبه مهمون ها که داشتن از خونه
خارج میشدن نگاه کردم . چقدر راحت با زندگیم
بازی کردند، هستی رو دیدم که داشت به سمت
میومد راهم رو به سمت خونه کج کردم و بی توجه
. بهش که مدام صدام میزد وارد خونه شدم
یک خونه 266 متری بودکه وقتی وارد میشدی اول
یک پذیرایی وبعد یک نشیمن بود. آشپز خونه هم
کنار در ورودی بود. از وسط پذیرایی پله های مار
پیچ میخورد و به طبقه بالا راه داشت. حتما اتاق
خواب ها طبقه بالا بود. حوصله نگاه کردن خونه رو
نداشتم دوست داشتم برم توی یک اتاق و تا صبح
برای عشقم گریه کنم. به سمت پله ها رفتم و خودم
. رو به طبقه بالا رسوندم. چهار تا در وجود داشت
یکی از درها رو باز کردم یک اتاق خواب کوچک بود
که یک تخت یک نفره و یک قالیچه تمام وسایلش رو
تشکیل میداد. روتختی و قالیچه و پرده ها همه به
رنگ سبز بودند، منم از رنگ سبز خوشم نمیومد پس
در اتاق رو بستم و یک در دیگه رو باز کردم که با
کتاب خونه مواجه شدم رفتم سراغ در بعدی و

... بازش کردم که دهنم باز موند

یک اتاق به رنگ سرخابی. تخت که رنگش کرم قهوه ای بود اما روی تختی پرده ها و فرش همه سرخ آبی بودند یک دست مبل 2 نفره که شامل یک سه نفره و دو تا تک نفره بود، کنار پنجره قرار داشت. مبل سه نفره هم سرخ آبی بود.

تخت وسط اتاق بود و دوتا پاتختی هر کدام یک طرف تخت بودند و روی هر یک از پاتختی ها یک آباژور بود که برای امشب روشن گذاشته بودند. محو اتاق بودم که کسی منو از پشت تو آغوشش کشید. با وحشت برگشتم که با چشم های خندون حامد رو به رو شدم. حامد در حالی که کمرم رو نوازش می کرد گفت: از اتاق خوشتر اومد عزیزم؟ جوابش رو ندادم و خودم رو از بغلش کشیدم بیرون. خواستم برم اتاقی که اول دیدم اما حامد مانع شد و گفت: کجا عزیزم؟

با خشم نگاهش کردم هنوز هم چشمای اشکی شهرام جلوی چشمم بود. دوباره پشش زدم و گفتم: نمی دونم با کدام عقلت به این نتیجه رسیدی که بعد از این پیشت میخوابم.

حامد بازومو گرفت و گفت: تو با کدام عقل به این

نتیجه رسیدی که من می زارم تو اتاق دیگه
بخوابی؟ اینجا اتاق خواب مشترک ماست پس تو

. هم همین جا می خوابی

همین جا رو با تاکید گفت که باعث شد حرص من
بیشتر در بیاد. با خشم دستم رو از دستش کشیدم
بیرون و خواستم دوباره برم که اینبار کلا منو توی
آغوشش کشید و برد توی اتاق. با تمام قدرتم به
... سینه اش مشت میزدم و با جیغ میگفتم: ولم کن
... بزار برم.... ولم کن

اما انگار نمی شنید. در اتاق رو بست و منو روی
زمین گذاشت خواستم برم سمت در و از اتاق فرار
کنم که حامد نداشت و جلوی روم ایستاد. و جفت
بازو هامو توی دستش گرفت. در حالی که تقلا
: میکردم از دستش خلاص شم با گریه گفتم

. چرا دست از سرم بر نمی داری ولم کن عوضی -
عزیزم امشب عروسیمون بود ها تو از امشب مال -
من میشی پس آروم باش و بزار هر دو مون لذت
ببریم .

درحالی که اشکام رو گونه هام روان بود گفتم :من
نمیخوام با تو باشم... تو هیچ وقت نمی تونی جای
... شهرام رو توی دلم بگیری

بسه اسما تو خودت میفهمی چی می گی؟ تو الان -
زن منی اما بازم از اون عوضی حرف می زنی؟ بلند
. شو لباست رو در بیار اگه نمی تونی بزار کمکت کنم
عوضی تویی نه شهرام من فقط میخوام با شهرام -
... باشم نه با تو

با زدن این حرفم چهره حامد لحظه به لحظه قرمز تر
میشد، توی چشم هاش انگار خون ریخته بودند. با
عصبانیت هرچه تمامتر زیپ لباس رو پایین کشید و
بدون اینکه به من اجازه بده تمام لباس رو از تنم در
آورد. حالا جلوش فقط با لباس زیر بودم. با ترس و
شرم نگاهش کردم که دیدم داره با لذت نگاهم می
کنه. دستش رو به سمتم آورد و خواست لمسم کنه
که با تمام توانم دستش رو پس زدم، این کارم بیشتر
عصبی اش کرد منو از روی زمین بلند کرد و روی
تخت گذاشت ترس تمام وجودم رو گرفت با تمام
قدرتم جیغ زدم. حامد با خشم دستش رو
روی دهانم گذاشت و با صدای ترسناکی گفت :که
فقط میخوای با شهرام باشی آره؟

شهرام رو از لای دندانهای کلید شده اش گفت بعد
هم دستش به سمت لباس زیرم رفت. با ترس و
وحشت خودم رو تکون دادم تا نتونه کاری کنه اما

این کارم بیشتر حریصش کرد و لباس زیرم رو با یک حرکت در آورد اشکام روی گونه هام می ریخت با صدای دستم به دستش چنگ میزدم اما اون کار خودش رو میکرد. با اولین ضربه ای که زد با تمام وجودم جیغ زدم جوری که خود حامد هم ترسید و منو توی آغوشش گرفت و گفت :آروم باش عزیزم . ببخشید کارم رو آروم انجام می دم

اما من توجهی نکردم و باز هم به جیغ زدن ادامه دادم. تمام کمرم و زیر دلم درد گرفته بود. تن تن به حامد مشت میزدم تا ولم کنه اما اون مشت های منو می گرفت و بوسه بارون میکرد مدام با گریه و جیغ ازش می خواستم ولم کنه اما اون لبها مو میبوسید تا آروم شم. با دستاش اشکام رو پاک می کرد و قربون صدقه ام میرفت. روی تمام بدنم با لذت دست می کشید تا منو هم تحریک کنه اما من چندشم می شد انگار که دارن روی بدنم لجن میمالن بعد چند دقیقه لب هاشو روی لبام گذاشت و لب . بالاییمو داخل دهانش برد و شروع کرد به مک زدن ... حرکات بدنش تند تر شد و بعد هم ارضا لحظه ارضا شدن با تمام قدرت لبام رو مکید و بعد . آروم از روم بلند شد

چشم هامو بسته بودم و با تمام وجودم گریه می
کردم. نمی خواستم چشم هامو باز کنم.... نمی
خواستم متجاوزم رو ببینم.... فقط توی اون لحظه
.... دوست داشتم بمیرم.... دیگه نباشم
حرکت آروم دستی رو روی کمرم حس کردم بعد هم
صدای نحسش رو کنار گوشم : عزیزم خیلی درد
داری؟ بمیرم الاهی نمی خواستم اینجوری شه. اره
بمیری الاهی که من راحت شم. بی توجه بهش سرم
رو توی بالشت فرو کردم و به گریه کردنم ادامه دادم
حامد هم فقط دل و کمرم رو ماساژ میداد و مدام
قربون صدقه ام میرفت. با اینکه درد داشتم اما از
زور خستگی و حرکات آروم دست حامد روی کمرم
.... خوابم برد

با دردی که در ناحیه ی دل و کمرم پیچید از خواب
. بیدار شدم. توانایی باز کردن چشم هایم رو نداشتم
با یادآوری اتفاقات دیشب اشک توی چشم هام جمع
شد. حرکت آروم چیزی رو روی کمرم حس کردم به
سختی چشم باز کردم که حامد رو دیدم. چشم هاش
. دو کاسه خون بود و از بی خوابی ورم کرده بود
. فکر کنم از دیشب داشته کمرم رو ماساژ میداده

وقتی چشم های بازم رو دید لبخند زد و گفت :سلام
صبح بخیر عزیزم دیشب خوب خوابیدی؟
به دستاش نگاه کردم، قرمز قرمز شده بود. پس
درست حدس زدم دیشب تا صبح دل و کمرم رو
ماساژ میداده واسه یک لحظه دلم براش سوخت اما
با یادآوری کاری که دیشب کرد اخم هامو کشیدم
توی هم و خواستم بلند شم که زیر دلم شدیداً تیر
کشید. انقدر دردش طاقت فرسا بود که نتونستم
تحمل کنم وبا تمام توانم جیغ کشیدم. حامد با
وحشت به سمتم اومد و گفت :چی شد عزیزم درد
داری؟

خواستم پیشش بزنم که با دیدن خونی که ازم
میرفت وحشت کردم. حامد متوجه ترسم شد و رد
نگاهم رو گرفت و به خون رسید. چشماش از فرط
تعجب و ترس گرد شد دستم رو گرفت و حرفی زد
که من نشنیدم. کم کم بدنم سرد شد و جلوی چشمام
سیاهی رفت لحظه آخر دیدم رنگ حامد مثل گچ
دیوار شد و مدام تکونم میداد ولی من از هوش
رفتم.

با فرو رفتن سوزن توی پوستم به هوش اومدم. اولین چیزی که متوجه شدم
بوی تند الکل بود که

نشون از بیمارستان می داد پرستار در حالی که لبخند میزد گفت :چه عجب بیدار
شدی همه رو نگران

. کردی

به بالای سرم نگاه کردم که با دیدن سروم خون از تعجب چشمم چهار تا شد
مگه چقدر خون از دست

داده بودم؟پرستار وقتی نگاه متعجبم رو دید گفت :چیزی نیست چون کم خون
بودی و خون از دست

داده بودی بهت خون وصل کردیم الان هم بجای ناز کردن بلند شو بشین که بگم
. خونواده ات بیان

با صدایی که از جیغ و داد زیاد دورگه شده بود گفتم :خانواده ام؟کیا مگه
هستند؟

. پدرت،مادرت، برادرت،شوهرت،پدرومادر شوهرت و خواهر شوهرت -

وا به خاطر یک بیهوشی ساده این همه آدم اینجا جمع شدند

سوالم رو بلند پرسیدم پرستار که خنده اش گرفته

. بود گفت :عزیزم تو الان سه روزه که بیهوشی

اگه بگم دهنم اندازه غار باز شد دروغ نگفتم. سه

روز...چه خبره مگه؟

دوباره به پرستار گفتم :چرا سه روز به خاطر خونی

که از دست دادم؟

هم به خاطر خون و هم به خاطر ترست ظاهرا دو -

. بار شدید ا ترسیده بودی

آره درست میگفت یک بار موقع تجاوز حامد یک بار

هم موقعی که خون ریزی مو دیدم. پرستار موقع خروج از اتاق به اونایی که بیرون بودند گفت که بهوش اومدم. نگاهم رو از در گرفتم و به پنجره که روبه روی در بود خیره شدم.

صدای پاهایی که به اتاق نزدیک میشد خبر از اومدن مهمان های محترم میداد. اولین نفر حامد بود که اومد توی اتاق و فوری اومد جلوی پنجره ایستاد و با لبخند نگاهم کرد. چشماش هنوز هم قرمز بود فکر کنم فرصت نکرده بخوابه. بعد حامد مامان و زن عمو وهستی اومدند تو. مامان با دیدنم به سمت اومد و منو توی آغوشش گرفت. اشکهای مامان لباسم رو خیس کرد. فقط هم تند تند میگفت: خدا رو شکر بهوش اومدی خدا رو شکر.

زن عمو مامان رو ازم جدا کرد و خودش منو توی آغوش گرفت. بعد زن عمو هستی بهم نزدیک شد و فقط صورتم رو بوسید. اما عکس العمل من فقط و فقط خیره شدن به رو به رو بود همین و بس. دوست نداشتم به هیچ کدومشون نگاه کنم، حالم از همشون بهم میخورد.

[ساحل نشین اشک,] ۲۱, ۸۰, ۱۱, ۰۳: ۲۲

مدام با هام حرف می زدند و حالم رو می پرسیدند

ولی من نه حوصله جواب دادن داشتم و نه دوست
داشتم باهاشون هم کلام شم. بعد چند دقیقه که
خیلی بهم پیله کردند چشم هامو بستم تا فکر کنند
خوابیدم. با بسته شدن چشماتم سکوت اتاق رو فرا
گرفت فکر کنم فهمیدن که دوست ندارم باهاشون
حرف بزنم. صدای پاشون رو شنیدم که دور میشدند
بعد هم صدای باز و بسته شدن در. چشم هامو باز
کردم جز حامد که داشت دستم رو نوازش می کرد
کسی توی اتاق نبود. حامد با صدای مهربونیش گفت
عزیز دلم درد نداری؟ :

خیلی دوست داشتم با دستام خفه اش کنم اما
حیف که عرضه همچین کاری رو نداشتم فقط
تونستم با نفرت رو مو ازش بگیرم و پشت بهش
... بخوابم. تا چشم هامو بستم خوابم برد
صدا های مبهمی میشنیدم. صدای صدرا و حامد بود
داشتند با هم حرف می زدند. کم کم صدا ها واضح
شد. کنجکاو شدم ببینم چی میگن پس چشم هامو
باز نکردم تا فکر کنند هنوز خوابم. صدای حامد خیلی
بهم نزدیک بود فکر کنم دقیقا کنارم بود: اینجوری
. نمی شه صدرا باید یک فکر اساسی کنیم
چه فکری آخه؟ سعی کن به اسما نزدیک بشی تا -

. بتونه اون عوضی رو فراموش کنه. تنها راه همینه
چجوری بهش نزدیک شم وقتی انقدر ازم بدش -
میاد؟

. خودت یک راهی پیدا کن -

میدونی تا همین الان چقدر غرورم رو زیر پام -
گذاشتم؟ هرچند انقدر اسما رو دوست دارم که
چیزی برام مهم نیست حتی غرورم اما اسما دیگه
داره با غیرتمم بازی میکنه بابا منم مردم تا یک جایی
تحمل دارم

میدونم چقدر سخته ولی یکم تحمل کن مطمئن -

باش اگه اسما بفهمه که چه لطفی در حقش کردی تا
آخر عمرش ممنونت میشه

چه حرفای عجیب و غریبی اینا میزنند حامد به من
لطف کرده؟ چه لطفی اون که فقط منو از عشقم جدا
کرد و بهم تجاوز کرد اینا لطف حساب می شه؟ یعنی
از نظر صدرا کسی به خواهرت تجاوز کنه بهش لطف
. میکنه؟ چه داداش روشن فکری دارم من

با صدای در از فکر بیرون اومدم، چشمامو باز کردم
کسی توی اتاق نبود ولی فکر من بدجور درگیر حرف
صدرا بود لطف واقعا چه لطفی؟

. نگاهم رو به پنجره دوختم یک پنجره بدون حفاظ

... ناگهان فکری توی سرم جرقه زد ایول فرار
الان از پنجره فرار می کنم و میرم خونه شهرام بعد
با هم میریم دبی آره چی بهتر از این. باهم فرار
میکنم. با این فکر لبخند روی لبم اومد. فوری از جام
بلند شدم و سرم رو از دستم کشیدم بیرون که باعث
شد رگم پاره بشه و خون بزنه بیرون. الان کمترین
چیزی که برام ارزش داشت خون دستم بود. سریع
رفتم سراغ کمد که گوشه اتاق بود خدایا رو شکر
حامد برام لباس برداشته بود وگرنه مجبور بودم با
همین لباس های بیمارستان برم. از توی کمد مانتو
مشکی و شلوار لی آبی و شال آبیمو برداشتم و از
پنجره پریدم بیرون. خوبه اتاقم طبقه اول بود. چون
اون اطراف خلوت هیچکس منو ندید. خیلی آروم و
خونسرد به طرف در خروجی حرکت کردم. فقط
خدا خدا میکردهم نگهبان بهم گیر نده که خدارو شکر
اون سرش توی کامپیوتر بود. از در بیمارستان که
خارج شدم برای اولین تاکسی دست تکون دادم. به
. محض اینکه سوار شدم آدرس خونه شهرام رو دادم
وقتی راننده حرکت کرد سرم رو به پشت سرم تکیه
دادم. تنها حرفی که تو اون لحظه میتونستم بگم
..... این بود: خدایا خودت بخیر بگذرون

جلوی خونه شهرام از ماشین پریدم پایین و به
راننده گفتم منتظر باشه تا براش پول بیارم بعدم
رفتم سمت خونه شهرام و تند تند پشت سر هم یا
در میزدم یا زنگ. اما کسی جواب نمی داد. خیلی
نگران شدم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ حدود
پنج دقیقه فقط زنگ زدم اما هیچ کس جواب نداد نا
امید به سمت ماشین رفتم و توش نشستم حالا
چیکار کنم؟ نمی تونم که برگردم اگه برگردم خونم
پای خودمه راننده از آینه جلو نگاهم کرد و گفت
خانم چیکار کنم؟ برم یا نه؟ :
با فکری که به ذهنم رسید گفتم :لطفا برید به این
.... آدرس

آدرس خونه مریم رو بهش دادم. به هر حال مریم
دختر عموی شهرام بود و مطمئنا یک خبری ازش
داشت همین طور بهترین دوست من خوب صد
درصد خونه مریم خیلی بهتر از خونه حامد بود تا
رسیدن به خونه مریم چشمام رو بستم و آرزو کردم
... مریم از شهرام خبر داشته باشه

صدای ترمز ماشینی توجهم رو جلب کرد به پشت
سرم برگشتم که ماشین حامد رو دیدم دقیق پشت
ماشین آژانسی که من سوار بودم پارک کرد یعنی

دقیقا روبه روی خونه شهرام. سریع با صدرا پیاده شدند خدا رو شکر متوجه من که تو ماشین بودم نشدند. با ترس زیاد رو به راننده گفتم: آقا سریع برید. خواهش میکنم.

راننده وقتی ترسم رو دید پاشو روی پدال گاز فشرد و با تمام سرعت حرکت کرد. منم همچنان به پشت سرم نگاه می کردم. حامد و صدرا رفتند در خونه شهرام و زنگ زدند. از پیچ کوچه گذشتیم و دیگه ندیدم که چیکار کردند.

کیه؟-

با پیچیدن صدای مریم توی اف اف انگار دنیا رو بهم دادن. با صدای بغض داری گفتم: منم مریم باز کن.

بعد چنددقیقه سکوت در با صدای تیکی باز شد. وارد سالن خونه شدم مریم به استقبالم اومد که با دیدن چهره ام سر جاش موند. چشماش از تعجب گرد شد وگفت: چی شده؟ چی کار کردی با خودت؟

بغضم که تا اون لحظه گلومو آزار میداد شکست و گریه ام بلند شد. مریم به سمتم اومد و منو توی آغوشش کشید و گفت: آروم باش اسما بیا بریم تو

. ببینم چیشده

. تازه یادم اومد راننده بیچاره از کی معطل پوشه

خودم رو از آغوش مریم کشیدم بیرون و گفتم

مریم جان بی زحمت پول آژانس رو حساب کن تا :

. بعد با هم حرف بزنیم

مریم سرش رو تکون داد و رفت بیرون تا پول

آژانس رو بده منم وارد خونه شون شدم و روی

. اولین مبل نشستم

به عکسی که روی میز بود نگاه کردم، اولین عکس

من و شهرام بود روزی که مریم مارو با هم آشنا کرد

توی پارک ستایی این عکسو گرفتیم. اون روز واقعا

خوشحال بودم و این خوشحالی حتی توی عکس

. هم دیده میشد

اشکام روی گونه هام می ریخت چقدر دوست

داشتم زمان رو برگردوندم عقب و از روزهایی که با

. شهرام دارم نهایت استفاده رو ببرم

با دیدن مریم که به سمت میومد اشکام رو پاک

کردم و یک لبخند زدم که مصنوعی بودنش کاملا

مشخص بود. مریم کنارم نشست و دستام رو توی

دستاش گرفت و گفت :چی شده عزیزم؟

در حالیکه سعی می کردم اشکام نریزه گفتم :مریم

جان تو از شهرام خبر داری؟

چطور مگه؟ -

. ترو خدا جوابم رو بده -

. آره خبر دارم -

اگه بگم اون لحظه دنیا رو بهم دادن دروغ

نگفتم. با خوشحالی گفتم :خوب کجاست؟

مریم در حالی که روی دستم رو نوازش می کرد

. گفت :اول تو جواب سوال هامو بده بعد من میگم

. باشه بپرس -

تو این مدت چی شد؟ شنیدم ازدواج کردی چرا با -

شهرام ازدواج نکردی شما که خیلی عاشق هم

بودین؟ و اینکه چرا داری دنبال شهرام میگردی تو

که الان شوهر داری با دوست پسر سابقت چیکار

داری؟

با یادآوری اتفاقات اخیر بغضم توی گلوم بزرگ تر

شد سرم رو پایین انداختم و گفتم :داستانش مفصله

وقت داری بشنوی؟

. آره عزیزم حتما -

منم تمام اتفاقات رو از روزی که شهرام رفت دبی تا

امروز رو برایش تعریف کردم. اشک توی چشم های

مریم جمع شد منو کشید توی بغلش و گفت :بمیرم

.... برات چقدر تو

نتوانست ادامه حرفش رو بزنه و هق هقش بلند شد

در حالی که از آغوشش بیرون میومدم گفتم :مریم

تورو خدا بگو شهرام کجاست؟

مریم نفس عمیقی کشید کمی من من کرد و گفت

خ... خوخوب...رفت دبی....برای :

.... همیشه

خون توی رگام یخ بست،اشکام با سرعت بیشتری

روی گونه هام ریختند، نمی دونم وضعیتم چجوری

شد که مریم با ترس گفت :اسما... اسما جان.... اسما

.... یک حرفی بزن

صدام از زور بغض در نمیومدم گلوم خشک خشک شد

سعی کردم حرفی بزنم پس تمام توانم رو جمع کردم

و گفتم :مریم جان یک لیوان آب برام میاری؟

مریم سریع از جاش بلند شد و همین طور که به

سمت آشپز خونه میرفت گفت :عزیزم ببخشید نمی

. خواستم ناراحتت کنم

در حالی که با انگشت های دستم بازی میکردم گفتم

کار من از ناراحت شدن گذشته شدم یک پیت حلبی :

که حرکی از راه میرسه یک لگد بهش می زنه و رد

. همیشه

مریم در حالی که لیوان آب رو به دستم میداد گفت
عزیزم اینجوری نگو بهرحال هر کس یک سرنوشتی :
داره .

کمی از آب رو خوردم و لیوان رو به دست مریم
دادم و گفتم :تو شماره ای از شهرام نداری؟
تعجب توی صدای مریم کاملا مشخص بود وقتی که
گفت :میخوای چیکار؟

میخوام بهش زنگ بزنم بگم بیاد دنبالم، بگم بیاد -
منو ببره با خودش،دلم براش یک ذره شده.باورت
میشه الان دو هفته است که ندیدمش.؟ منی که
. برای دیدنش لحظه شماری میکردم

مریم با غم نگاهم کرد و گفت:بذار توی دفتر تلفن
روبینم. شاید شماره خونه شون توی دبی رو داشته
باشیم .

وبه سمت تلفن حرکت کرد که همون لحظه صدای
زنگ بلند شد. راهش رو به طرف در ورودی کج کرد
. و گفت :مامانمه رفته بود خونه خالم

در حالیکه به رفتنش نگاه می کردم، به این فکر
... میکردم که حالا شهرام منو میخواد یا نه
با صدای داد و فریادی که از بیرون میومد با ترس از
جام بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم.لایه در

کمی باز بود از اونجا به بیرون نگاه کردم. مریم در حال بحث با سه تامرد بود. ظاهر ا مردها میخواستند وارد خونه بشن. خوب که نگاه کردم حامد رو تشخیص دادم. کنارش صدرا و بابا بودند. با وحشت عقب عقب رفتم و خودم رو داخل یکی از اتاق ها انداختم. تمام بدنم میلرزید اینبار حتما منو میکشند. با گریه و ترس به در بسته اتاق نگاه می کردم صدای اسما اسما گفتن حامد میومد و همین طور ... صدای صدرا که مدام میگفت: اینبار میکشمت اسما به دیوار چسبیده بودم و منتظر بودم هر لحظه یکی شون در اتاق رو باز کنه و منو به باد کتک بگیره صدای مریم رو شنیدم که میگفت: از خونه من برید. بیرون تا زنگ نزدم به پلیس. حامد: خوب زنگ بزن تا منم بگم قصد داری زندگی. منو خراب کنی و زنم رو توی خونه ات مخفی کردی. ودوباره اسم منو صدا زد. داشتم زیر لب دعا میکردم که یهو در اتاق به شدت باز شد و قامت حامد توی چارچوب در نمایان شد. نگاهش به من مثل نگاه ببر به طعمه اش بود. از نگاهش واقعا ترسیدم پشت سرش صدرا و بابا ایستاده بودند. حامد بدون حرفی به سمت اومد و دستم رو گرفت و منو دنبال خودش

از اتاق بیرون برد . منم بدون مقاومتی

... دنبالش رفتم

در ماشین رو باز کرد و پرتم کرد روی صندلی جلو

خودشم سوار شد و با تمام قدرت پدال گاز رو

فشرده به پشتی صندلی چسبیده بودم گریه می

کردم. تا رسیدن به خونه حرفی بینمون ردوبدل

نشده. در خونه رو با ریموت باز کرد و ماشین رو وارد

باغ کرد پشت سرمون ماشین صدرا بود که وارد

باغ شد. حامد ماشین رو پارک کرد و با صدای

وحشت ناکی گفت : پیاده شو

. مطمئن بودم امروز جون سالم به در نمیبرم

آروم از ماشین پیاده شدم، حامد دوباره مچ دستم

رو گرفت و به سمت خونه راه افتاد. به محض اینکه

در ورودی رو باز کرد منو پرت کرد توی خونه. صدرا

. هم پشت سرش وارد خونه شد و در رو بست

با ترس به هر دوشون نگاه می کردم صدرا از موهام

گرفت و بلندم کرد و گفت : چرا تو آدم نمیشی؟ حالا

که اون عوضی ول کرده تو ولکن نیستی؟

نمی دونم اون لحظه اون شجاعت رو از کجا آوردم

که گفتم : عوضی تویی و اون پسر عموی بی سر و

... پات نه عشق من

هنوز حرفمو کامل نگفته بودم که صدرا با مشت
کوبید توی دهنم. شوری خون رو حس کردم اما این
همه تنبیه من نبود، بلکه حمله جنون آمیز حامد و
صدرا تنبیه واقعی من بود. داشتم زیر مشت و لگد
هاشون جون میدادم. صدرا جوری به دستم لگد زد
که صدای شکستن استخوان دستم رو واضح
شنیدم. جیغ و داد های من نه تنها آرومشون نمی کرد
بلکه عصبی تر می شدند. چند تا لگد حامد به کمرم و
شکم زد که واسه یک لحظه نفسم رفت. بیشترین
دردم از فحش ها و تهمت هایی بود که بهم میزدند
هرزه، ج..ده و خیلی تهمت های دیگه که حامد نسارم
میکرد. کم کم صداها دور و اطرافم مبهم شد و
. دیگه چیزی نفهمیدم

با دردی که توی پهلوام پیچید بهوش اومدم. طرف
چپ صورتم درد میکرد و چشمم باز نمی شد. یاد
مشتی که صدرا به صورتم زد افتادم. تمام بدنم درد
میکرد انگار یک ترلی از روم رد شده اما بیشتر از
همه جا دستم بود که سیاه و کبود شده بود حتی یک
ذره هم نمی تونستم تکونش بدم. همین جور که
خیره به دستم بودم به اشکام اجازه دادم روی

صورت‌م راه باز کنند. دیگه از همه جا پریدم و رسیدم
به آخر خط. از اینجا زندگیم رو می سپارم دست
بقیه منم میشم عروسک خیمه شب بازی. هرچند از
اول هم همین بود. با صدای باز و بسته شدن در از
فکر بیرون اومدم. دست سالم رو تکیه گاه بدنم
کردم با فشردنش به زمین سعی کردم بلند شم، اما
نمی تونستم. دستهایی دور کمرم پیچید و بعد توی
آغوش کسی فرو رفتم. بوی عطر حامد رو تشخیص
دادم. همون عطر معروف همیشگی. درحالی که روی
سرم رو نوازش می کرد گفت: خوبی عزیزم؟
با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم: نه... نه
با انگشت شصتتش اشکام رو پاک کرد و گفت: کجات
درد میکنه؟

... د... دس.... دست... تم -

حامد خواست دستم رو بالا بیاره و نگاه کنه که از
. درد شدیدی که توی دستم پیچید جیغ بلندی زدم
حامد با وحشت اول یک نگاه به من بعد هم یک نگاه
به دستم کرد و گفت: آروم باش عزیزم چیزی نیست
ببخشید. آخه چرا انقدر با غیرتم بازی میکنی که به
این حال و روز بیفتی؟

قطره اشکش روی گونه ام افتاد درحالی که روی

دستم رو نوازش می کرد گفت

. باید بریم دکتر فکر کنم شکسته :

تا خواستم حرفی بزنم تمام محتویات معده ام به
دهنم هجوم آوردند. حامد رو کنار زدم و همون جا
روی زمین بالا آوردم. تماما لخته خون بود که از
دهنم خارج میشد. خیلی ترسیده بودم. حامد که
قشنگ وحشت کرده بود. بیحال افتادم توی بغلش
که فوری یک دستش رو گذاشت زیر زانو هام یک
دستش رو هم گذاشت زیر شونه ام و از روی زمین
بلندم کرد و از خونه خارج شد. صندلی ماشین رو به
حالت خوابیده در آورد و منو گذاشت روش. خودش
هم سریع سوار شد و به سرعت به سمت بیمارستان
راه افتاد.

جلوی بیمارستان نگه داشت. دوباره منو توی
آغوشش کشید و به سمت در ورودی حرکت کرد. از
درد به خودم می پیچیدم و گریه می کردم. حامد
منو روی برانکاردی که آورده بودند گذاشت و
خودش رفت سمت پذیرش. چشمام رو از درد بسته
بودم. حس کردم برانکارد حرکت بعد صدای زنی رو
از نزدیکی ام شنیدم: چی شده؟
.... حامد : تصادف کرده

زن که حالا فهمیده بودم پرستاره گفت: باشه شما
. این بیرون منتظر باشید من دکتر رو خبر میکنم
. بعد هم منو وارد اتاقی کرد و در رو بست
چشم هامو باز کردم. توی یک اتاقی بودم که کلی دم
و دستگاه توش بود فکر کنم اتاق معاینه بود. به در
اتاق نگاه کردم یک در شیشه ای بود. حامد هم پشت
در ایستاده بود و با چشم های نگرانش منو نگاه می
کرد. بعد چند دقیقه دکتر وارد اتاق شد و در حالی
که لبخند میزد گفت: چی شده چرا انقدر درب و
داغونی؟

یاد حرف حامد افتادم در حالی که پوزخند می زدم
. گفتم: تصادف کردم

دکتر بعد معاینه گفت: برو خدات رو شکر کن چون
سالم به در بردی. دستت که از دو جا و یکی از
استخوان های دنده ات شکستند فقط خوب
بوده استخوان شکسته دنده ات وارد قلبت نشده. از
ضربه محکمی که به شکمت وارد شده معده ات
شدیدا آسیب دیده. بعد تصادف خون هم بالا آوردی؟
آره لخته خون -

خوب اون مال آسیبی هست که به معده ات وارد -
شده البته جای نگرانی نیست با تغذیه ی مناسب

. مشکلات حل میشه

بعد در حالی که به بیرون نگاه میکرد گفت: شوهرته؟

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم حامد بود که داشت از نگرانی تلف میشد مدام دست توی موهاش میکشید و طول و عرض سالن رو قدم میزد و هر از گاهی به اتاقی که توش بودم نگاه می کرد

: نگاهم رو از حامد گرفتم و به دکتر دوختم و گفتم

. بله شوهرمه

دکتر با لبخند گفت: معلومه خیلی دوستت داره

. خیلی نگرانته

هه آره خیلی دوستم داره اون ماشینی که من

باهاش تصادف کردم مشت و لگد های همین آقای

عاشق بود. خیلی دلم میخواست اینارو بلند بگم

ولی نتونستم فقط یک لبخند کج و کوله زدم و به

دکتر که به حامد اشاره میکرد بیاد توی اتاق نگاه

. کردم

حامد وارد اتاق شد و با نگرانی به دکتر گفت: سلام

حال خانم چطوره؟

دکتر در حالی که لبخندبه این همه حول بودن حامد

میزد همون چیز هایی که به من گفت به حامد هم

. گفت. چهره حامد لحظه به لحظه گرفته تر میشد

دکتر در حالی که دوباره دستم رو معاینه می کرد
گفت :میگم اتاق عمل رو آماده کنند

با وحشت به دکتر نگاه کردم و پرسیدم:چرا اتاق
عمل؟

دکتر :نترس دخترم باید دستت رو آتل بزاریم جای
نگرانی نیست

بعد هم بی توجه به من که داشتم از ترس سخته
میکردم از اتاق خارج شد. همیشه از اتاق عمل
وحشت داشتم حتی اگه برای عیادت کسی

. بیمارستان میومدم نزدیک اتاق عمل هم نمی شدم
شهرام هم همیشه سر این موضوع مسخره ام میکرد
و میگفت :پس دو روز دیگه بخوای بچه منو به دنیا
بیاری میخوای چیکار کنی؟

باز یاد شهرام افتادم. اشک توی چشم هام جمع شد
حامد که تا اون لحظه نظاره گر بود بهم نزدیک شد و
گفت :عزیزم گریه نکن فقط یک آتله تازه بیهوشت
. هم میکنند

بعد هم روی پیشونیمو بوسید و مشغول نوازشم
شد.نمی دونم چرا انقدر آرام شدم درست مثل
. شهرام که با یک کلمه دلداریش آرام می شدم
دکتر دوباره وارد اتاق شد و به کمک پرستار و حامد

منو توی اتاق عمل بردند. با قرار گرفتن ماکس
. بیهوشی روی صورتتم به عالم بی خبری رفتم
. هیس آرام تر بیدار میشه -
میگم دکتر که شک نکرد؟ -
نه من گفتم تصادف کرده خودش هم به دکتر همینو -
گفت .
چرا حرف تورو تایید کرد میدونست بگه ما کتکش -
زدیم بعدم از دستمون شکایت کنه
. راستش منم نمی دونم چرا هیچی نگفت -
. شاید میخواد شرایط رو بپذیره -
. فکر کنم نمی دونم -
دیگه صدایی نشنیدم آرام لای چشم سالمم رو باز
. کردم صدرا و حامد داشتند از اتاق میرفتند بیرون
نمی دونم از اثر این دارو های بیهوشی بود که
. دوباره چشمم گرم شد و خوابم برد
با دردی که توی دستم پیچید از خواب بیدار شدم
توی یک اتاق جدید بودم. اتاق کاملا تاریک بود و
مشخص بود شب شده. به دستم که حالا توی گچ
بود نگاه کردم نمی دونم چرا انقدر درد میکرد. حامد
به حالت نشسته خوابیده بود. روی صندلی نشسته
بود اما پیشونی اش رو روی دست هایش روی تخت

گذاشته بود. موهاش کاملا پریشون بود. داشتم نگاهش میکردم که گوشیش زنگ خورد. سرش رو از روی میز برداشت و به من نگاه کرد وقتی چشم های بازم رو دید گفت: ببخشید عزیزم صدای گوشیم . بیدارت کرد .

رو مو از گرفتم و جوابش رو ندادم. صداش رو شنیدم که داشت با کسی حرف میزد: سلام

-.....

. نه تازه بهوش اومده -

-.....

. باشه فعلا خداحافظ

چه مکالمه کمی حوصله نداشتم بپرسم کیه هرچند مشخص بود صدراست. حامد دستم رو گرفت و گفت: عزیزم درد نداری؟ اگه داری بگو بگم بهت . مسکن بزنی

خنده ام گرفته بود خودش درد رو برام درست

. میکرد خودش هم میخواست مرحم درد بشه

باز هم جوابی بهش ندادم فقط از پنجره اتاقم به

بیرون خیره شدم اونم که دید من حرفی نمیزنم از

اتاق رفت بیرون. به صدای قطره های بارون که به

شیشه میخورد گوش دادم خیلی قشنگ بود انگار

آسمون هم دلش گرفته بود. آخرهای شهریور بود و به زودی دانشگاه ها باز می شد. حالا تنها کاری که باید بکنم اینه که فقط درسم رو بخونم و برای خودم کسی بشم دیگه کاری ندارم که بقیه میخوان چیکار کنند من فقط به درسم باید اهمیت بدم. از الان به بعد با همه قطع رابطه میکنم نه تنها مامان بابای خودم بلکه کل فامیل دیگه رنگ منو نمی بینند. حتی اگه حامد به قصد کشت هم منو بزنه بازم با کسی رفت و آمد نمی کنم. با صدای باز شدن در از فکر خارج شدم و به حامد که با یک سینی غذا وارد اتاق شد نگاه کردم. هنوز هم اون لبخند روی لباش بود سینی رو روی میز کنار تخت گذاشت و تخت رو به حالت نشسته در آورد و گفت: از صبح چیزی نخوردی گفتم شاید غذای بیمارستان رو دوست نداشته باشی برات از بیرون غذا گرفتم. بیا بخور به غذا نگاه کردم کباب برگ بود غذای مورد علاقه ام چون از صبح هیچی نخورده بودم شدیداً گرسنه ام بود پس شروع کردم به خوردن حامد هم با لبخند به غذا خوردنم نگاه می کرد . وقتی غذا خوردنم تموم شد نمی دونم چرا دلم . انقدر درد گرفت جوری که چهره ام از درد جمع شد

حامد با نگرانی گفت : عزیزم چی شد درد داری؟
سرم رو به نشانه علامت مثبت تکون دادم اونم
سریع از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه با پرستار
وارد اتاق شد. پرستار که از قیافه ام تشخیص داد
که چقدر درد دارم یک مسکن بهم تزریق کرد و رو به
حامد گفت :شام چی خورده؟

غذای بیمارستان رو دوست نداشت براش کباب -
گرفتم .

پرستار با چشم هایی که کم مونده بود از حدقه بزنه
بیرون گفت :کباب؟مگه دکتر نگفت باید یک رژیم
غذایی رو رعایت کنه تا معده اش خوب بشه؟
همین که خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم دوباره
محتویات معده ام اومد توی دهنم و نتونستم تحمل
کنم و دوباره بالا آوردم درست مثل صبح بازم لخته
.... خون

حامد سریع به سمت اومد و کمرم رو ماساژ
داد.پرستار سری تکون داد و از اتاق خارج
شد.دوباره روی تخت دراز کشیدم نفسم به سختی
بالا میومد چند تا نفس عمیق کشیدم که مسکن اثر
کرد و خوابم برد .

صبح دکتر دوباره معاینه ام کرد و دستور ترخیص داد. یک رژیم غذایی هم نوشت و داد به حامد و گفت: غیر از اینا چیز دیگه بخوری باز باید بستری شی.

منم یک پوزخند توی دلم زدم و با خودم حساب کردم از یک هفته قبل عروسیم تا سه روز بعد عروسیم سه بار توی بیمارستان بستری شدم فکر کنم اگه اطلاع بدم کارم توی کتاب گینس ثبت میشه. لباسم رو عوض کردم و با حامد از بیمارستان خارج شدیم. خوب نمی تونستم راه برم چون هم دلم درد میکرد هم کمرم. حامد زیر بغلم رو گرفته بود و همراهیم میکرد. در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد بشینم خودش هم سوار شد و به سمت خونه راه افتاد.

وارد خونه شدم و به جایی که دعوا اتفاق افتاد نگاه کردم. هنوز لخته خونی که بالا آورده بودم تمیز نشده بود با صدای چرخش کلید توی قفل برگشتم و به حامد که داشت، در رو قفل می کرد نگاه کردم سنگینی نگاهم رو حس کرد به سمت اومد و گفت: این در قفل باشه بهتره:

نفس عمیقی کشیدم الان وقت لجبازی نبود توی
... چشماش نگاه کردم و گفتم: باید چیزی بهت بگم
. بگو عزیزم -

... بزودی دانشگاه ها باز میشوند -

خوب؟-

. خوب منم از امسال باید برم دانشگاه -

. واقعا فکر می کنی من بزارم تو بری دانشگاه -

با تعجب و ترس پرسیدم: یعنی چی منظورت چیه؟

. مشخصه عزیزم شما دانشگاه نمیری -

با صدای بغض داری گفتم: چرا اونوقت؟

. با کار هایی که کردی چطور توقع داری بزارم بری -

یعنی چی تو باید بزاری من برم دانشگاه اینجوری -

. که همیشه

حامد در حالی که لبخند میزد گفت: هیچ بایدی در

. کار نیست همین که گفتم نمی تونی بری

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و با جیغ گفتم: عوضی

تو میدونی من چقدر تلاش کردم تا بتونم پزشکی

بیارم؟ حالا بخاطر یک کلمه حرف تو همه ی زحمت

. های من دود شه بره هوا

حامد بازو هامو گرفت و گفت: آرام باش عزیزم هر

چه قدر هم جیغ و داد کنی فقط خودت رو خسته

. کردی من بهت این اجازه رو نمی دم پس آروم باش
بازو هامو با تمام قدرت از دستش کشیدم بیرون و
شروع کردم به مشت کوبیدن به سینه اش و با جیغ
و گریه گفتم :تو عوضی هستی تو یک آشغالی ازت
.... بدم میاد.... ازت بدم میاد....بدم....میاد
همون جا روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه
کردن حامد هم کنارم نشست و کشیدم توی بغلش و
شروع کرد به بوسیدن سر و صورتم و مدام می
گفت :آروم باش فدات شم..... آروم باش عزیز
..... دلم..... آروم

روی تختم نشسته بودم. به دیوار روبرو زل زده
بودم و برای این سرنوشت
جهنمی ام گریه میکردم. دو روز از اون ماجرا
. میگذشت و کار من توی این دو روز فقط گریه بود
اند نه چیزی میخوردم نه با کسی حرف میزدم فقط
گریه میکردم. خدا می دونست چقدر تلاش کردم تا
رو دانشگاه قبول شم اونم رتبه سوم. هیچ وقت
یادم نمیره که چقدر اون روز خوشحال شدم. با
یادآوری روزی که نتایج کنکور اعلام شد گریه ام
شدت گرفت. حامد توی این دو روز مدام برام غذا

میاورد یا باهام حرف می زد و شوخی میکرد تا من
از این حال و هوا خارج شم اما من نه میشنیدم نه
میدیدم .

خیر سرم فردا تولدم بود اما انگار نه انگار
با صدای در از فکر خارج شدم اما نگاهم رو از دیوار
نگرفتم. طبق معمول این دو روز حامد بود سینی
غذا رو که شامل سوپ بود رو روی تخت گذاشت
خودش هم نشست و منو توی آغوشش گرفت و
گفت :نمی خوای دست از لجبازی برداری؟ عزیزم تو
معده ات همین جوری آسیب دیده هست بعد تو
میخوای با اعصاب غذا داغون ترش کنی؟
بعد در حالی که یک قاشق پر از سوپ به دهنم
نزدیک میکرد گفت :بیا عزیزم بیا یک قاشق سوپ
. بخور بین دست پخت شوهرت چه جوریه
قاشق رو پس زدم که تمام محتویاتش ریخت روی
لباس حامد و با جیغ و گریه گفتم :نمی خورم
.... میخوام بمیرم برو بیرون
حامد دوباره منو توی آغوشش گرفت و گفت :آروم
باش عزیزم آخه من چیکار کنم تو دست از لجبازی
بررداری؟

... با گریه گفتم :بزار برم دانشگاه

نمیشه عزیزم دانشگاه بی دانشگاهه اگه چیز دیگه -
. میخوای بگو با جون و دل برات فراهم می کنم
بعد هم شروع کرد به بوسیدنم. بوسه های ریزی که
روی موهام و صورتم میزاشت دوباره حس آرامش
. رو بهم داد

حامد در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت
شامتو بخور عزیزم با من قهری با شکمت که قهر :
. نیستی

با این حرف حامد یاد روزی افتادم که با شهرام رفته
بودیم شهر بازی هرچی بهش گفتم بیاد سوار رنجر
بشه قبول نکرد منم باهاش قهر کردم اونم برای
اینکه من آشتی کنم من برد رستوران و سفارش
کباب برگ مخصوص داد ولی من لب به غذا ندم و
همچنان قهر بودم ولی با حسرت به غذا نگاه می
کردم. اونم که نگاه حسرت بار منو روی غذا دید
گفت : حالا با من قهری با شکمت که قهر نیستی بردار
. بخور غذا تو تا چشمای بچم سبز نشده

منم که از این همه پرویش خنده ام گرفته بود بی
توجه به جایی که بودیم لیوانم رو برداشتم و پرت
کردم سمتش اونم جا خالی داد و لیوان خورد توی
سر اون کسی که پشت شهرام بود و از قضا صاحب

. رستوران بود. من که دیگه داشتم میمردم از خجالت
صاحب رستوران هم یک فرد جدی و اخمو بود که
. خیلی محترمانه مارواز رستوران بیرون کرد
با یادآوری این خاطره دوباره شروع کردم به گریه
کردن. حامد همین جور که اشکام رو پاک می کرد
گفت : عزیزم میشه الان بدونم دلیل گریه ات چیه؟
... منم کاملا ناخواسته گفتم : من شهرامم رو میخوام
..... و تازه بعد زدن این حرف فهمیدم چه گندی زدم
دست حامد روی موهام مشت شد و قسمتی از
. موهام کشیده شد جرعت نداشتم بهش نگاه کنم
بعد چند دقیقه که برای من مثل چند سال بودبا
صدای گرفته ای گفت: چند وقت پیش یک جمله ای
رو یک جا خوندم اون موقع معنی شو نفهمیدم و
اون کسی رو که اون جمله رو نوشته بود
. مسخره کردم اما الان معنی شو خیلی خوب میفهمم
صدای پوزخندش رو شنیدم در حالی که صدایش از
بغض می لرزید گفت : نوشته بود چقدر سخته
. عشقت توی بغلت برای عشقش گریه کنه
بعد هم منو از خودش جدا کرد و از اتاق به سرعت
خارج شد. واسه یک لحظه دلم براش سوخت. اینم
از عشق شانس نیاورد. ولی با یادآوری چشم های

اشکی شهرام موقع عروس کشون دوباره نفرتم از
حامد بیدار شد. به سینی غذا نگاه کردم سوپ
خوش رنگ و لعاب توی سینی بدجور بهم چشمک
میزد. دو روز هم بود که چیزی نخورده بودم پس
. سینی رو گذاشتم روی پام و شروع کردم به خوردن
خداییش خیلی خوشمزه بود به نظر نمیومد کار
حامد باشه. وقتی غذا خوردنم تموم شد بلند شدم و
رفتم جلوی آینه. کبودی پای چشمم هنوز هم توی
. ذوق می زد ولی نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود
جوری که چشمم راحت باز می شد اینم از پرستاری
. های خوب حامد بود

به موهام که هنوز چسب مو و تافت روش بود نگاه
کردم. بهتره برم حموم از شب عروسی به اینور
حموم نرفتم. رفتم سراغ کشو و از توش یک تیشرت
جذب قرمز با یک شلوار جین مشکی برداشتم و به
سمت حموم رفتم. وان رو پر از آب کردم و داخلش
دراز کشیدم چشم هامو بستم. با بسته شدن چشمام
خاطرات شهرام دوباره برام زنده شد. همین طور که
..... اشک میریختم خوابم برد

با فشاری که به قفسه سینه ام میومد چشم باز کردم
حس کردم محتویات معده ام بالا اومد. عق زدم و

فقط آب بود که از توی دهنم میریخت بیرون. تند تند
نفس میکشیدم. به حامد که داشت با خشم نگاهم
میکرد نگاه کردم. تا خواستم چیزی بگم دستش بالا
اومد و محکم روی صورتم نشست. جوری که روی
..... سرامیک های سرد حموم پرت شدم

از دستم گرفت و نشوندم روی پاش و با اخم گفت
این چه کاری بود که کردی؟ کارت به جایی رسیده :
خودکشی کنی؟

در حالیکه از شدت آبی که توی گلویم بود سرفه
... میکردم گفتم : نه.... فقط خواستم..... خواستم
.... حموم کنم... که... خوابم... برد

حامد در حالی که نفسشو فوت میکرد منو توی
آغوشش کشید و گفت : عزیزم فکر کردم خودکشی
کردی .

بعد همون قسمتی که زده بود رو شروع کرد به
... بوسیدن و گفت : ببخشید عزیزم.... ببخشید
حوله ای که توی حموم بود رو دورم پیچید و منو
توی آغوشش کشید و رفت بیرون. منو روی تخت
گذاشت. درست مثل مادری که بچه اش رو از
حموم آورده مشغول خشک کردن موهام و بدنم
شد. لباس هایی که خودم آماده کرده بودم رو تنم

کرد و دوباره صورتم رو بوسید و گفت : عزیزم بهتره
. بخوابی فردا باید بریم مهمونی
کجا؟-

فردا خونه مامانت دعوتیم برای پاگشا دیگه فکر -
. کنم کل این هفته خونه این و اون دعوت شیم
در حالی که پوزخند میزدم گفتم : یک درصد فکر کن
. من فردا پیام

بعدم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی
سرم. حامد پتو رو کنار زد و در حالی که موهایم رو
نوازش می کرد گفت : همیشه بدونم چرا نمیای؟
یعنی تو نمی دونی؟ -
. نه عزیزم تو بگو -

بخاطر نامردی هایی که در حقم کردن دیگه -
. باهاشون کاری ندارم
. عزیزم هر چی هم باشه اونا پدر و مادرتن -
. من پدر و مادر ندارم -
.... اینجوری نگو اسما ببین -

. حامد همیشه ساکت شی حوصله ندارم -
: چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه حامد گفت
باشه عشقم فردا که حوصله ات اومد سر جاش
. حرف می زنیم

کلید برق اتاق رو زدو کنارم دراز کشید. منو کشید
توی بغلش و مشغول نوازش و بوسیدنم شد. هرچی
سعی کردم خودم رو از آغوشش بیرون بکشم حامد
اجازه نمی داد. بالاخره تسلیم شدم و توی بغلش
. خوابیدم

صبح با صدای زنگ گوشی ای از خواب بیدار شدم
حامد هم بیدار شده بود وقتی چشم های بازم رو
. دید گفت : عزیزم ببخشید گوشیم بود تو بخواب
وروی چشم هایم رو بوسید. گوشی اش رو از روی
پاتختی برداشت و جواب دارد. از طرز حرف زدنش
مشخص بود صدرا پشت خطه داشت برای مهمونی
امشب یادآوری می کرد. پوزخندی به افکار
پوچشون زدم آخه چرا فکر می کردند من توی
مهمونی هاشون شرکت می کنم؟ چشم هامو بستم و
سعی کردم بخوابم اما دیگه خوابم نبرد. حامد رفته
بود بیرون تا حرف هاش مزاحم خواب من نشه ای
کاش بفهمه خودش مزاحم خواب و خوراک و زندگی
. منه. از جام بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم
آبی به دست و صورتم زدم. توی آینه به خودم نگاه
. کردم.،دیگه خبری از اون دختر شاد و سر حال نبود
الان جلوم یک دختر رنگ پریده با صورت کبود از

نامردی های برادر و شوهرش ایستاده بود. زیر
چشمام بخاطر گریه زیاد گود رفته بود. نیش خندی
به تصویر توی آینه زدم و با خودم گفتم: چی فکر
.... می کردم چی شد

با تقه ای که به در خورد و پشت بندش صدای حامد
که میگفت: اسما جان بیدار شدی؟

رشته افکارم پاره شد. در سرویس بهداشتی رو باز
کردم. حامد جلوی در ایستاده بود با لبخند نگاهم
کرد و گفت: عزیزم صدرا بود میخواست برای شب
یادآوری کنه. کنارش زدم و همین جور که به
سمت در اتاق میرفتم گفتم: من جایی نمیام تو هر جا
. دوست داری برو

بعدم بی توجه به حامد از اتاق خارج شدم. خواستم
برم آشپز خونه تا یک چیزی برای صبحانه آماده کنم
که چشمم به در ورودی افتاد. اول به در بسته اتاق
نگاه کردم حامد هنوز توی اتاق بود. به سمت در
ورودی رفتم اما هرچی دستگیره رو کشیدم در باز
نشد. انگار در رو قفل کرده بود. نا امید رفتم توی
آشپزخانه و روی صندلی نشستم. پیشونیمو بین
دست هام گرفتم. خدایا خودت بگو چیکار کنم؟ من
عاشق شهرامم و هیچ جوری هم نمی تونم

فراموشش کنم. از طرفی هم دلم برای حامد
میسوزه. اینقدر غرورش رو زیر پا میزاره تا به من
.... نزدیک شه اما من

دیگه واقعا نمی دونم چی درسته چی غلط. ای کاش
می تونستم ظلم های حامد رو فراموش کنم اما
همیشه فقط یک تصویر توی ذهنم بود اونم چشم
های اشکی شهرام. خدایا سرنوشت درهم و برهم
.... منو خودت درست کن

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت سرم رو از
روی دستام برداشتم. حامد در حالی که نگران نگاهم
می کرد گفت :خانمی سرت درد میکنه؟
. نه.

پس چرا سرت رو گرفتی؟ -

. همین طور که بلند میشدم گفتم :به خودم مربوطه
نمی خوای بهم صبحانه بدی؟ -

از لای دندانهای کلید شده ام گفتم :من کلفت تو
نیستم

حامد بازومو توی دستش گرفت و گفت :من منظورم
این نبود یک مستخدم برای خونه گرفتم که از فردا
... میاد گفتم تو امروز برام غذا حاضر کنی
بازومو رو از توی دستش در آوردم و گفتم:منم که

. گفتم مستخدم تو نیستم

رفتم توی پذیرایی و روی مبل جلوی تلویزیون
نشستم. در حال بالا پایین کردن شبکه ها بودم که
حامد با یک سینی صبحانه وارد پذیرایی شد و گفت
بیا عزیزم من بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره بیا :
با هم بخوریم. سینی غذا که شامل آب پرتقال و
املت و نون و پنیر و گردو و.... بود رو جلوم
گذاشت. انقدر گرسنه بودم که حال مخالفت کردن
رو نداشتم پس بی توجه به حامد مشغول غذا
. خوردن شدم

همین جور که صبحانه می خوردیم حامد گفت : آخر
. هفته آماده باش که میریم کیش

در حالی که لقمه ام رو قورت میدادم گفتم : کیش؟
آره دیگه یادت رفته کادوی صدرا بود هرچند اون -
مال روز بعد عروسی مون بود که به خاطر بستری
شدن تو اون بلیط ها کنسل شدند حالا من برای آخر
هفته بلیط گرفتم. شاید با این سفر حال تو هم خوب
شه. از جام بلند شدم و گفتم : حال من خوب بود
.... نامرد های دنیا حال رو بد کردند

و به سمت اتاق دویدم تا حامد اشکام رو نبینه. هیچ
وقت فراموش نمی کنم که شهرام بهم قول داد ببرم

ماه غسل کیش. روی تخت دراز کشیدم و بجای گریه
زجه زدم. زجه زدم از نامردی های دنیا... زجه زدم از
نامرد هایی که خودشون رو مرد میدونن.... و زجه
زدم برای عشقم که شدید ا دل تنگش بودم..... بلند
... بلند زجه میزدم میگفتم: شهرام کجایی بی معرفت
دل برات تنگ شده آخه کجایی..... شهرام دارم
میمیرم.... بیا تا واسه یک لحظه ببینمت.... شهرام
.... دارم دیونه میشم کجایی

آهنگی اومد توی ذهنم که بدجور وصف حال بود
همون جور که گریه می کردم آهنگو هم با خودم

: زمزمه کردم

شبا تنهایی و غربت

تو چشمم اشکه پر از خون

یک دل شکسته از یاد

یک دل پر غم و داغون

انتظار از تو ندارم

منو تنها جا بزاری

تک و تنها توی دنیا

تو منو دوسم نداری

هر کی جدا کرد تو رو از من

الهی غصه بگیره توی تنهایی غربت

بی کس و بی یار بمیره
بی تو از غم جدایی دل من داره ممیره
... تا تو برگردی دوباره دل من آروم بگیره
با قرار گرفتن دستی روی شونه ام سرم رو بالا
آوردم و به حامد که داشت با چشم های اشکی
نگاهم میکرد نگاه کردم. با انگشتش اشکام رو پاک
کرد و روی چشم هامو بوسید و گفت: عزیز دلم بسه
گریه نکن. با خشم از حامد رو گرفتم و دوباره سرم
رو توی بالشت فرو کردم و شروع کردم به خوندن

: ادامه آهنگ

کاشکی بفهمی کی دوست داشت
گل مهر رو کی برات کاشت
کی توتنهایی و غربت
موند و موند اشکاتو برداشت
ولی اون هنوز تو یادش
تورو تنها نمی زاره
منتظر مونده به یادت
تا تو برگردی دوباره
هرکی جدا کرد تو رو از من
الهی غصه بگیره
توی تنهایی و غربت

بی کس و بی یار بمیره

بی تو از غم جدایی

دل من داره ممیره

تا تو برگردی دوباره

دل من آروم بگیره

حامد منو توی آغوشش گرفت و گفت :نخون

اسما..... دارم دیونه میشم..... نخون فدات شم

... نخون

تا شب توی اتاق موندم و حتی برای ناهار هم بیرون

نرفتم. روی گچ دستم رو دست کشیدم خیلی درد

می کرد. فکر کنم به خاطر حمومی بود که رفته

بودم. دست سالم رو تکیه گاه پیشونیم کردم به

روتختی خیره شدم حتی با صدای درهم سرم رو

بلند نکردم. با قرار گرفتن جعبه کادو پیچ شده ای

روی پام سرم رو بالا آوردم. حامد با لبخند نگاهم

کرد و گفت: تولدت مبارک عزیزم. دوست داشتم

. بهترین و باشکوه ترین تولد رو برات بگیرم اما نشد

. ولی قول میدم سال دیگه جبران کنم

یک پوزخند زدم و گفتم :یک درصد فکر کن من سال

. دیگه با تو باشم

بعد هم کادو رو از روی پام کنار زدم که افتاد
روی تخت. حامد کادو رو برداشت و گفت :بازش
نمی کنی؟

. نه من به کادوی تو احتیاج ندارم -

حامد همین جور که کادو رو باز می کرد گفت :ولی
من به کادو دادن به تو احتیاج دارم چون خوشحالی
تو بهم آرامش میده

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :پس چرا نداشتی
خوشحال باشم؟ چرا آرزو هامو نابود کردی؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت :یک روزی
حقیقت رو میفهمی. بیا گفتم توی خونه شاید

حوصله ات سر بره برات اینو گرفتم. حالا اگه ازش
. خوشت نیاد بریم عوضش کنیم

. به تبلت آی پدی که جلوم گرفته بود نگاه کردم

همیشه آرزوی داشتن همچین تبلتی رو داشتم. اما

چون حامد برام گرفته بود دوست نداشتم قبول

کنم. حامد وقتی تعلم رو دید تبلت رو روی پام

گذاشت و گونه ام رو بوسید. به طرف کمد

رفت، همین جور که سرش توی کمد بود گفت :عزیزم

بهتره سریع تر حاضر شی تا بریم. همه خونه شما

. جمع شدند و منتظر ما هستند

. من نمیام -

حامد همین جور که لباس های توی کمد رو زیر و رو می کرد گفت :خانمی دست از لج بازی بردار مهمونی

. امشب بخاطر ماست پس بلند شو لباس بپوش

نه دیگه نمیزارم مجبورم کنه کاری رو که دوست

ندارم انجام بدم پس با حرص و عصبانیت گفتم :من

. نمیام تو هم نمی تونی مجبورم کنی

حامد که انگار داشت با یک بچه حرف می زد

گفت:گفتم حاضر شو نکنه دوست داری من لباس

تنت کنم؟

دل تنگیم برای شهرام از یک طرف،خشم و

عصبانیتیم از حامد هم از طرف دیگه باعث شد بزنم

به سیم آخر... بسه هر چی اینا گفتند من گوش

کردم.باعصبانیت از جام بلند شدم و با جیغ گفتم

من نمیام....چند بار بگم..... من ن م ی ا م ... ولم :

. کن دیگه

در حالی که محکم توی سر و صورتم میزدم گفتم

.... دست از سرم بردار.....بزار به درد خودم بمیرم :

.... ولم کن بیشراف

حامد که از کار های من وحشت کرده بود سریع به

سمتم دوید منو توی آغوشش گرفت و گفت

ببخشید عزیزم... غلط کردم.....جایی نمیریم... آرام :

.... باش عزیزم..... آرام

ولی من دیگه نمیتونستم آرام باشم.بازم شهرام توی
ذهنم بود.دلنتگش بودم. شهرامم رویک

.... هفته بود ندیده بودم.... عشقم رو ندیده بودم

چطور توقع داشت که آرام باشم....ناخدا گاه شروع

.... کردم به زجه زدن و مدام میگفتم:شهرام کجایی

... شهرام

حامد سریع منو از خودش جدا کرد و از اتاق بیرون

رفت. همون جا روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن. از اون گریه
هایی که اول با اشک

شروع می شه وسط هاش به هق هق میرسه آخرشم نفسی برای آدم نمی
مونه.تک تک سلول های بدنم

شهرام رو فریاد میزد.صدای هق هقم که شهرام رو صدا می زدم توی اتاق
پیچیده بود. بازم یاد عروس

کشون افتادم. یاد چشم های اشکی شهرام. بازم یاد شهرام و شهرام و شهرام
.....

با *****

کنده شدن از روی زمین

بیدار شدم.من کی خوابم

برد؟توی آغوش کسی بودم. سرم رو که بلند کردم

حامد رو دیدم. روی پیشونیمو بوسید و گفت :روی

. زمین کمرت درد میگیره بهتره روی تخت بخوابی
به چشم های قرمزش که مشخص بود گریه کرده
. نگاه کردم و گفتم :من پیش تو نمی خوابم
بسه اسما تو زن منی و وظیفت اینه که پیش من -
بخوابی. بعد منو روی تخت گذاشت و مشغول
بوسیدن چشمم شد کم کم بوسه هاش تبدیل به
. بوسه های ریزی شد که روی کل صورتم میزاشت
وقتی لباس رو روی لبام قرار گرفت.، فهمیدم
قصدهش رابطه است چون از رابطه اولم خاطره
خوبی نداشتم ترسیدم و حامد رو پس زدم. حامد
که متوجه ترسم شد سرم رو روی سینه اش گذاشت
و کنار گوشم گفت : عزیزم آروم باش... مطمئن باش
. اون اتفاق دیگه نمیفته

باز هم همون حس آرامش... نمی دونم دلیل این
حس چی بود... حامد مشغول در آوردن لباسام بود
که گفتم: رابطه داشتن من با تو یعنی خیانت به
. عشقم

دست حامد روی شلوارم مشت شد. سرش رو بالا
آورد و با اخم گفت : خیانت واقعی یعنی با وجود
اینکه شوهر داری بازم به یک بی سر و پای دیگه فکر
. می کنی

بعد هم بی توجه به تقلا های من لباس هامو در آورد
و کشیدم توی بغلش و گفت : امشب آروم باش نمی
..... خوام فردا هم راهی بیمارستان بشی
یک هفته از زندگی مشترک من و حامد
میگذشت. توی این مدت حامد خیلی تلاش می کرد
. بهم نزدیک شه اما من این اجازه رو بهش نمی دادم
مدام غرورش رو زیر پا میگذاشت بهم محبت می
کرد، کادو های رنگارنگ برام میخرید، اما من اصلا
نمی دیدم. امروز اول مهر بود و روز اول دانشگاه
دیشب انقدر به حامد التماس کردم تا بزاره برم اما
اجازه نداد. تا صبح فقط گریه کردم، حامد هم تا
صبح پا به پای من بیدار بود تا آروم کنه ولی من
آروم بشو نبودم. توی خونه تنها بودم. حامد که سر
کار بود، مهری خانم هم که به تازگی حامد
استخدامش کرده بود رفته بود خرید کنه. طبق
معمول در خونه قفل بود مهری خانم کلید داشت
وقتی میرفت بیرون در رو قفل می کرد. توی این
. یک هفته پامو از خونه بیرون نذاشته بودم
توی اتاق نشسته بودم سرم از شدت هجوم فکر و
خیال درد میکرد. هیچ خبری از شهرام نداشتم. حال
و روزش شب عروسیم خراب بود میترسیدم بلایی

سر خودش آورده باشه. سرم رو بالا آوردم و رو به خدا گفتم: با همه عاشقات این کار رو میکنی یا فقط من استثنا بودم؟ مگه نمی گی عاشق ها برات عزیز ترند پس من چی؟ چرا انقدر سرنوشتم رو بد نوشتی چرا خدا؟ چه گناهی به درگاہت کردم؟ دل کی رو شکسته بودم که دلم رو اینجوری شکستی؟ اشک کی رو در آوردم که اشکم رو در آوردی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: این سرنوشته قبول من و شهرام مال هم نبودیم بازم قبول، حامد شوهرمه و باید باهش خوب باشم بازم قبول، دیگه ازم نخواه عشقم رو فراموش کنم. قلب من تا ابد مال شهرامه فقط برای شهرام. سرنوشتم رو قبول میکنم تا هر جا دوست . داری امتحانم کن

از جام بلند شدم و رفتم حمام. بعد از یک حمام درست و حسابی جلوی دراور نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم. یک تیشرت سفید با یک شلوارک مشکی پوشیدم و از اتاق شدم. هم زمان با بیرون اومدنم حامد هم وارد خونه شد. اول با دیدن من تعجب کرد ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و با یک لبخند به طرفم اومد. صورتم رو توی

... دستاش گرفت و گفت: سلام عزیز دلم
پیشونیمو بوسید. به صورتش نگاه نمی
کردم. همینجور که نگاهم به پایین بود گفتم: سلام
دستش رو زیر چانه ام گذاشت و با فشار که وارد
کرد مجبورم کرد نگاهم رو به چشم هاش بدوزم
حامد دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و
گفت: دوست داری بریم بیرون؟
کجا؟-

. مثلا شهربازی -

نه نمیشد اگه میرفتم باز یاد شهرام می افتادم پس
گفتم: نه نمیام

لبخند حامد محو شد با ناراحتی که توی صداش
مشخص بود گفت: چرا عزیزم امشب بریم شهر بازی
. تو که عاشق شهربازی بودی
. نه نمی خواد منو نمیام دیگه اصرار نکن -

باشه اصرار نمی کنم اما برای فردا حاضر باش که -
میریم کیش .

بد نبود یک مدتی رو تهران نباشم اینجوری شاید
بتونم با زندگی که دارم کنار بیام. پس گفتم: باشه
. قبول .

بنظر میومد که حامد از این تغییرات من خیلی

خوشحال شده نمی خواستم با خودش فکر دیگه ای
بکنه پس بهش گفتم :از رفتار من برداشت بیخود
نکن دیگه به این نتیجه رسیدم که این سرنوشته
منم فقط برده توام فقط برده نه چیز دیگه یک برده
هم کارش اطاعت کردن از اربابشه. غیر از این
. نیست

خواستم از کنارش رد شم که حامد دستم رو گرفت
و با اخم گفت :دیگه این حرف رو ازت نشنوم تو
خانم منی، عشقمی، تو همه ی زندگی منی،دیگه
دوست ندارم از این حرفها بزنی باشه؟
. باشه-

اخم های حامد باز شد و دوباره با مهربانی گفت
. پس بیا بریم با هم وسایل مونو جمع کنیم :
با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم اونم سریع
منو توی آغوشش گرفت و برد توی اتاق خواب. توی
بغلش گم میشدم یا حامد خیلی غول بود یا من
. خیلی کوچولو بودم

تمام لباسها رو حامد جمع کرد و من فقط نظاره گر
بودم.لباس های راحتی که برای من برداشته بود همه
تاپ های باز و شلوارک های کوتاه بود که من
. خجالت میکشیدم حتی بهشون نگاه کنم

حامد بعد از جمع کردن لباس ها به سمتم اومد و با
مهربانی گفت :بریم شام بخوریم که صبح زود پرواز
. داریم

باشه ای گفتم و با حامد رفتم سر میز شام.اشتهایی
برای غذا خوردن نداشتم اما به اصرار حامد دو سه
. قاشق از اون قرمه سبزی خوش رنگ خوردم

موقع خواب توی آغوش حامد بودم.حامد جوری منو
بغل کرده بود که انگار همین الان فرار میکنم.به
سینه محکمش نگاه کردم. یعنی میشد الان من توی
بغل شهرام باشم؟با این فکر اشکام روان شد و سینه
حامد رو خیس کرد.حامد سریع چشم هایش رو باز
کرد وگفت :چی شده عزیزم چرا گریه میکنی؟
در حالی که اشکام رو پاک می کردم گفتم :هیچی
. مهم نیست

حامد پیشونیمو بوسید و گفت :پس بخواب خانمی
. که فردا صبح زود پرواز داریم

چشم هامو بستم و سعی کردم دیگه به چیزی فکر
نکنم و بخوابم اما نتونستم و با فکرشهرام خوابم
. برد

توی هواپیما کنار حامد نشسته بودم. دستم توی دست های حامد بود و داشت روی دستم رو نوازش می کرد. از پنجره به بیرون نگاه میکردم. باز هم رفتم به گذشته. به دو سال از زندگی ام که برام مثل یک رویا بود شیرین و قشنگ

ای کاش میتونستم با خیال راحت گریه کنم اما دیگه من حتی حق گریه کردن هم نداشتم به قاب عکسی که توی دستم بود نگاه کردم. یک عکس تکی از خودم بود که توی باغ گرفته بودم اما زیر این عکس، عکس شهرام بود یک عکس تکی از شهرام. حامد حواسش به من نبود و داشت با تلفن صحبت می کرد. خیلی آروم عکس شهرام رو در آوردم و بهش نگاه کردم. عکس از بالا تنه اش بود یک تیشرت صورتی پوشیده بود و موهایش رو خیلی قشنگ به طرف بالا ژل زده بود. به دوربین نگاه کرده بود و خیلی قشنگ خندیده بود. با غم نگاهش کردم، یعنی الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ یعنی بازم عاشق شده؟

نکنه ازدواج کرده باشه؟

با تصور این که شهرام ازدواج کرده باشه دلم ریخت. واقعا اگه ازدواج کنه چی؟ من باید چیکار

..... کنم؟ نکنه ازم نا امید شده باشه و

. وای نه خدایا نه دیگه تحمل این یکی رو ندارم
. اشکام راه باز کردند. عکس رو برگردوندم سر جاش
با صدای حامد از فکر بیرون اومدم و سریع اشکام
رو پاک کردم :صدرا بود زنگ
زده بود بپرسه رفتیم یا نه. دوست داشت برای
. بدرقه مون بیاد
. حامد-

جانم؟-

من دیگه نمیخوام با خانواده ام رفت و آمد کنم تو -
هم هرچه قدر تلاش کنی نمی تونی من رو به اونا
. نزدیک کنی پس تلاش بیهوده نکن
. آخه چرا عزیزم اونا پدر و مادرتن -
نمی تونم ظلمشون رو فراموش کنم پس لطفا دست -
. بردار
.... ولی-

. خواهش میکنم بس کن -

. باشه بعدا حرف میزنیم -

و با لبخند دستش رو دور شونه ام انداخت و کنار

. گوشم گفت :خیلی دوستت دارم عشقم

سوار توپوتای که حامد برای اینجا کرایه کرده بود
بودیم. به حامد نگاه کردم یک تیشرت خاکستری که
طرح های سفیدی داشت تنش بود یک جلیقه قرمز
چرم هم روی تیشرتش تنش کرده بود. عینک ریون
گرون قیمتی هم به چشم هایش زده بود. موقع
رانندگی یک دستش رو لبه ی پنجره گذاشته بود و
دست دیگه اش روی فرمون بود. متوجه نگاه خیره
ام شد برگشت و با یک لبخند نگاهم کرد و گفت
. اینجوری نگاهم نکن که برای بعدش تضمینی ندارم :
نگاهم رو از حامد گرفتم و از پنجره به بیرون نگاه
کردم. حقا که کیش جزیره محشری بود. داشتم
بیرون رو نگاه میکردم که دوباره حامد گفت : اول
بریم ویلا یا بریم بیرون؟
خیلی خسته بودم دیشب دیر خوابیده بودم صبح
. هم زود بیدار شده بودم پس گفتم : اول برو ویلا
حامد جلوی یک در ویلایی ایستاد و شروع کرد به
بوق زدن. نگهبان در رو باز کرد و با دیدن حامد تا
کمر خم شد و تعظیم کرد. حامد هم فقط سرش رو
. تکون داد وارد ویلا شد. یک ویلای شیک و بزرگ
یک استخر بزرگ رو به روی ساختمون بود ویلا
. دوبلکس بود و بیرونش فضای سبز قشنگی داشت

حامد ماشین رو توی حیاط پارک کرد و رو به من
گفت: پیاده شو عزیزم تو برو تو منم وبا رحیم آقا
. وسایل رو میارم

باشه. رحیم آقا همین نگهبانه؟ -

. آره عزیزم -

از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم. در ویلا
باز بود و دوتا زن که به نظر میومد خدمت کار باشند
مشغول نظافت خونه بودند. یکی شون من رو دید و
دست از کار کشید و گفت: سلام خانم خوش آمدید
. زن دوم هم من رو دید و گفت: خوش اومدید خانم
. منم گفتم: ممنون

یک نگاه سر سری به ویلا انداختم اما از اونجا که
حس خستگی از حس کنجکاویم بیشتر بود رو به
زن ها گفتم: ببخشید من کجا میتونم استراحت کنم؟
. یکی از خانم ها به سمت اومد و گفت: دنبالم بیاین
. بعد هم به طرف پله هایی که سمت چپ بود رفت
دنبالش رفتم طبقه بالا. وارد یک سالن شدیم، طبقه
پایین کلا پذیرایی بود و این بالا کلا اتاق خواب

تا در وجود داشت که اون خانم یکی از در _ حدود 06

ها که کنده کاری زیبایی داشت رو باز کرد. با باز

.... شدن در دهن منم باز موند

یک اتاق خواب که خیلی قشنگ تر از اتاق خوابمون
توی تهران بود. یک تخت سلطنتی طلایی وسط اتاق
بود که سر تختی های سفید طلایی قشنگی از هر
گوشه اش آویزون بود. دوتا پاتختی سلطنتی دو
طرف تخت بودند که آباژور های زیبایی روی اونها
. بود کف اتاق سرامیک بود و به اتاق جلوه داده بود
محو این اتاق شده بودم حقا که حامد خوش سلیقه
بود. در اتاق رو بستم و رفتم روی تخت دراز کشیدم
چشم هامو بسته بودم. دوست داشتم واسه یک بار
هم که شده بدون فکر و خیال بخوابم اما نمیشد تا
چشم هامو می بستم، چشم های اشکی شهرام رو
می دیدم. چشم هامو باز کردم و دوباره رفتم سراغ
قاب عکس و عکس شهرام رو برداشتم و بهش نگاه
کردم. با نگاه کردن به چشم های شهرام اشک توی
چشم هام جمع شد. عکس رو به سینه ام چسبوندم و
شروع کردم به گریه کردن. چقدر دلم برایش تنگ
شده بود، برای صدایش، نگاهش، عشقم عشقم
گفتنش، من توی عمرم دلتنگ کسی نبودم و هر وقت
کسی از دلتنگی حرف می زد من معنی حرفش
رونمی فهمیدم اما الان..... اونقدر گریه کردم که
.... نفهمیدم کی خوابم برد

با حس کشیده شدن دستم با وحشت از خواب بیدار
شدم. حامد با چهره ی بر افروخته بالای سرم بود

سوالی نگاهش کردم که دیدم عکس شهرام تو

دستشه. ترسیدم چهره حامد قرمز بود خیلی

وحشتناک شده بود عکس شهرام رو جلو چشمم

تکون داد و گفت : عکس این بی شرف دست تو

چیکار میکنه؟

سکوت منو که دید عربده زد: با تو ام میگم عکس

این بی شرف دست تو چیکار میکنه؟

باز هم سکوت کردم، سرم رو پایین انداخته بودم و

چیزی نمی گفتم. حامد عکس رو پاره پاره کرد و بلند

داد زد: عکس دیگه هم ازش داری؟

... با صدای لرزونی گفتم :ن...نه...هم...همین.....بود

حامد با خشم گفت: امیدوارم دیگه عکسی ازش

. نبینم وگرنه خیلی بد میشه

بعد هم با عصبانیت از اتاق خارج شد. باز هم من

.... موندم و اشکی که همیشه مهمان چشم هام بود

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دستی

داخل موهام کشیدم و خواستم دوباره چشمام رو

ببندم که در اتاق باز شد. به در نگاه کردم حامد بود

که با چهره گرفته وارد اتاق شد. به سمت اومد و منو

کشید توی بغلش و گفت: ببخشید عزیزم نمی

. خواستم سرت داد بزنم

بعد پیشونیمو بوسید و دستش رو نوازش گونه روی

موهام کشید و گفت: نمی گم کارت اشتباه چون

خودم عاشقتم و می دونم چقدر سخته که از عشقت

دور باشی. قبل از ازدواج همیشه منتظر بودم که

جمعه بیاد و من تو رو ببینم جمعه ها هم اصلا

دوست نداشتم تموم شه. میدونم دوستم نداری اما

دوست دارم منو یکم درک کنی. میخوام منو ببینی

کارامو دوست داشتتمو من دوست دارم اسما

میخوام دوست داشتتم رو ببینی. میدونی اون اتاقی

که توی خونه بابام درش قفله دلیلش چیه؟

سوالی نگاهش کردم منظورش همون اتاقی بود که

اون روز میخواستم درش رو باز کنم اما نشد و

. بعدش خود حامد سر رسید

حامد چشم هام رو بوسید و گفت: فدای چشم هات

بشم عزیزم اون اتاق همه اش پره از عکس های تو

... از پنج سالگیت که عاشقت شدم تا الان

با تعجب نگاهش کردم، یعنی حامد از پنج سالگیم

عاشق منه؟ اون موقع که حامد فقط پانزده ساله

بوده. حامد وقتی نگاهم رو دید با خنده گفت: چیه

جای تعجب داره؟ تو اولین و آخرین عشق منی من
از بچگی عاشقت بودم درست از وقتی که با یک
پیراهن سفید صورتی اومده بودین خونمون. یادمه
تازه از مسافرت اومده بودین و پوستت برنزه شده
بود. موها تو با یک تل جمع کرده بودی و داشتی به
مامانت نگاه می کردی. منم وقتی تو حواست نبود
ازت یواشکی عکس گرفتم و درست از اون موقع
. عاشقت شدم

منو از خودش جدا کرد و همین طور که به چشمام
نگاه میکرد گفت :اسما هرچه قدر دوست داری
لجبازی کن، به من توهین کن، اما میخوام اینو
بدونی که عشقی که از سیزده سال پیش توی دل
منه با لجبازی های تو از بین نمیره. ولی ازت یک
چیز رو میخوام با غیرتم بازی نکن چون برای بعدش
. تضمینی ندارم

بعد سرم رو به سینه اش چسبوند و مشغول نوازشم
شد. زمزمه های عاشقانه اش کنار گوشم دوباره حس
آرامش رو توی دلم ایجاد کرد. نمی دونم چرا وقتی
توی بغلش بودم انقدر آروم میشدم. همین طور که
لاله گوشم رو می بوسید آروم گفت :بریم ناهار؟
. منم به همون آرومی گفتم :بریم

حامد دست انداخت دور کمرم و کمکم کرد بلند شم

. و به سمت در اتاق رفت

سر میز شام حامد غذا توی دهانم میزاشت و مدام
قربون صدقه ام میرفت. ولی فکر من بدجور درگیر
شهرام بود جوری که هیچ کدوم از کار های حامد رو
نمی دیدم فقط به شهرام فکر می کردم نکنه خودش
. رو کشته باشه اونم برای آدم بی ارزشی مثل من
... خدایا اگه شهرام مرده باشه منم خودم رو میکشم
با فکر به نبود شهرام اشتها کور شد جوری که
حامد هم فهمید و گفت: چی شد عزیزم چرا دیگه
نمیخوری؟

به سختی نفس میکشیدم از بغضی که توی گلو
بود. ناخن هام رو توی دستم فرو کردم تا اشکام
نریزه با صدای گرفته ای گفتم: سیر شدم. میخوام
. برم حموم

دوست داشتم برم یک جا و بغضم رو خالی کنم چه
. جایی بهتر از حموم

از سر میز بلند شدم و رفتم تو اتاق. وارد حمام
شدم. انگار بغضم منتظر مکان مناسب بود چون با
وارد شدنم شکست و اشکام سیل آسا روی صورتم
روان شد. دوش رو باز کردم و زیرش ایستادم. انقدر

گریه کردم که نفسم گرفت و همون جا روی زمین
نشستم. هیچ کس حال رو نمی فهمید. مثل مادری
بودم که بچه اش رو گم کرده بود و نمی دونست
بچه اش زنده است یا نه. حال منم مثل همچین
مادری بود. سرم رو بالا آوردم آب با فشار محکم به
صورتم میخورد اما برام مهم نبود رو به خدا با زجه
و التماس گفتم :خدایا فقط یک خبر..... فقط بدونم
زنده است....حالش خوبه..... خدایا فقط بدونم توی
این دنیا که نفس میکشیدم اونم نفس میکشه..... ای
.... خدا

داره گرد پیری رو موهام میشینه
میگن که آخر عاشقی همینه
آخ مگه درد دوری یک روزه دو روزه
پدر عاشقی بسوزه آی بسوزه
بیا تا نمردم ببینمت دوباره
آخه این جدایی تا کی ادامه داره
بیا تا نمردم ازت نفس بگیرم
من میخوام حقم از زندگی پس بگیرم
.... من میخوام حقم از جونی پس بگیرم
تند تند نفس میکشیدم. دیگه تحمل نداشتم. چی
میشد اگه الان میمردم حتی اگه میرفتم جهنم باز هم

برام بهتر از این جا بود چون حداقل میدونستم
شهرام حالش خوبه یا نه. شدت اشکام بیشتر شد. به
پهنای صورت اشک میریختم. هرچه قدر بگم دلتنگم
بازم کم گفتم. دستم رو روی سینه ام مشت کردم و
با جیغ و گریه و زجه گفتم :شهرام کجایی..... شهرام
اگه نیای خودم رو می کشم..... شهرام تو که نامرد
نبودی..... شهرام تو که عاشقم بودی..... بیا و ببین چه
بلایی سر عشقت آوردن..... تو که تحمل یک قطره
اشکم رو نداشتی..... بیا ببین بالشتم هر شب
خیسه... تو بهم میگفتی خانم دکتر..... بیا و ببین
حسرت دانشگاه رفتن رو به دلم گذاشتن.... بیا و
.... ببین بی صدا کشتتم..... چون جرم عاشقی بود
اگه بر نگردی عزیزم عزیزم
بگو من چه خاکی تو سرم بریزم
اگه بر نگردی بخدا میمیرم
ساکم رو می بندم از این خونه میرم
منو آروم کن بگو دور راهت
بگو بر میگردی فدای نگاهت
منو آروم کن که گریه ام بند بیاد
.... روی لب های من یک خورده لبخند بیاد
در حمام به شدت باز شد و حامد وحشت زده وارد

حمام شد. منو کشید توی بغلش و گفت :چی شده

اسما...چرا جیغ میزنی عزیزم؟

با جیغ و داد گفتم :من عزیز تو نیستم... ولم کن

عوضی..... منو بدبخت کردی...زندگیمو به خاک

.... سیاه نشوندی.... ولم کن

محکم به سینه اش مشت میزدم. حامد مشت های

منو گرفت و روی دستام رو بوسید و گفت :آروم

باش اسما.... بریم بیرون حرف بزنیم....تو فقط آروم

.... باش

..... بعد منو توی آغوشش گرفت و رفت بیرون

بازم آروم شدم انگار توی بغلش قرص آرام بخش

ریخته بودند. حامد منو روی تخت گذاشت و

خودش هم کنارم نشست و گفت :چی شده عزیزم؟

چی میخوای؟ بگو.....جونمو میخوای..... بگو هرچی

. میخوای بگو تا بهت بدم

اشکام کل صورتم رو خیس کرده بودند با صدای

گرفته ای که به خاطر جیغ و داد هام بود گفتم

. من...فقط..... یک.... خبر میخوام :

خبر؟ خبر از چی؟ -

. خبر از شهرام فقط بدونم حالش خوبه. همین -

نفس های حامد تند و محکم شد.به دست مشت

شده اش نگاه کردم، مطمئن بودم دوست داشت اون
مشت رو توی دهن من بکوبه اما این کار رو نکرد. از
جاش بلند شد و رفت سمت پنجره و به بیرون خیره
شد. سکوت مطلقى اتاق رو گرفت. نه اون حرفى
میزد نه من. دستم رو روی چشم هام گذاشتم و
اجازه دادم بازم اشکام بریزند. اگه اشک نمى ریختم
یا دیونه میشدم یا غمباد میگفتم. حامد بعد از چند
دقیقه گفت: بلند شو لباس بپوش بریم بیرون شاید
. حالت بهتر شد

ولى من از جام بلند نشدم. دوست نداشتم برم
بیرون. دوست داشتم توی اتاقم بمونم و فقط گریه
کنم. حامد که دید کارى نمى کنم خودش رفت سمت
کمد و یک مانتوى نخی سفید با شلوار جین مشكى
و شال سفید برام آورد. جلوم گرفت و گفت: بیا
. بپوش

دریغ از یک تکون خوردن ساده. کفر حامد در اومد
خودش بلندم کرد نشوند و لباس ها رو به زور تنم
کرد. هر کارى که میتونستم کردم اما زور من کجا و
زور حامد کجا. دستم رو گرفت و بلندم کرد و رفت
بیرون منم مثل جوجه اردک دنبالش رفتم. وارد
حیاط شد و در های ماشین رو باز کرد. دیگه حوصله

لجبازی نداشتم پس سریع سوار شدم. حامد هم

. سوار شد و راه افتاد

با راه افتادن ماشین دستگاه پخش رو روشن کرد و

چند تا تراک آهنگ رد کرد و روی یک آهنگ نگاه

داشت. نمی دونم چرا ولی حس می کردم حامد اون

: آهنگ رو برای من گذاشته بود

دوست دارم ولی چرا

نمی تونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی

نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا

نمی تونی باور کنی

آتیش این عشق رو شاید

دوست داری خاکستر کنی

شاید میخوای این همه عشق

بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت

نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمم میدیدی

کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم

. که تو بهم نفس میدی

یک راهی پیش روم بزار

یکم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن

خودت بهم جرعت بده

یک کاری کردی عاشقت

هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم

شاید بهت ثابت بشه

به حامد نگاه کردم اشک توی چشم هاش جمع شده

بود و برای جلوگیری از ریزش اشک هاش دست

هاشو روی فرمون محکم فشار میداد. نگاهم رو از

حامد گرفتم و به بیرون دوختم. خیلی آروم با آهنگ

: هم خونی کردم

طاقت بیار اینا همش

یک خواهش برای داشتن تو

یکمی طاقت بیار

دوستت دارم

میدونم میرسه یک روز

که توهم منو بخوای

بیا یک گوشه از دلت برام

یک جایی بزار
واسه همین یک بار
یکمی طاقت بیار
یک راهی پیش روم بزار
یکم بهم فرصت بده
برای عاشق تر شدن
خودت بهم جرعت بده
یک کاری کردی عاشقت
هر لحظه بی ثابت بشه
من جونمو بهت میدم
شاید بهت ثابت بشه

سوار قایق بودیم. قایق با سرعت روی موج های
خلیج فارس حرکت می کرد. منم که ترسو محکم از
بازوی حامد گرفته بودم. فکر کنم حامد هم خوشش
اومده بود که همه اش به قایق ران میگفت تند تر
برو. این آخراش چشمام رو بستم و خودم رو
انداختم توی بغل حامد. حامد هم به کار من خندید
. و دست انداخت دور شونه ام
وسط دریا قایق ایستاد منم از بغل حامد بیرون
اومدم. دلفین ها توی آب حرکت می کردند. به

حرکت زیبای دلفین ها نگاه کردم. واسه یک لحظه فراموش کردم که کجام. کی کنارمه. فقط با لبخند به . دلفین ها نگاه کردم. از بچه گی عاشق دلفین بودم با نشستن دستی دور کمرم چشم از دلفین ها برداشتم و به حامد نگاه کردم .

حامد همین جور که به دریا نگاه می کرد گفت :ای کاش دل آدم ها مثل دریا بزرگ بود تا فقط یک نفر رو دوست نداشته باشند بلکه بتونند عاشق دیگران هم بشند .

میدونستم منظورش منم پس گفتم :دیگه اونوقت عشق معنی نداشت. عشق یعنی دلت فقط برای یک نفر نه هزار نفر .

حامد سرش رو به بالا پایین کرد و گفت :میدونم معنی عشق چیه منم از تو توقع دوباره عاشق شدن رو ندارم فقط میخوام منو درک کنی، من عاشقتم اسما اما از تو توقع عاشق شدن رو ندارم فقط منو . دوست داشته باش همین .

نگاهم رو از حامد گرفتم و به دریا دوختم. نمیدونم شاید بشه. شاید بتونم حامد رو دوست داشته باشم. قلب من که فقط متعلق به یک نفره، شاید بشه گوشه قلبم رو هم بدم به حامد. حامد یک مرد ایده

آل برای هر دختریه. هم خوش تیپه هم خوشگل، هم پولداره و هم مهربون. شاید اگه شهرام نبود من از همون شب عروسیم عاشق حامد میشدم. اما . اما چه کنم که قلبم متعلق به کس دیگه ای بود با حرکت ناگهانی قایق یک جیغ بنفش

کشیدم. جوری که حامد فوری منو کشید توی بغلش . و گفت :دیونه ترسیدم فکر کردم افتادی توی دریا توی بغلش نفس نفس می زدم اما همین که بوی عطرش به مشامم خورد آروم شدم. دیگه به این نتیجه رسیده بودم که فقط آغوش حامد آروم میکنه. حامد روی کمرم رو نوازش کرد و دیگه تا رسیدن به ساحل حرفی نزد .

با کمک حامد از قایق پیاده شدم. حامد دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفت. کنار ماشین ایستادم، از ماشین حرارت میزد بیرون انقدر که آفتاب داغ بهش خورده بود. همین که روی صندلی نشستم سوختم. فوری از ماشین پیاده شدم که این کارم باعث خنده حامد شد. یک چشم غره به حامد رفتم .

همین جور که میخندید به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت :چی شد عزیزم سوختی؟

با عصبانیت گفتم :نه پس انقدر که صندلی ها داغ

. بود آتیش گرفتم

خنده حامد بیشتر شد. وقتی میخندید خیلی

.... خوشگل میشد. درست مثل شهرام

حامد با خنده دستم رو گرفت و گفت :خیلی خوب

این نزدیکی مکان های دیدنی زیادی داره بیا بریم
یک دوری بزنیم آفتاب هم تا چند دقیقه دیگه غروب

. میکنه ماشین هم سرد میشه

و منتظر نشد من نظر بدم دستم رو گرفت و برد

. سمت خروجی اسکله

. به کشتی یونانی نگاه کردم، واقعا قشنگ بود

همیشه دوست داشتم کشتی یونانی رو از نزدیک

ببینم. دست حامد دور کمرم بود و با دست دیگه اش

دستم رو گرفته بود و نوازش می کرد. شاید بتونم

به جرات بگم آرامشی که اون لحظه داشتم هیچ

وقت توی عمرم نداشتم. حامد خیلی اصرار داشت

که ازم عکس بگیره اما من این اجازه رو بهش نمی

دادم. دوست نداشتم توی عکسی کنار حامد باشم

من فقط می خواستم عکسام همه با شهرام باشه نه

با کس دیگه. حامد هم مشخص بود ناراحت شده اما

. به روم نیاورد با هم رفتیم پاساژی که اونجا بود

حامد میخواست برام لباس بخره. بازم یاد یکی از

خاطره هام افتادم روزی که شهرام برای اولین بار
منو برد پاساژ تا لباس بخریم چقدر اون روز
خندیدیم. شهرام یک دوست توی اون پاساژ داشت
که خیلی با هم صمیمی بودند وارد مغازه دوستش
شدیم و شهرام لباس هایی که دوستش جدید آورده
بود رو زیر و رو کرد و از بینشون یک پیراهن سورمه
ای با یک شلوار لی انتخاب کرد و رفت تا
. بیپوشه. واقعا بهش میومد کلی ازش تعریف کردم
دوستش هم نظر منو گفت. شهرام که از تعریف های
ما کلی سر ذوق اومده بود گفت: پس من میرم
. بیرون و نقش مانکن رو بازی میکنم
و به اعتراض من توجهی نکرد و رفت بیرون جلوی
مغازه مثل یک مانکن ایستاد. دوتا دختر از دور
اومدند سمت شهرام و فکر کردن که شهرام واقعا
مانکنه. یکیشون پیراهنی که شهرام تنش بود رو
گرفت و رو به دوستش گفت: مهسا این چطوره؟
. فکر کنم مهدی ازش خوشش بیاد
شهرام که تا اون لحظه هیچ تکونی نخورده بود
. گفت: رنگ های دیگه شم بخواین توی مغازه هست
دختر ها که تا اون لحظه فکر می کردند شهرام واقعا
مانکنه جیغ فرا بنفشی کشیدند. شهرام هم از جیغ

اونا ترسید و عربده ای زد و خودش رو انداخت توی
مغازه همه مغازه دار های اطراف از خنده روده بر
شده بودند من که دیگه اشکم در اومد انقدر که
خندیدم. قیافه دختر ها واقعا دیدنی بود بدجور
. ترسیده بودند

با یادآوری این خاطره خنده ام گرفت اما با به یاد
آوردن نبود شهرام خنده ام محو شد و جاش چشمام
. خیس شد

وارد پاساژ شدیم. از پشت ویتترین مغازه ها به لباس
. ها نگاه می کردم ولی دل و دماغ خرید رو نداشتم

حامد با ذوق و شوق دست روی لباس هایی
میزاشت که واقعا قشنگ بودند اما من هیچ عکس
العملی نشون نمیدادم. حامد هم فکر می کرد من از
لباس خوشم نیومده میرفت سراغ مغازه بعدی. بعد
چند تا مغازه فهمیدکه من دوست ندارم خرید کنم،

خودش با سلیقه خودش برام لباس خرید. خرید
کردنمون طول کشید، دیگه هوا تاریک شده بود که
رفتیم ویلا. از خستگی پاهام داشت می شکست
رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. حامد رفته
بود بساط شام رو حاضر کنه. امشب میخواست
ماهی کباب کنه. به پهلوی راست چرخیدم و به در

بسته اتاق خیره شدم. حس میکردم افسرده شدم
همه اش توی اتاق، با هیچ کس حرف نمی
زدم، دوست نداشتم از خونه برم بیرون، مگه علایم
افسردگی غیر از اینه؟ چشمام از زور خستگی باز
نمی شد، نمی خواستم بخوابم اما خستگی بهم غلبه
.... کرد و خوابم برد

با گرم شدن پیشونیم چشم هامو باز کردم. حامد
بالای سرم بود، با دیدن چشم های بازم لبخند
قشنگی زد و گفت : عزیز دلم شام نمی خوای؟ بلند
... شو خانمی ماهی ها حاضر اند و منتظر اسما خانم
خیلی خوابم میومد پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم
. من شام نمی خوام برو میخوام بخوابم :
حامد موهامو نوازش کرد و گفت : یعنی گشنه
نیستی؟ از ظهر چیزی نخوردی پاشو خانمی بیا شام
. بخور بعد بخواب

از شدت خستگی و سر درد عصبی شده بودم با داد
.... گفتم : میگم ولم کن میخوام بخوابم برو بیرون
حامد که از داد و فریاد های من خاطره خوبی
نداشت سریع منو توی آغوشش گرفت و گفت : باشه
. عزیزم ببخشید من میرم بیرون تو آرام باش
بعد روی لبهامو بوسید و از اتاق رفت بیرون. دلم به

..... حالش سوخت اون به فکر من بود اما من
خستگی نداشت به فکر کردن ادامه بدم و خوابم برد

از اقامتمون توی کیش یک هفته میگذشت. توی
این یک هفته اکثر جاهای دیدنی کیش رو گشته
بودیم. حامد خیلی تلاش می کرد که بهم خوش
بگذره اما من نمی تونستم به هیچ چیز جز شهرام
فکر کنم. نمی دونم چرا انقدر دلم شور میزد. همه
اش فکر می کردم برای شهرام اتفاقی افتاده
نگرانیم اونقدر زیاد بود که حتی حامد هم متوجه
شده بودو مدام ازم میپرسید چی شده؟ اما من مدام
.. از جواب دادن طفره میرفتم
. لب دریا نشسته بودم و به آبی آب نگاه می کردم
. حامد کنارم نشسته بودو دستم توی دستش بود
به صدای امواج دریا گوش می دادم. دوست داشتم
هرچه زودتر برگردیم تهران. دیگه از این مسافرت
. اجباری خسته شده بودم

بعد چند دقیقه حامد گفت: میخوای بریم پارک
دلفین؟

. همین جور که به دریا نگاه می کردم گفتم: نه
پس بریم سوغاتی برای بقیه بگیرم؟ به هر حال -

. اونایی که تهران اند منتظر سوخاتی های ما هستند
بریم؟
. نه.

حامد که مشخص بود از این همه سردی من کلافه
شده نفسش رو فوت کرد و در گفت :اصلا تو بگو
کجا بریم؟
بدون اینکه نگاهم رو از دریا بگیرم گفتم :بریم
تهران .

حامد با تعجب نگاهم کرد و گفت :بلیط برگشتمون
مال دو هفته دیگه ست بعد تو الان میگی برگردیم؟
. خوب فردا برو بلیط برگشت بگیر -
مگه توی این یک هفته بهت خوش نگذشت؟ -
. نه.

یک نه قاطع. جوری که حامد ناراحت شد. سرش رو
انداخت پایین و اخم هاشو کشید توی هم و گفت
. ولی من سعی کردم بهت خوش بگذره :
یک نفس عمیق کشیدم و گفتم :تقصیر تو نیست من
. با تو بهم خوش نمیگذره

بعد هم از جام بلند شدم و به طرف ماشین
رفتم. چند تا پسر جون که از قیافه هاشون مشخص
بود از اون لات و لوتان از رو به روم میومدند

خواستم جهت مسیرم رو تغییر بدم که متوجه من
شدند و چون شب بود و اسکله خلوت ترسیدم
. پسر ها با لبخند های شیطانی که روی لبشون بود
بهم نزدیک شدند یکی شون گفت: جون... خانمی
همراه نمی خوای؟

بی توجه بهشون خواستم از کنارشون رد شم که
دستم کشیده شد و افتادم توی بغل یک نفر. سر که
بلند کردم با یکی از همون مزاحم ها چشم تو چشم
شدم. اونم دستش رو با لذت روی بدنم کشید که
لرزیدم و از ترس با تمام قدرت اسم حامد رو جیغ
زدم. دست یکیشون روی دهنم قرار گرفت اما با
ضربه ای که از پشت خورد دستش شل شد و من از
توی بغلش اومدم بیرون. به حامد که با چشم های به
خون نشسته به این سه تا مزاحم نگاه میکرد نگاه
کردم. با دادی که حامد زد به خودم اومدم: بیا اینجا
اسما. سریع پشت سر حامد مخفی شدم حامد هم رو
به اون سه نفر گفت: حالا مزاحم زن من میشید بی
.... ناموس ها

و به طرفشون حمله کرد. با این که اونا سه نفر بودند
و حامد یک نفر اما حامد از اون ها خیلی قوی تر
بود. گاهی حامد مشت میزد گاهی مشت میخورد

نمی دونستم چیکار کنم واقعا ترسیده بودم. تازه
اینکه حامد دستش رو روی شکمش گذاشت و خم
شد. اون سه نفر هم با چهره ی ترسیده شروع کردن
به فرار کردن. از کارشون تعجب کردم، الان بهترین
موقعیت برای کتک زدن حامد بود پس چرا اون سه
نفر فرار کردند؟ رفتم سمت حامد که حالا روی زمین
. نشسته بود و تند تند نفس میکشید

دست روی شونه حامد گذاشتم و خواستم چیزی
بگم که با دیدن خونی که از زیر دستش جاری بود با
وحشت گفتم :حامد.... تو.... تو چاقو..... خوردی؟
چشم های حامد از درد بسته شد. با وحشت جیغ زد
و شروع کردم به دویدن توی اسکله. اسکله خلوت
خلوت بود. کسی رد نمی شد. دیگه گریه ام گرفته
بود تا اینکه یکی از نگهبان های ساحلی رو دیدم به
طرفش دویدم و با التماس گفتم : آقا تورو خدا کمکم
.... کنید.... آقا

مرده وقتی حال و روزم رو دید گفت: چی شده
دخترم این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟
با گریه گفتم : شوهرم چاقو خورده تو رو خدا کمکم
. کن

. مرده سریع گفت : باشه باشه تو فقط بگو کجاست

سریع به سمت جایی که حامد بود رفتم اون مرد هم
دنبالم اومد. وقتی رسیدم دیدم حامد کاملاً روی
زمین افتاده چشماش بسته است و زیر لب چیزی
میگه. به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم. حامد چشم هایش رو باز کرد و وقتی
منو دید به سختی

.... گفت: ف... فکر.... فکر کرد..... فکر کردم.... رف
..... رفتی

. با گریه گفتم : رفتم کمک بیارم
به نهبانی که با من اومد نگاه کردم. داشت با تلفن
حرف می زد وقتی تلفنش رو قطع کرد رو بهم گفت
. زنگ زدم به آمبولانس الان میاد :

و درست همون لحظه صدای آژیر آمبولانس رو
.... شنیدم

به در بسته اتاق عمل نگاه کردم. از زمانی که وارد
بیمارستان شده بودیم حامد دستم رو گرفته بود و
ول نمی کرد. حتی وقتی برای معاینه رفته بود هم
من کنارش بودم حتی یک لحظه هم دستم رو ول
نکرد فقط وقتی رفت توی اتاق عمل مجبور شد ولم
کنه اما با چشم هاش التماس می کرد که بمونم. توی
سالن انتظار بودم. همه اش با خودم فکر می کردم

که الان بهترین موقعیت برای فراره. شهرام که دبی بود. من میتونستم زنگ بزnm به مریم و ازش شماره شهرام رو بگیرم و بهش زنگ بزnm و ازش بخوام بیاد دنبالم به هر حال از اینجا سریع تر میتونستم برم دبی. آره الان بهترین موقعیت بود. به سمت در خروجی بیمارستان رفتم اما وسط راه پشیمون شدم. پس حامد چی؟ شوهرم اون کسی که انقدر منو دوست داره الان توی اتاق عمل داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه اونوقت من فرار کنم. نه این نامردی که الان ولش کنم و برم. پس نامردی هایی که حامد در حقم کرد چی؟ هنوز چشم های اشکی . شهرام رو فراموش نکردم . خوب حامد نامردی کرده من که نباید نامرد باشم. اگه الان برم به عشقم میرسم اما اگه الان نرم تا ابد باید کنار حامد باشم. کنار کسی که فقط بهش عادت کردم. به محبت هایی که بهم میکرد. به بودنش، به غیرتش، همون غیرتی که امروز برام خرج کرد و بهایش رو با چاقو خوردن داد. حامد بخاطر من روی تخت بیمارستان بود پس اگر می رفتم نامردی بود . دوباره سر جام نشستم و شروع کردم به دعا خواندن هرچی هم بود حتی اگه دشمنم بود ولی قبل از هر

..... چیز شوهرم بود

به حامد که روی تخت خواب بود نگاه کردم. دکتر گفته بود خطر رفع شده. دستش رو توی دستم گرفتم و نوازشش کردم و گفتم :ای کاش اینقدر خوب نبودی تا من بتونم راحت و لت کنم و برم. اما چه کنم که کم کم دارم حس می کنم نمی تونم بدون محبت . های تو زندگی کنم

واقعا حس می کردم که به محبت های حامد اعتیاد پیدا کردم. اما بدجور دلتنگ شهرام بودم الان سه هفته بود که عشقم روندیده بودم اشک توی چشمام جمع شد . حامد که به خاطر مسکن هایی که بهش تزریق شده بود خواب خواب بود اما من خوابم نمی برد. تبلتی که حامد برام خریده بود رو در آوردم و هنزفری هاشو توی گوشم گذاشتم و آهنگ مورد علاقه ام رو پخش کردم. همینطور که با آهنگ :

یک کوه دردم

با عکسای تو خاطرات رو دوره کردم

با این چشم های خیسم هواتو کردم

گریه کردم

کاش از اول میفهمیدم

که عشق و عاشقی فقط تو قصه هاست

مرده بازی واسه اونکه دل سنگه

شکسته شد که مال عاشقاست

دلیل اینکه گریه های هر شبم

تو تاریکيه

اینه یکی نپرسه اشکام واسه کیه

نمی خوام هیچ کی این شکستم رو ببینه

بدونه قلبم از اون غمگینه

رفتی و رفتنت ازم گرفت

هرچی دل خوشی بود

برای این جدایی خیلی خیلی زود بود

پس اون همه عشقی که میگفتی کو

... نگو که حق من این تنهایی بود

واقعا دلم از شهرام هم گرفته بود اون دیگه نباید

.... منو تنها میزاشت

با نوازش دستی روی سرم از خواب بیدار شدم. دم

دمای صبح خوابم برد. کمرم درد گرفته بود. سرم رو

. بلند کردم که با چهره ی خندون حامد رو به رو شدم

فکر کنم خیلی سر ذوق اومده بود که دیشب تنهات

نداشتم، با لبخند گفت :سلام عزیز دلم. خوبی؟

... همین جور که چشمام رو می مالیدم گفتم :سلام
ساعت چنده؟

حامد دستم رو گرفت و بوسید و گفت :هنوز 12
. نشده یک دقیقه وقت داری

با این حرف حامد چشمام چهار تا شد به ساعت آی
پدم نگاه کردم دیدم درست می‌گه. حامد با صدای
بلند خندید و گفت :عیبی نداره خانمی دکترم گفت
. دیشب تا دیر وقت بیدار بودی

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و دکتر وارد
اتاق شد. به سمت حامد اومد و با لبخند گفت :خوب
. چطوری قهرمان؟ دیشب که پدر منو در آوری

بعد شروع کرد به خندیدن. حامد هم خندید اما من
منظورشو نفهمیدم. دکتر که دید دارم هاج و واج
نگاهشون می کنم گفت :میدونید چیه این همسر

مهربان شما دیشب توی اتاق عمل قبل از بیهوشی
همه اش میگفت :ترو خدا به خانمم یک اتاق بدین
شب رو توی سالن انتظار نمونه، ترو خدا تنها

نباشه، مواظب باشید کسی مزاحمش نشه، شب رو
.... گرسنه نمونه، و

انقدر گفت که من یکی خسته شدم و سریع ماکس
بیهوشی رو روی دهانش گذاشتم. زیر اون ماکس هم

بال بال میزد تا حرف بزنه و خوب خدا رو شکر
بیهوشی اثر کرد. وگرنه نه توقع داشت این جا رو
. برای شما بکنیم هتل پنج ستاره

دوباره دکتر شروع کرد به خندیدن حامد هم
میخندید اما من فقط به حامد نگاه می کردم. نمی
دونم چرا این کارش برام ارزش داشت. آخه خودش
رو به مرگ بود شاید زیر عمل زنده نمی موند اما
اونجا هم به فکر راحتی و تنهایی من بود. حامد
وقتی نگاه خیره ام رو روی خودش دید لبخندی زد
که بهم آرامش داد. لبخندی از جنس عشق. دستم که
توی دستش بود رو فشرد. منم متقابلا لبخند زدم که
با این کارم حامد چند لحظه تعجب کرد اما بعدش
. چشمش ستاره بارون شد

بعد از معاینه دکتر گفت: خدا رو شکر خطر رفع
شده. اما باید دو شب دیگه هم توی بیمارستان باشی
. تا اگر مشکلی بود رفع بشه

حامد گفت: دو روز؟ آقای دکتر ما خیر سرمون
اومدیم ماه عسل بعد اگه دو روز هم توی بیمارستان
. بمونم که هیچی دیگه ماه عسلمون میشه ماه زهر
دکتر در حالی که لبخند میزد گفت: تازه عروس
دومادین؟ خوب پس مبارکه به پای هم پیر بشین

انشاءالله خیلی به هم میاین اما متاسفانه باید
بیمارستان بمونید زخمتون که تازه عروس دوماد و
ماه غسل نمی شناسه یک وقت خدای نکرده عفونت
میکنه. اگه کسی از بستگانتون هستند بگین بیان
اینجا تا خانمتون هم استراحت کنند و کمتر اذیت
شن.

حامد در حالی که به چشمام نگاه میکرد گفت: باشه
. زنگ می زنی یکی بیاد

دکتر هم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. رو به
حامد گفتم: میخوای به کی بگی بیاد؟ اصلا کی
حافظه از تهران پاشه بیاد کیش به خاطر ما دوتا؟
حامد همین جور که با لبخند نگاهم می کردم، دستم
رو کشید و چون تعادل نداشتم افتادم
توی بغلش. حامد لب هاشو گذاشت روی لبام و آروم
بوسید. اونقدر آروم که دوست نداشتم اون لحظه
تموم شه حس شیرینی توی وجودم بود خیلی آروم
لبهامو می مکید. و زبون میزد اولش نمی خواستم
ببوسمش اما کم کم اراده ام از بین رفت و
همراهیش کردم. حامدچند لحظه مکث کرد اما سریع
به خودش اومد و با ولع مشغول بوسیدنم شد
کارهاش با خشونت نبود بلکه با آرامش بود اونقدر

آروم که هر لحظه اش برام شیرین تر میشد کم کم
. لب هاشو از لبام جدا کرد و گذاشت روی پیشونیم
بوسه عمیقی به پیشونیم زد و گفت :تو نگران نباش
عشق من شده همه دنیا رو خبر میکنم اما نمی زارم
تو اذیت شی. به یکی از دوستانم که بندر زندگی
. میکنه میگم بیا

خیلی ازش خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین
. و خواستم حرفی بزنم که خمیازه بی موقعی کشیدم
حامد همین جور که میخندید گفت :برو عزیزم روی
. اون تخت بخواب دیشب تا صبح بیدار بودی
به تختی که حامد اشاره کرده بود نگاه کردم. آه من
چرا دیشب اینو ندیدم. گوشه اتاق یک تخت برای
همراهی بیمار بود رفتم روش دراز کشیدم و هنوز
.... سرم به بالشت نرسیده بود خوابم برد
وقتی از خواب بیدار شده بودم آفتاب دیگه غروب
کرده بود. از جام بلند شدم و به سمت حامد که
خوابیده بود رفتم. گوشی اش توی دستش بود فکر
کنم به دوستش زنگ زده بود. توی خواب خیلی آروم
و مظلوم میشد. بهش نگاه کردم و لبخند زدم. نگاهم
رو از صورتش به گوشی توی دستش سر دادم و با
حسرت به گوشی نگاه کردم ای کاش شماره شهرام

رو داشتم و الان بهش زنگ می زدم. صبر کن ببینم
من که شماره دبی شو داشتم. همونی که آخرین بار
رفته بود دبی بهم داد. آره آره همونه اگه خطشو
عوض نکرده باشه. با خوشحالی سریع گوشی حامد
رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. بیرون توی سالن
. کمی دورتر از اتاق ایستادم و گوشی رو روشن کردم
خدا رو شکر که رمز نداشت تند تند شماره شهرام رو
گرفتم انقدر هول شده بودم که چند بار اشتباه
گرفتم امیدوارم جواب بده. فقط می خواستم
مطمئن شم حالش خوبه و به خاطر من بلایی سر
.... خودش نیآورده

. بعد از چند بوق که دیگه داشتم نا امید میشدم

.... صدای توی گوشی پیچید :نعم

صدای خودش بود قطره های اشک دونه دونه روی
گونه ام جاری شد. نمی دونستم چی بگم فقط خدا
رو شکر کردم که هنوز سالمه. شهرام چند جمله دیگه
هم به عربی گفت اما بعدش ساکت شد. فقط به
صدای نفس کشیدنش و گوش میدادم و اشک
. میریختم. چقدر دلم برای صدای تنگ شده بود
کاشکی این جا بود تا جونمو فداش کنم تا فقط
باهام حرف بزنه صدای شهرام اینبار با بغض شنیده

... شد: اسما... خودتی... آره عزیزم..... اسما جان اگه
اگه.... خودتی حرفی بزن.... میدونی چقدر دلم برای
.... صدات تنگ شده..... میدونی چی کشیدم..... اسما
دیگه نتونستم تحمل کنم و صدای هق هقم کل
بیمارستان رو برداشت. از شدت گریه نمی تونستم
حرف بزنم فقط صدای هق هقم توی گوشی می
پیچید. چند لحظه اونور خط سکوت برقرار شد اما
بعد از چند دقیقه صدای گریه شهرام باعث شد
نتونم تحمل کنم و روی زمین نشستم. شهرام با گریه
.... گفت: اسما جان عزیزم آروم باش... خانمی آروم
میدونی که تحمل گریه ات رو ندارم... پس تو رو
... جون عزیزت گریه نکن
فقط تونستم اسمش رو صدا بزنم و تا خواستم
حرفی بزنم گوشی از دستم کشیده شد و افتاد روی
زمین و هزار تیکه شد. سرم رو که بلند کردم با چهره
.... ی برزخی صدرا رو به رو شدم
یا خدا صدرا اینجا چیکار میکرد؟ صدرا در حالی که
از عصبانیت نفس نفس می زد گفت: با کی حرف
می زدی؟
از اخم های تو همش ترسیدم. دیگه اون حسی که
قبلا به صدرا داشتم رو ندارم. صدرا عزیز ترین کسم

... بود ولی الان

با صدای دادش ترسیدم و یک قدم عقب رفتم :میگم

با کی حرف می زدی؟

نباید خودم رو می باختم فعلا برگ برنده دست من

. بود پس گفتم :با هر کی به تو ربطی نداره

صدرا بازوم رو توی دستش گرفت و فشار داد و

از لای دندانهای کلید شده اش گفت گفت :یا میگی یا

. میشکونمش

از این روانی هیچی بعید نبود پس گفتم :با هستی

. حرف می زدم

اخم های صدرا از بین رفت جاش چشماشو ریز کرد

و گفت :پس چرا اینجا حرف میزدی؟ چرا گریه

میکردی؟

دیگه حسابی کفرم رو در آورده بود با صدای نسبتا

بلندی گفتم :اولا به تو ربطی نداره،دوما حامد خواب

بود گوشیش هم زنگ خورد من جواب دادم اومدم

بیرون تا صدام بیدارش نکنه،سوما من اگه

میخواستم کاری کنم اون زمانی که حامد توی اتاق

عمل بود یا وقتی که بیهوش بود میتونستم انجام

بدم، یا چرا اون زمان وقتی چاقو خورد میتونستم

برم و بزارم از خون ریزی بمیره.اما هیچ کدوم از

این کارها رو انجام ندادم، چهار ما اگه گریه هم
... میکردم به خودم مربوطه نه به تو

عجب دروغ باحالی سر هم کردم جوری که
صدرا که انکار قانع شده بود سرش رو انداخت
پایین و گفت: ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم
.... من

توی حرفش پریدم و گفتم: ناراحت نشدم.... یعنی تو
. عددی نیستی که بخوای منو ناراحت کنی
صدرا که مشخص بود بهش بر خورده دوباره اخم
. هاشو کشید توی هم و گفت: حرف دهنتم رو بفهم
من حامد نیستم که تو هرچی بگی هیچی نگم من
. صدام

پوزخند صدا داری زدم و بازوم رو از دستش کشیدم
بیرون و از کنارش رد شدم. وارد اتاق حامد شدم که
دیدم سعی داره از تخت بیاد پایین. با دیدن من یک
نفس راحت کشید و گفت: کجا رفته بودی اسما؟ دلم
. هزار راه رفت

همون دروغی که به صدرا گفتم به اونم گفتم
گوشیت زنگ خورد نخواستم بیدار شی رفتم:
. بیرون تا جواب بدم

لبخندی روی لب حامد اومد. دستاش رو به طرفم

دراز کرد. نخواستم ناراحتش کنم رفتم سمتش که
منو کشید توی بغلش و گفت: فدای خانم قشنگم
. بشم من

بعد پیشونیمو بوسید و گفت: حالا کی بود؟
. هستی-

چیکار داشت؟ -

. هیچی همین جوری میخواست حالمون رو بپرسه -

حامد همین جور که موهایم رو نوازش می کرد گفت
. خوب گوشی رو بده بهش زنگ بزنم:

سرم رو از روی سینه حامد برداشتم و با عصبانیت
. گفتم: اون دوست عوضیت شکوندش

حامد با تعجب گفت: کدوم دوستم؟

.... من-

با صدای صدرا هر دو مون بهش نگاه کردیم. دوباره
با دیدنش اخمام رفت توی هم. رفتم و روی تختی که
گوشه اتاق بود نشستم و با اخم و عصبانیت به
. حامد و صدرا نگاه کردم

صدرا همین طور که به سمت حامد میومد گفت
چیکار کردی با خودت؟ :

بعد حامد رو توی آغوشش گرفت. حامد خندید و

. گفت: دیونه زخم شمشیر که نخوردم. یک چاقو بود

حامد یک نگاه به من کرد و گفت :به اون دوستم
توی بندر زنگ زدم اما گفت خارج از کشوره برای
همین زنگ زدم به صدرا که اونم زحمت کشید و از
تهران اومد اینجا .

سرم رو انداختم پایین و فقط به بحث شون گوش
میدادم .

حامد :چیکار کردی هنوز نیومده زن منو عصبی
کردی؟

هیچی داشت با تلفن حرف می زد منم گوشی رو از -
دستش کشیدم که گوشیت خورد زمین و نابود شد
حامد همین جور که میخندید گفت :گوشی فدای
سرت مهم نیست. مهم اخم های خانومه که توی
همه .

به حامد که با لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم. نمی
دونم اون قلب مهربون رو از کجا آورده
بود.هیچکس توی فامیل مهربونی و صبر حامد رو
نداشت.من همیشه توی عمرم از مرد های مغرور بدم
میومد. دوست داشتم با مردی ازدواج کنم که اول
همسرش برایش مهم باشه بعد غرورش. شهرام هم
اصلا مغرور نبود. یعنی بود ولی خیلی کم.برای
همین من عاشقش شدم. اما حامد برای من همون

... یک ذره غرور رو هم نداشت. برای دیگران خیلی
.... مغرور بوداما برای من نه

لبخندی به حامد زدم. بعد از اون فداکاری که جلوی
ساحل برام انجام داد و حرف هایی که به دکتر زده
بود مهرش به دلم افتاده بود. اما فقط دوستش
داشتم عشق اول و آخر من شهرام بود نه هیچ کس
. دیگه

لبخند حامد با لبخند من جون گرفت که با صدای
سرفه صدرا به خودش اومد و نگاهش رو از من
.... گرفت و به صدرا دوخت

صدرا :با بسه خیر سرم اومدم یک مسافرت اجباری
اگه قرار باشه من از اول تا آخر بشینم و به نگاه
. ردوبدل کردن شما نگاه کنم که نمی شه
حامد مشتکی حواله بازی صدرا کرد و گفت :پرو به تو
. ربطی نداره زنمه

خوبه خوبه... همچین زنم زنم راه انداختی. زن تو -

. اول خواهر من بوده

حامد خواست حرفی بزنه که از روی تخت بلند شدم
و رو به صدرا گفتم :من خواهر تو نیستم..... اشتباه
. گرفتی

صدرا گفت :پس اگه خواهر من نیستی خواهر کی

هستی؟ نکنه از زیر بوته به عمل اومدی؟

و شروع کرد به این حرف بی مزه خوش خندیدن
منم که حسابی آمپر چسبونده بودم گفتم: داداش من
. یک عوضی حروم زاده نبود

خنده صدرا ناگهانی قطع شد. حامد با چشم های
گشاد شده نگاهم کرد. چهره صدرا لحظه به لحظه
قرمز تر و عصبی تر میشد. تازه فهمیدم چی گفتم اما
..... چه کنم که دیر فهمیدم

صدرا می خواست به سمت بیاد که دست حامد
مانعش شد. صدرا یک نگاه به من و یک نگاه به حامد
انداخت و دستش رو کشید و از اتاق با عصبانیت
. بیرون رفت

از حرفی که زده بودم پشیمون شدم اما چیزی بروز
ندادم. حامد با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: اسما جان
این چه حرفی بود که زدی؟

به حامد نگاه نکردم ازش خجالت می کشیدم اما
بازم با حاضر جوابیم گفتم: حقش بود حرف حق
. تلخه

اسما... حتی اگه صدرا رو به عنوان برادر قبول -
نداشته باشی، اون از تو بزرگ تره باید احترامش رو
. نگه داری

درست می گفت برای همین حرفی نزدم و به زمین
. خیره شدم

حامد دو روز بعد از بیمارستان مرخص شد. برای
همون شب بلیط گرفتیم و برگشتیم تهران. صدرا با
. من سر سنگین بود. منم اصلا دور و برش نمی رفتم
رسیدیم تهران همین که وارد خونه شدیم گوشی
تلفن زنگ خورد. حامد به سمت تلفن رفت منم رفتم
طبقه بالا توی اتاق. روی تخت دراز کشیدم و
اتفاقات توی کیش فکر می کردم. شاید اگه با شهرام
میرفتم بیشتر بهم خوش میگذشت. هرچند که حامد
..... هم همه تلاشش رو کرد بهم خوش بگذره اما
حامد وارد اتاق شد و به سمت اومد و گفت: خانمی
خسته ای؟

. با چشم بسته فقط سرم رو تکون دادم
. حامد موهامو نوازش کرد و گفت: آخه مهمون داریم
چشم هامو باز کردم و سوالی نگاهش کردم. که
. گفت: مامانم و هستی دارن میان اینجا
واقعا حوصله نداشتم از اون طرف میترسیدم لو بره
که اون روز هستی زنگ نزده. برای همین گفتم: من
. خسته ام

حالا نمی شه امشب بیای آخه اونا برای دیدن تو هم -

. میان

. نه-

. چرا عزیزم؟ فقط چند دقیقه -

. گفتم نه خواهش می کنم اصرار نکن -

. باشه عزیزم تو استراحت کن -

. بعد پیشونیمو بوسید و رفت بیرون

خیلی میترسیدم اگه لو میرفت که اون روز هستی

زنگ نزده بیچاره بودم. فقط خدا خدا میکردم که

. حامد درباره تماس اون روز هستی حرفی نزنه

خیلی خسته بودم همین که چشم هامو بستم خوابم

.... برد

با سر و صدایی که از بیرون میومد از خواب بیدار

شدم. فکر کنم مهمون های حامد اومده بودند. از

جام بلند شدم و رفتم سمت در. خیلی آروم در رو

. باز کردم و از بالای پله ها به پذیرایی نگاه کردم

حامد کنار پدر و مادرش نشسته بود مهری خانم هم

مشغول پذیرایی از مهمون ها بود. با صدای زنگ

نگاهم رو از حامد که از جاش بلند شد گرفتم و به در

ورودی دوختم. حامد بعد از جواب دادن اف اف رو

. به مهمون ها گفت: عمو اینان

. بعد هم از سالن خارج شد
اول بابا بعد مامان و صدرا وارد خونه شدند. حامد
. هم پشت سرشون اومد داخل و در رو بست
عمو و بابا با هم دست دادند. مامان هم با زنعمو
روبوسی کرد. نگاه مامان تو کل خونه چرخید و از
آخر نتونست طاقت بیاره و رو به حامد پرسید :اسما
. کجاست؟ دلم براش تنگ شده
حامد گفت :خسته بود، خوابیده. گفتم فعلا
. استراحت کنه تا بعد
مامان همونطور که به سمت پله ها میومد گفت :پس
. من برم ببینمش
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق. در رو به همون
. آرومی که باز کردم بستم و روی تخت خوابیدم
چند تقه به در خورد و پشت بندش کسی وارد اتاق
شد. فکر کنم مامان بود. دستش روی سرم نشست و
موهام نوازش کرد. بعد هم صدای آروم مامان :اسما
جان مادر میدونم بیداری. بلند شو عزیزم پایین
. مهمونات منتظرتن
چشم هامو باز نکردم مامان دوباره گفت :اسما جان
بلند شو میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟
. پاشو مامان جون

با همون چشم بسته گفتم: من دلم تنگ نشده برو
. بیرون. حوصله ندارم میخوام بخوابم
مامان دوباره گفت: اسما این چه حرفیه که
. میزنی؟ پاشو ببینم
با عصبانیت نشستم و رو به مامان گفتم: برو بیرون
. مامان میخوام بخوابم
چهره مامان گرفته شد، با ناراحتی گفت: این چه
طرز حرف زدنه اسما؟ تو با بابات و صدرا مشکلی
داری چرا با من اینجوری حرف میزنی؟
در حالی که از عصبانیت نفس نفس می زدم گفتم
خودت خوب می دونی. تو میتونستی بابا رو :
. متقاعد کنی اما این کار رو نکردی میتونستی مامان
... بعد هم تقریبا داد زدم: میتونستی
مامان با چشم های اشکی نگاهم کرد. پشتم رو به
مامان کردم و دوباره دراز کشیدم. در اتاق به شدت
باز شد و پشت بندش صدای حامد: چی شده زن
.... عمو؟ من پشت در بودم صداتون رو شنیدم
صدای بغض دار مامان شنیده شد: هیچی..... من
..... میرم پایین
با صدای بسته شدن در چشم هامو باز کردم و
خواستم بلند شم که دستی مانعم شد. سرم رو بلند

کردم، حامد بالای سرم بود، با ناراحتی گفت: اسما این چه کاری بود که کردی؟ تو با من مشکل داری چرا دل مامانتو شکوندی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: من با همه مشکل دارم آگه نمی خوای کسی ناراحت بشه بگو اینجا . نیان .

حامد خواست حرفی بزنه اما پشیمون شد، فقط . سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت . تا آخر شب توی اتاق موندم و بیرون نرفتم. خیلی می ترسیدم که هستی حرفی بزنه یا حامد ازش سوال بپرسه. آگه بفهمند که تماس اون روز از طرف . هستی نبوده چی؟ اینبار حتما حامد منو میکشه . تمام مدت توی اتاق راه می رفتم و دعا دعا میکردم زود تر این مهمونی کذایی تموم شه. مدام با ترس و . دلهره به در بسته اتاق نگاه می کردم . روی تخت نشستم که در اتاق باز شد و حامد وارد اتاق شد. با دیدن من لبخند زد و گفت: هنوز نخوابیدی؟

. نه خوابم نمی برد .

. خوب چرا نیومدی پایین همه منتظر تو بودند .

فقط اخمام رو کشیدم تو هم. چرا نمی فهمید من

نمی خوام با خانواده ام رفت و آمد کنم؟
حامد دستی روی سرم کشید و گفت :خانمی بهتره
گذشته رو فراموش کنی ما توی حال زندگی می
. کنیم نه گذشته

گوشه لبم رو گاز گرفتم و تا خواستم حرفی بزنم لب
های حامد روی لب هام قرار گرفت و مشغول
بوسیدنم شد.دستش رو نوازش گرانه روی بدنم می
کشید. جوری که بی اراده شدم و من هم همراهیش
کردم.حامد وقتی همراهی منو دید با ولع بیشتری
مشغول بوسیدنم شد. دکمه های بلوزم رو دونه دونه
باز کرد.منم مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش
. شدم.حامد از من جدا شد و پیراهنش رو در آورد
. اینبار شروع کرد به بوسیدن و مکیدن گردنم
خواه ناخواه آهی کشیدم که حس شهوت حامد
. بیشتر شد

جونی گفت و مشغول در آوردن شلوارم شد و شلوار
خودش رو هم در آورد دوباره شروع کرد به بوسیدن
و مکیدن لب هام.بعد هم دردی که توی بدنم بیچید
و.....

. به سینه ی لخت حامد که سرم روش بود نگاه کردم

من دارم چیکار میکنم؟ من عاشق شهرامم. پس چرا دارم حامد رو همراهی میکنم. مگه اون نبود که منو از عشقم جدا کرد؟ مگه اون نبود که منو کتک زد؟ مگه اون نبود که به من تجاوز کرد؟ پس چرا من حالا دارم حس می کنم که دوستش دارم؟ مگه همیشه یک همچین چیزی؟ حامد دستی روی موهام کشید و گفت: چی شده عزیزم چرا نمی خوابی؟
. خوابم نمی بره -

خوب حالا که خوابت نمی بره یک خبر خوش بهت -
بدم؟

خبر خوب؟ مگه برای من خبر خوبی هم وجود داشت؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: آرزو داره ازدواج میکنه

یعنی اگه بگم دهنم به اندازه غار باز شد دروغ نگفتم. آرزو؟ کسی که جونش هم برای حامد

میداد؟ حالا داره ازدواج میکنه؟ با تعجب پرسیدم: با کی میخواد ازدواج کنه؟

. نمی دونم. فکر کنم با پسر دوست عمه -

من باورم نمی شه حامد آخه آرزو عاشق تو بود مگه -
ممکنه؟

. حامد دستی داخل موهام کشید و گفت :آره میشه
یادته قبل از ازدواج از علاقه آرزو نسبت به من
گفتی؟

. خوب آره -

خوب منم باهش حرف زدم، بهش گفتم که علاقه -
ای نسبت بهش ندارم. گفتم فراموشم کنه. اونم
چیزی نگفت. حالا هم حتما منو فراموش کرده و
رفته سراغ زندگیش

تو.....توبا..... آرزو حرف زدی؟ -

آره عزیزم باید حرف می زدم تا تو آروم شی و به -
خاطر علاقه آرزو به من جواب رد ندی. حالا دیدی
آرزو علاقه ای به من نداشت. شاید یک علاقه ی زود
گذر بوده
. شاید-

حامد پیشونیمو بوسید و گفت :از امشب راحت
بخواب

بعد هم منو کشید توی بغلش و خوابید. حامد درست
گفت، از امشب کمی آروم می خوابم. دیگه اون حس
عذاب وجدان رو نسبت به آرزو نداشتم. یعنی واقعا
حس آرزو یک حس زود گذر بود؟ ولی من از موقعی
که یادمه ورد زبون آرزو اسم حامد بود. این حس نمی

. تونه زود گذر بوده باشه
شونه ام رو بالا انداختم اصلا به من چه. چشم هامو
بستم. حامد منو محکم تر توی آغوشش گرفت و
. فشارم داد. منم خوابم برد
وقتی از خواب بیدار شدم حامد نبود. از اتاق بیرون
. اومدم که مهری خانم رو دیدم
. مهری: سلام خانم صبح بخیر
. سلام-

رفتم توی آشپزخانه. میز صبحانه مفصلی چیده
شده بود. اما من فقط یک لیوان آب پرتقال برداشتم
و از آشپز خونه خارج شدم. مهری مشغول گرد گیری
بود و حواسش به من نبود. به سمت در ورودی رفتم
اما هرچی دستگیره رو بالا و پایین کردم، در باز
نشد. پوزخندی به افکارم زدم. روی چه حسابی توقع
. داشتم حامد در رو قفل نکنه
خانم صبحانه تون رو خوردید؟ -

. با صدای مهری جیغ بلندی زدم که خودمم ترسیدم
برگشتم سمتش که فوری گفت: ببخشید خانوم نمی
. خواستم بترسونمتون

. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مهم نیست
خواستم برگردم توی اتاق که مهری دوباره گفت

خانم خوردین؟ :

با تعجب گفتم :چی رو؟

. صبحانه رو می گم -

. آهان-

بعد به آب پرتقال توی دستم اشاره کردم و گفتم

. دارم میخورم :

فقط همین؟ -

. آره-

. ولی آقا گفتند بهتون بگم که کامل بخورید -

اخمام رو کشیدم تو هم. نباید از همین الان به این

باج میدادم، پس گفتم :من نمیخوام توهم نمی تونی

. مجبورم کنی

خا.... خانم.... من.... قصد توهین ندارم، اما آقا -

گفتند شما باید رو مجبور کنم صبحانه رو کامل

بخورید وگرنه منو اخراج میکنند. خواهش می کنم

... بیاید و

با عصبانیت توی حرفش پریدم و گفتم :یک کلمه

دیگه حرف بزنی خودم اخراجت میکنم پس برو سر

. کارت و توی کارهای منم دخالت نکن

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. باید با حامد

... درباره این زن صحبت کنم. اینجوری نمی شه

تا بعد از ظهر توی اتاق بودم و برای اینکه لج این زن
رو در بیارم ناهار هم نرفتم پایین. خیلی حوصله ام
. سر می رفت. ای کاش یک کاری داشتم تا انجام بدم
از پنجره به باغ نگاه کردم.، کاشکی حداقل اجازه
داشتم برم توی باغ کمی قدم بزنم، یا ورزش کنم،
یا... نمی دونم. حامد که بیاد باید باهاش صحبت
.... کنم. کاش اجازه داشتم حداقل برم دانشگاه
با یادآوری دانشگاه اشک توی چشمم جمع شد، اما
. اجازه ندادم بیرون بریزه. باید دیگه محکم باشم
نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. توی
پذیرایی جلوی تلویزیون نشستم و شروع کردم به
بالا و پایین کردن شبکه ها. اه... لعنت به این
تلویزیون که هیچ وقت خدا هیچی نداشت. با
عصبانیت کنترل رو پرت کردم رو میز که همون
. لحظه صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم
حامد بود که وارد خونه شد. با دیدن من لبخندی زد
و به طرفم اومد. پیشونیمو بوسید و گفت: سلام
عزیز دلم. خوبی؟
. سلام-

جواب من همیشه همین بود. حامد با همون لبخند
. همیشگی گفت: چه عجب از اتاقت دل کندی

. بعد موهامو بهم ریخت و رفت سمت آشپز خونه
از جام بلند شدم و دنبالش رفتم، اما حامد متوجه
نشد همین که وارد آشپز خونه شد مهری سریع گفت
. سلام آقا خسته نباشید :
سلام ممنون. چه خبر؟ -

هیچی آقا. خانم رو هر کاری کردم صبحانه نخوردند -
ناهار هم هرچی صداشون زدم اصلا از اتاقشون
بیرون نیومدند. همین پیش پای شما بود که از
. اتاقشون اومدند بیرون

من پشت این بودم و به راحتی می دیدم که چی کار
. می کنند اما اونا به من دید نداشتند

حامد اخم هاشو کشید توی هم و گفت :خوب
مجبورش میکردی بخوره پس تو اینجا چیکاره ای؟
تا مهری خواست حرفی بزنه از پشت این اومدم
بیرون و رو به حامد با عصبانیت گفتم :خوشم باشه
منو که اینجا زندانی کردی حالا یک زندان بان هم
برام استخدام کردی که راپرتم رو بهت بده؟
حامد که با تعجب نگاهم میکرد گفت :اسما تو گوش
وایستاده بودی؟

دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما پشیمون شدم. فقط
سرم رو تکون دادم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم

و به اسما، اسما، گفتن های حامد هم توجهی

... نکردم

وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم. پشتم رو به در

چسبوندم و با خودم گفتم: ببین کارم به کجا رسیده

. که حالا باید با یک جاسوس زندگی کنم

حامد در رو با یک فشار باز کرد که باعث شد من به

جلو پرت شوم و سرم محکم خود به لبه پاتختی. آخ

بلندی گفتم که حامد سریع به سمتم اومد و از پشت

بغلم کرد و گفت: چیشدی اسما؟ آخه تو پشت در

چیکار میکردی؟

با عصبانیت هلش دادم که یک میلی متر هم تکون

نخورد و گفتم: ولم کن. به من دست نزن. چرا یک

. جاسوس استخدام کردی هان

حامد منو محکم توی بغلش گرفت و گفت: اون

جاسوس نیست اسما. خودت گفتی کار های خونه

. رو انجام نمیدی منم مهربی رو استخدام کردم همین

فقط هم بهش گفتم حواسش باشه که تو غذاتو

بخوری. میدونستم سر لج و لجبازی لب به غذا نمی

. زنی

من هرچی و هر وقت که دوست داشته باشم -

. میخورم کسی هم نمی تونه منو مجبور کنه

. خیلی خوب باشه عزیزم ببخشید -

بعد هم همین طور که پیشونیمو معاینه می کرد

. گفت :ببین چیکار کردی پیشونیت ورم کرده

با اخم نگاهش کردم و گفتم :من کاری کردم یا تو

هلم دادی؟

. باشه عزیزم ببخشید معذرت می خوام -

بعد پیشونیمو بوسید و منو توی آغوشش گرفت و

. گفت :بریم پایین

. نه-

. چرا خانمی؟ من که گفتم ببخشید -

. تا زمانی که این خانم اینجا باشه من پایین نمیام -

نمیشه که عزیزم، خوب اگه بیرونش کنم اونوقت -

کی کارهای خونه رو انجام بده؟

. این همه کار گر و مستخدم، این نشد یکی دیگه -

ولی خانمی من به مهری خانم اعتماد دارم اون قبلا -

خونه مادرم کار میکرد. تو صبح تا شب توی خونه

. تنها یی باید یک نفر مورد اعتماد پیدا کنم

خیلی خوب باشه اصلا خودم کار های خونه رو -

. انجام می دم

حامد با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود

نگاهم کرد و گفت :اسما تو که گفتی هیچ وقت

.... کار

نداشتم حرفش تموم شه و گفتم :تا زمانی که یک
مستخدم مورد اعتماد پیدا کنی من کار ها رو انجام
. می دم حالا برو و این زنه رو رد کن بره
ولی اسما جان کار های خونه سنگینه. تو چطور از -
پیش بر میای.؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم :خوب بهتر از اینه که
. بشینم صبح تا شب در و دیوار خانه رو نگاه کنم
حامد لبخند مهربونی زد و گفت :پس این همه مقدمه
چینی کردی که به این بررسی؟

توی چشم های خندونش نگاه کردم و گفتم :خوب
وقتی صبح تا شب نه اجازه دارم از خونه برم بیرون
نه اجازه دارم برم تو باغ نه اجازه دارم برم کلاس
های متفرقه یا حتی دانشگاه، پس می تونم کل کار
. های خونه رو انجام بدم

حامد منو به خودش فشرد و گفت :عزیز دلم چه
کلاسی دوست داری بری؟

من از بچه گی عاشق موسیقی وپیانو به بودم اما
هیچ وقت نتونستم توی کلاس هاش شرکت
کنم.چون هم هزینه کلاس هاش زیاد بود و هم
هزینه خود پیانو پس سرم رو پایین انداختم و گفتم

..... من دوست دارم پیانو یاد بگیریم :
. باشه-.

با تعجب به حامد نگاه کردم، یعنی واقعا اجازه می‌ده من برم کلاس؟ سوالم رو بلند پرسیدم که حامد

خندید و گفت :اسما من تو رو به اسارت که
نیاوردم،خوب یک مربی میگیرم برات که بیاد و توی
. خونه بهت آموزش بده .

یک پوزخند صدا داری زدم و گفتم :من به چی فکر
. می کردم تو به چی .

لبخند حامد جمع شد و با جدیت نگاهم کرد و گفت
اسما اگر واقعا قصدت یاد گرفتن پیانو باشه که من :
بهترین مربی رو برات میارم تا توی خونه بهت یاد
بده اما اگر قصدت بیرون رفتن از خونه باشه که
..... اون حسابش جداست

نه من واقعا میخوام یاد بگیریم، بهر حال این
بزرگترین آرزوی من بود پس گفتم :باشه یک مربی
برام بگیر اما پیانو رو میخوای چیکار کنی؟
حامد دستم رو گرفت و گفت :بیا بریم یک چیزی
نشونت بدم. با حامد از اتاق بیرون رفتیم. داخل
سالن نشیمن یک در بود که من هیچ وقت کنجکاو
. نکردم ببینم پشتش چیه .

حامد در رو باز کرد و هر دو وارد یک سالن نسبتاً
..... بزرگی شدیم. با دیدن سالن فکم چسبید به زمین

تمام وسایل موسیقی مثل گیتار، سه تار، تبل،

ویولن، سنتور، و... توی سالن بود. گوشه سالن یک

پیانوی خیلی قشنگی بود. با دیدن پیانو دیگه از

. زمین و زمان قافل شدم و به سمتش رفتم

دستم رو خیلی ناشیانه روی کلاویه های پیانو

کشیدم که باعث شد صدای بدی ایجاد بشه. حامد با

خنده به سمتم اومد و گفت: فکر کنم خیلی پیانو

دوست داری؟

درحالیکه با لبخند به پیانو نگاه می کردم گفتم

... خیلی:

حامد دستم رو گرفت و منو برگردوند سمت خودش

و توی چشمام نگاه کرد و گفت: به یک شرط برات

. مربی میارم

.... چه شرطی؟ -

. به شرط اینکه مهری هم اینجا بمونه -

اخمام رو کشیدم تو هم. حوصله این زنه رو دیگه

ندارم. حامد وقتی اخم های منو دید گفت: منم بهت

قول میدم که مهری خانم دیگه توی کارات دخالت

نکنه. باشه خانمی؟

من نمیفهمم چرا تو انقدر اصرار داری مهری اینجا -
. باشه

ببین عزیزم خونه اگه کوچک تر بود تو میتونستی -
کار هاشو انجام بدی ولی خونه به این بزرگی
بنظرت میشه؟ بعد هم مهری هم قابل اعتماد و هم
. اینکه فضول نیست

پوزخندی زد که حامد دوباره گفت :منظورم اینه که
. اسرار این خونه به بیرون درز پیدا نمی کنه
حالا منظورش رو فهمیدم، حامد میترسید اگر کس
دیگه ای بیاد خونه ازدواج اجباریش لو بره یا من
بگم که اونا باهام چیکار کردند بعد به کمک طرف
..... بتونم شکایت کنم و

پس گفتم :باشه ب نمونه اما اگه یک بار دیگه فضولی
. کنه حتی یک ثانیه هم توی این خونه نمیومم
حامد جفت دستام رو توی دستش گرفت و بوسید و
گفت :باشه عزیزم من خودم بهت قول میدم که فقط
. سرش توی کار خودش باشه

حامد دوباره موهام رو نوازش کرد و دستم رو
گرفت و گفت :بریم شام بخوریم؟
. نه...من میخوام پیانو بزنم -

حامد خنده قشنگی کرد و گفت :فردا به مربیت

میگم بیاد و شما الان نه صبحانه خوردی نه ناهار
پس بیا بریم الان شام بخوریم، از فردا هرچقدر
. دوست داری پیانو بزنی

. باهم از سالن خارج شدیم و سر میز شام نشستیم
انقدر واسه فردا شوق و ذوق داشتم که اشتها زیاد
شده بود و تند تند غذا می خوردم. حامد فقط با
لبخند نگاهم می کرد و حرفی نمی زد. بعد شام یک
. راست رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم
. میخواستم زود بخوابم تا برای فردا سر حال باشم
حامد هم پشت سر من اومد توی اتاق و گفت: خیلی
خوابت میاد؟

. آره -

. پس من میرم دوش بگیرم تو هم بخواب -

. بعد به سمتم اومد و روی لبهامو بوسید و رفت

.... نمیدونم چرا اینبار با بوسه اش داغ شدم

به اتفاقات این چند وقت فکر کردم، من دیگه از

حامد متنفر نبودم. با اینکه هنوز یک ماه از زندگی

مشترکمون میگذشت ولی من توی این مدت بدجور

به حامد و محبت هاش وابسته شدم. شاید اگه حامد

مغرور بود یا بهم محبت نمی کرد یا هر وقت که غرور

و غیرتش رو به بازی میگرفتم کتکم میزد یا ازم

. دوری میکرد، هیچ وقت اینجوری دوستش نداشتم
چرا به خودم دروغ بگم من حامد رو دوست دارم
ولی هنوز هم عشق اول و آخرم شهرامه نه هیچ کس
دیگه. دوباره با یادآوری شهرام اشک توی چشمام
. جمع شد

چقدر دل تنگش بودم، حامد که حموم بود الان
بهترین موقعیت برای تماس با شهرام بود. از جام
بلند شدم و پذیرایی رفتم و تلفن بی سیم رو
.... برداشتم و سریع شماره شهرام رو گرفتم
... یک بوق، دو بوق، سه بوق،.....ده بوق
جواب نمی داد. نمی دونم چرا انقدر دل شوره
گرفتم. دوباره زنگ زدم باز هم جواب نداد. انقدر زنگ
زدم که خودم خسته شدم و از طرفی بیشتر از این
نمی تونستم ریسک کنم پس
برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم حامد
هنوز حموم بود. خیلی نگران شهرام بودم اما خیلی
خوابم میومد پس با سری پر از فکر و خیال به
. خواب رفتم

با سر و صدایی که از بیرون میومد از خواب بیدار
شدم. حامد نبود اما صداش از طبقه پایین میومد از

جام بلند شدم و رفتم توی سرویس بهداشتی و یک
. آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم
حامد در حال حرف زدن با یک خانم بود وقتی منو
دید به سمتم اومد و گفت :اسما جان ایشون خانم
مظفری هستند که از امروز بهت پیانو رو آموزش
. میده .

خانمه که حالا فهمیدم فامیلش مظفریه به سمت
. برگشت و با خوش رویی گفت :سلام عزیزیم
منم آروم بهش سلام کردم.بهش میخورد 20_ 21
ساله باشه.چهره مهربونی داشت لباس هایی که
پوشیده بود نشون میداد که وضع مالی خوبی
داره.یک مانتوی چرم قهوه ای با یک شال و شلوار
مشکی پوشیده بود. آرایش قشنگی هم روی
. صورتش داشت که خیلی بهش میومد
منم متقابلا بهش سلام کردم. حامد بهش تعارف کرد
که بشینه ما هم رو به روش روی مبل
نشستیم.داشتن در مورد هزینه ها و ساعت کاری
حرف میزنند.منم که توی پوست خودم نمی
گنجیدم.قرار شد بعد از صبحانه اولین جلسه کلاس
. برگزار شه .

بعد از صبحانه سریع رفتم توی سالنی که حامد

دیشب بهم نشون داده بود خانم مظفری هم پشت
سرم اومد توی سالن و گفت :تا بحال پیانو زدی؟
.نه.

پس میخوای از ابتدای یاد بگیری؟
توی دلم گفتم نه پس میخوام از انتهای یاد بگیریم
. ولی در جواب اون گفتم :آره
. خیلی خوب پس شروع کنیم -

خانم مظفری بالای سرم بود و درباره نت ها توضیح
میداد منم با جون و دل گوش می کردم. یک لحظه
سرم رو آوردم بالا تا ازش سوالی کنم که دیدم حامد
کنار در ایستاده و با لبخند نگاهم میکنه. سرم رو
انداختم پایین. از لبخند حامد داغ شدم، برای خودم
هم جای سوال داشت. نمی دونستم حسم به حامد
... چیه. فقط مطمئن بودم که دیگه ازش متنفر نیستم

حدود یک هفته از کلاس های پیانو ام
میگذشت. تقریبا یاد گرفته بودم اما هنوز هم نیاز به
تمرین داشتم. خانم مظفری که حالا فهمیدم اسمش
ساناز بهترین معلم پیانو بود. توی این یک هفته
روزی چند بار به شهرام زنگ می زدم اما جواب
نمیداد خیلی نگرانش بودم نکنه بلایی سر خودش

آورده باشه. نمی دونم دلیل دلشوره ام چی بود. ای
کاش می تونستم برم دبی و بفهمم که چی شده. تازه
کلاسم تموم شده بود و ساناز خانم رفته بود مهری
هم مشغول مرتب کردن آشپز خونه بود حامد هم تا
یک ساعت دیگه میرسید خونه. پس بهترین
موقعیت برای تماس دوباره بود. سریع گوشی بیسم
رو برداشتم و رفتم توی دستشویی تا این مهری
فضول منو نبینه. البته از اون روز که باحامد سرش
دعوا کردم دیگه توی کارام فضولی نکرد. اما باز
میترسیدم. تند تند شماره شهرام رو گرفتم. باز
جواب نداد. از نگرانی دست و پام شروع کرد به
لرزیدن و اشک توی چشم هام جمع شد. اگه بلایی
سرش اومده باشه چی؟ ای کاش شماره مریم رو
داشتم تا ازش سوال کنم اما شماره مریم رو حفظ
نبودم. گوشی توی دستم شروع کرد به زنگ خوردن
واسه یک لحظه ترسیدم اما سریع به خودم اومدم و
برای این که مهری متوجه نشه دکمه اتصال رو زدم
بله؟-

دعا دعا میکردم شهرام باشه اما با شنیدن صدای

. عمه بادم خالی شد: سلام اسما جان

سعی می کردم صدام نلرزه چند تا نفس عمیق

. کشیدم و گفتم :سلام

. خوبی عمه جون -

ممنون خوبم شما چطورید؟ -

. از احوال پرسى هاى شما -

میدونستم داره متلك میندازه اما به روى خودم

نیاوردم و گفتم :آرزو، آذر خوب اند؟

اونام خوب اند غرض از مزاحمت میخواستم بگم -

. که دوشنبه عقد کنون آرزو ست حتم ا با حامد بیاین

... چشم اگه تونستم -

عمه نداشت حرفم تموم شه و سریع گفت :اگه

بتونیمو، نمیشه و،کار داریمو،.... اینا نباشه منتظرم

. حتم ا بیاین

از حرف زدن عمه خنده ام گرفته بود سعی کردم

. خنده ام رو مخفی کنم و گفتم :چشم میایم

. خیلی خوب خوشحال میشم منتظرم خدا حافظ -

. خدا حافظ -

. گوشى رو قطع کردم و از کنار گوشم آوردم پایین

لبخندى روى لب هام نشست. خیلی برای آرزو

خوشحال شدم امیدوارم خوش بخت بشه. اون

لایق خوشبختی. امروز شنبه بود پس میفته دو روز

دیگه. باید برم برای مراسم لباس بخرم. حامد که

. او مد بهش می گم

دوباره شماره شهرام رو گرفتم. بازم جواب نداد. با
عصبانیت گوشی رو قطع کردم و از دست شویی
اومدم بیرون. رفتم توی سالن و پشت میز پیانو
نشستم. فقط لمس اون کلاویه ها آروم
میکرد. شروع کردم به زدن درسی که امروز سانا
بهم یاد داد. توی حس و حال خودم بودم که دستی
. روی دستم نشست. برگشتم عقب که حامد رو دیدم
. سلام-

حامد موهامو که توی صورتم ریخته بود رو کنار زد
. و گفت :سلام عزیزم خسته نباشی
. ممنون-

میخوای من برات یک دور بزنم؟ -

با تعجب ابرو هامو انداختم بالا و گفتم :مگه تو هم
. بلدی

حامد خنده قشنگی کرد و گفت :پس این پیانو اینجا
چیکار میکرد؟ قبلا وقتی دلتنگت میشدم میومدم
. اینجا و کمی آهنگ میزدم تا آروم شم

خیلی تعجب کرده بودم، حامد چه کار هایی بلد بود
و رو نمی کرد. آروم از جام بلند شدم و گفتم :بیا بزن
. ببینم

حامد سر جای من نشست. خواستم از کنارش رد
. شم که دستم رو گرفت و گفت :کجا بیا اینجا بشین
به روی پاش اشاره کرد. وقتی دید تکونی نمیخورم
خودش منو نشوند روی پاش و گفت :آماده ای؟
خوب تو ادیت نیستی؟ -

. نه عزیزم -

بعد روی موهامو بوسید و گفت :این آهنگو همیشه
برای تو میخوندم. خیلی دوست داشتم یک روز توی
. این اتاق این آهنگو وقتی پیشمی بخونم

: و شروع کرد به نواختن

خستگی تو مال من

دیونه گیم برای تو

من از همه جدا شدم

همه به استثنای تو

اینجا یکی هست که میخواد

دور خودش خط بکشه

فکرش میکردی یک روز

اینجوری عاشقت بشه

اینجوری عاشقت بشه

آره عاشقتم

میبری دلی رو که میبازه به تو

آره عاشقتم

بده دل به کسی که بازم دیده خوابتو

آره عاشقتم

با این که دلم واسه تو کمه

بیشتر از همه عاشقتم

اشکام دونه دونه میریخت. منم هر وقت دل تنگ

شهرام میشدم این آهنگو گوش می دادم. چقدر اون

لحظه دلم هواشو کرد. ای کاش اینجا بود... ای

... کاش

حامد خیلی با احساس می خوند نمی خواستم

حالشو خراب کنم پس سریع اشکام رو پاک کردم و

به آهنگ گوش دادم. این آهنگ خیلی بهم آرامش

داد. به دست های حامد که خیلی حرفه ای روی

کلاویه ها می نشست نگاه کردم. بعد از تموم شدن

آهنگ حامد دوباره موهام رو بوسید و گفت: تقدیم

. به عشقم

. لبخندی زدم که تلخ بودنش کاملا مشخص بود

. خواستم بحث رو عوض کنم پس گفتم: حامد

جانم؟-

. دوشنبه عقدی آرزو ست -

تو از کجا میدونی؟ -

. عمه زنگ زد -

. باشه من که نمی تونم پیام تو اگه دوست داری برو -

یعنی چی نمی تونست بیاد؟ نکنه به آرزو علاقه

داشته و حالا نمی تونه توی مراسم شرکت کنه؟

حامد وقتی اخم های در هم منو دید با انگشت

شصت و اشاره اش روی پیشونیم کشید و گفت

حالا چرا اخم کردی خانمی؟ شرکتم توی دبی به :

مشکل خورده امروز بهم خبر دادند. باید فردا برم

. دبی و مجبورم تا آخر هفته بمونم

میخواست بره دبی. وای باورم نمیشه. با خوشحالی

. گفتم :خوب منم باهات میام

: حالا نوبت حامد بود که اخم کنه. با اخم هاش گفت

. لازم نکرده. سفرم تفریحی نیست کاریه

نه راه درست این نیست باید از یک راه دیگه

استفاده کنم پس با ناراحتی گفتم :خوب توی این

. یک هفته من تو خونه تنها باشم

حامد لبهامو بوسید و گفت :نه شما میری خونه

. بابات تا من برگردم

حالا فهمیدم قصدش چیه.میخواست رابطه ی من و

خونواده ام رو درست کنه. با حرص و عصبانیت

گفتم :من اونجا نمیرم.خواستم از روی پاش بلند شم

که نداشت و گفت: چرا آخه عزیزم؟

تو خودت خوب می دونی پس بیخود تلاش نکن که -

. بیفایده است

.... ولی اسما -

پریدم تو حرفش و گفتم: ولی و اما و اگر نداره من

. نمیرم. همین

تو میری. من نه میتونم تو رو با خودم ببرم، نه -

. میتونم بذارم خونه تنها باشی

. خونه که تنها نیستم مهری هم هست -

مهری شبا نیست. شب رو میخوای چیکار کنی؟ -

. خوب بهش بگو شب هم وایسته -

حامد که مشخص بود کلافه شده با عصبانیت گفت

. اه اسما با من یکی به دو نکن همین که گفتم:

بعد هم از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و برد

. توی پذیرایی. مهری در حال چیدن میز بود

حامد صندلی برای من بیرون کشید. ولی من

ننشستم. نفسش رو فوت کرد و منو نشوند روی

صندلی خودش هم کنارم نشست. تمام مدت اخمام

توی هم بود. حامد برای من برنج کشید و گفت

. بخور:

. با عصبانیت گفتم: نمی خورم

. اسما بخور با من هم یکی به دو نکن -

. گفتم نمی خورم -

حامد یک قاشق پر از برنج به دهنم نزدیک کرد که
صورتم رو برگردوندم و این کارم حامد رو بیشتر
عصبی کرد. با عصبانیت صورتم رو چرخوند سمت
. خودش و یک قاشق برنج رو بزور ریخت توی حلقم
از این همه تحقیر اشک توی چشمام جمع شد دست
حامد رو پس زدم و با دو رفتم توی اتاقم. روی
تخت نشستم و اجازه دادم اشکام راهشون رو باز
کنند. خیلی دلم پر بود. منتظر یک تلنگر بودم تا
خودم رو خالی کنم. در اتاق باز شد و حامد به سمت
اومد و منو توی آغوشش گرفت. هرچی تقلا کردم
نتونستم از بغلش بیام بیرون. حامد کنار گوشم گفت
ببخشید خانمی. نمی خواستم ناراحتت کنم وقتی :
فهمیدم که یک هفته باید برم و تورو نبینم خیلی
عصبی شدم. باور کن اگه راه داشت میبردمت. فقط
یک هفته تحمل کن. من زود میام عزیزم قول میدم
باشه؟

توی بغلش آروم شدم انگار قرص آرام بخش

بود. حامد موهامو نوازش میکرد و حرف های

عاشقانه میزد تا آروم شم. نمی دونست برای آروم

کردن من فقط آغوشش لازمه. همین طور که توی

.... بغلش بودم خوابم برد

صبح اول با حامد رفتیم بازار و برای مراسم عقد
آرزو یک پیراهن بلند طبقه طبقه گرفتم. بعد از خرید
حامد منو رسوند خونه بابام. مامان در رو باز کرد و
با دیدن من برق خوشحالی توی چشم هاش دیده
شد. میخواست بغلم کنه که خودم رو عقب کشیدم
ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و گفت: سلام
. دخترم، خیلی خوش اومدی بیا تو

بعد به پشت سرم نگاه کرد و گفت: حامد جان تو هم
. بیا تو

برگشتم و به حامد که با چمدون لباسم پشت سرم
ایستاده بود نگاه کردم. حامد به من لبخند زد و رو
به مامان گفت: سلام زن عمو ممنون پروازم یک
ساعت دیگست. ترافیک هم که هست تا برس طول
. میکشه

. مامان: باشه هر جور که راحتی

..... بعد رو به من گفت: بیا تو اسما جان.... بیا

. و خودش رفت تو

منم پشت سرش رفتم تو. حامد چمدون رو گذاشت

توی حیاط و گفت : عزیزم خیلی مراقب خودت

. باش. سعی می کنم زود تر پیام

با بغض نگاهش می کردم، یاد روزی افتادم که

شهرام میخواست بره دبی. شهرام هم گفت زود میاد

ولی دیگه ندیدمش. حامد که فکر می کرد بخاطر

رفتن اون بغض کردم، منو کشید توی بغلش و

پیشونیمو بوسید و گفت : زود میام عزیزم.... بغض

. نکن. نمی تونم برم خانمی

هه.... من به چی فکر می کردم اون به چی. خواستم

بهش بگم که از رفتنش ناراحت نیستم اما با دیدن

چشم های اشکیش حرف توی دهنم ماسید. حامد

منو از خودش جدا کرد و گفت : مراقب خودت باش

. بهت زنگ میزنم

. باشه خدا حافظ -

حامد روی لبم رو محکم بوسید و گفت : خدا حافظ

. عشقم

و سریع به سمت ماشینش رفت اما من قطره اشکی

. که روی گونه اش نشست رو دیدم

رفتم توی خونه و یک راست رفتم سمت اتاق دوران

. مجردیم

با دیدن اتاقم تمام خاطرات گذشته برام زنده شد. با

یادآوری خاطرات اشکام روان شدید به سمت پنجره
رفتم و به کوچه نگاه کردم. حامد توی ماشین بود و
سرش رو گذاشته بود روی فرمون. بعد از چند دقیقه
سرش رو بلند کرد و راه افتاد. فکر کنم دوست
نداشت ازم دور شه. ظاهرا برایش سخت بود. با دور
شدن ماشین دلم گرفت. هنوز نرفته دلم تنگ محبت
هاش شد. بدجور به محبت هاش محتاج بودم. دستم
رو لبم کشیدم. آخرین بوسه اش برام خیلی شیرین
بود. پرده رو انداختم و روی تخت نشستم. تمام
وسایل اتاقم دست نخورده بود. به نظر میومد فقط
گردگیری شده باشه. رفتم سراغ کمد. خیلی از لباس
هام هنوز اینجا بود. لباسی که صبح خریدم رو از
. کاور در آوردم و توی کمد گذاشتم
فردا باید از صبح میرفتیم آرایشگاه. بعد از ظهر هم
. مراسم عقد بود
با صدای تقه ای که به در خورد نگاهم رو از لباس
گرفتم و به در دوختم. مامان در حالی که در رو باز
. می کرد گفت: اسما مادر ناهار حاضره بیا سر میز
. نگاهم رو از مامان گرفتم و گفتم: نمی خورم
یعنی چی نمیخوری؟ بیا دیگه مادر منم تنهام نه -
. صدرا هست نه بابات. خواهش می کنم

دلم به حالش سوخت. توی این موضوع مامان از همه بیگناه تر بود. ولی من داشتم اونو هم مجازات میکردم سعی کردم کمی مهربون تر باشم پس گفتم . باشه، میام :

. مامان لبخندی زد و گفت :پس منتظرم

و رفت. تصمیم گرفتم لباس هامو عوض کنم بعد برم. مانتو و شلوارم رو با یک تیشرت و شلوار صورتی عوض کردم و رفتم بیرون. مامان داشت میز رو میچید. سر میز نشستم و به غذای روی میز خیره شدم. نمی دونستم اسم غذا چیه. یک غذای جدید بود. فکر کنم مامان از برنامه های آشپزی یاد گرفته بود. نگاهم رو از غذا گرفتم و رو به مامان گفتم :اسم این غذا چیه؟

. مامان :ماسکرانوی چینی

با چشم های متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت دیشب از برنامه تلویزیونی یاد گرفتم. چون :

میدونستم تو عاشق غذا های فست فودی هستی

. گفتم برات درست کنم. بخور ببین طعمش چگونه

. یک قاشق از ماسکرانو رو توی دهانم گذاشتم

طعمش فوق العاده بود. تا خواستم حرفی بزنم زنگ

در به صدا در اومد. مامان به سمت در رفت. گوش

تیز کردم تا ببینیم کی بود. با صدای صدرا دندونامو

. روی هم ساییدم:سلام

مامان :سلام پسرم چی شد انقدر زود اومدی؟

. کلاسم کنسل شد -

. خیلی خوب دست هاتو بشور و بیا نهار

اسما اومده؟ -

. آره-

دیگه صداشونو نشنیدم. از جام بلند شدم و

خواستم برم تو اتاقم که مامان سر رسید و گفت

کجا مامان جون؟ :

. میرم اتاقم -

.... خوب نهار -

. پریدم وسط حرفش و گفتم :سیرم

بعد هم راهی اتاقم شدم. چون صدرا بود نمی

. خواستم دیگه اونجا بمونم

روی تخت نشستم و به فردا فکر کردم. یعنی باید

باور کنم که حس آرزو به حامد زود گذر بوده؟این

! غیر ممکنه.کنه عمه آرزو رو مجبور به ازدواج کرده

از این خانواده که بعید نیست. خودم رو روی تخت

پرت کردم و به افکارم اجازه پر و بال بیشتر

ندادم.آی پدم رو از تو کیفم در آوردم و مشغول بازی

شدم. دو سه ساعتی با آی پدم مشغول بودم که صدای در اومد. فکر کردم مامانه برای همین گفتم . بفرمایید:

در اتاق باز شد و قامت صدرا مشخص شد. اخم . هامو کشیدم توی هم و سرم رو انداختم پایین صدرا گفت: سلام

.....-

جوابش رو ندادم که دوباره گفت :حالا با من قهری چرا ناهارت رو نخوردی؟ میدونی مامان با چه شوق و ذوقی برات ناهار درست کرد؟

بازم جوابش رو ندادم. صدرا بهم نزدیک شد و کنار تختم روی زمین زانو زد و گفت :اسما جان چیکار کنم باهام آشتی کنی؟ تو که رابطه ات با حامد خوب شده پس چرا هنوز با من قهری؟

این بار با اخم نگاهش کردم و گفتم :هیچ وقت نامردی هاتو فراموش نمی کنم. حتی اگه خودت رو جلوم تیکه پاره هم بکنی بازم رابطه من و تو درست همیشه. حالا برو بیرون

بعد هم رومو ازش گرفتم. صدرا از جاش بلند شد و نزدیک در رفت اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشه بهم گفت :یک روزی میفهمی که اشتباه کردی

. امیدوارم اون روز برای عذر خواهی دیر نشده باشه
وبی توجه به من که با دهن باز نگاهش می کردم از
. اتاق رفت بیرون

معنی این حرفش رو نفهمیدم. من چی رو یک روزی
میفهمم؟ بدجور ذهنم رو در گیر کرد، باید ته و توی
. قضیه رو در بیارم

تا شب توی اتاق موندم. بابا برای یک ماموریت کاری
رفته بود و تا سه شنبه نمیومد. فقط صدرا و مامان
توی خونه بودند. برای شام رفتم بیرون، اما با صدرا
حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. مامان سعی داشت
کاری کنه که با صدرا هم کلام شم اما نه من تمایلی
به این کار داشتم نه صدرا. بعد از شام دوباره
برگشتم توی اتاق و از اونجا که خیلی خسته بودم
.... سریع خوابیدم

صبح با مامان رفتیم آرایشگاه. صدرا مارو رسوند و
از اون طرف رفت کلاسش. چون کلاس دیروزش
کنسل شده بود، امروز باید جبرانی میزاشت. برای
همین، برای مراسم عقد نمی تونست بیاد. خدا رو
شکر کردم که صدرا نبود. چون واقعا حوصله اش رو
نداشتم. وقتی کار آرایش و موهام تموم شد خودم

رو توی آینه نگاه کردم. با اینکه آرایش ساده ای بود
ولی خیلی به صورتم میومد. موهامم به صورت
. جمع و باز درست کرده بود

کار مامان هم که تموم شد یک آژانس گرفتیم و به
.... سمت خونه عمه راه افتادیم

جلوی خونه عمه پیاده شدیم و رفتیم تو همه داخل
سالن بودند. با مامان وارد سالن شدیم، اول از همه
.... هستی ما رو دید. با جیغ گفت: اسما جون

و به سمتم دوید. با جیغ هستی توجه همه به سمت
ما جمع شد. هستی منو محکم توی بغلش گرفت و
فشرده به زور هستی رو از خودم جدا کردم و گفتم
... خفه شدم.... آروم تر:

هستی با لبخند گفت: دیونه میدونی چقدر دلم برات
. تنگ شده؟ از شب عروسیت ندیدمت

حرفی نتونستم بزنم فقط یک لبخند تلخ زدم. زن

... عمو به سمتم اومد و گفت: سلام بر عروس گلم

بعد هم منو بغلش کرد و بوسید. بعد از زن عمو، عمه

. و آذر هم اومدند و باهام روبوسی کردند

رفتم و روی یک صندلی نشستم هستی هم اومد

کنارم نشست و گفت: چه خبر چیکار میکنی؟

. هیچی-

نی نی نداری؟ -

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم: هنوز یک ماه و خورده ایه که من خونه دارم. چه توقعی داری؟ هستی خنده بلندی کرد و گفت: خوب دوست دارم. زود تر عمه شم. سریع دست به کار شو دیگه

هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم، این دختر ضره ای حجب و حیا نداشت. رو بهش با خنده ... گفتم: خجالت نکشی یک وقت

نه عزیزم از چی خجالت بکشم حرف حقه -

دیگه. راستی شبا بهت خوش میگذره؟

. دیگه واقعا تعجب کردم، هستی اصلا اینجوری نبود شاید هم با من راحت نبوده چون برای اولین بار این حرف ها رو ازش میشنیدم

تا زمانی که مراسم شروع بشه هستی منو با حرف هاش از خنده روده بر کرد. در حدی که واسه چند

. ساعت تمام مشکلاتم رو فراموش کردم

کم کم مراسم شروع شد. اکثر مهمون ها اومده

بودند. کنار مامان روی صندلی نشسته بودم و به

. جایگاه عروس و داماد نگاه میکردم

آهنگ شادی توی فضا پخش شد و منو پرت کرد به

... گذشته. روزی عروسیم

با یادآوری اون روز ها لبخند تلخی زدم و سعی کردم
با فشردن ناخن هام تو دستم از ریزش اشکام جلو
گیری کنم. با صدای دست و سوتی که شنیدم. چشم
از جایگاه عروس و داماد گرفتم و به آرزو که وارد
میشد نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بود. یک لباس
نقره ای پوشیده بود که تا زانو تنگ بود و از زانو به
پایین کلوش میشد. لبخند قشنگی هم روی لب هاش
. بود و با ناز میخندید. با دیدن لبخند آرزو لبخند زدم
توی دلم خدا رو شکر کردم که ازدواجش اجباری
نیست. داماد پشت سرش بود و اول ندیدمش. وقتی
آرزو رفت کنار قامت داماد مشخص شد. با دیدن
داماد لبخندم کم کم از بین رفت و جاش بهت و
تعجب توی صورتم دیده شد.....خدایا چطور
.... ممکنه ... داماد... شه... شهرام بود
... توی بهت بودم که حس کردم صورتم داغ شد
.... اشکام بی اجازه روی صورتم روان شده بود
لبخندی زدم.... چقدر دلتنگش بودم... پس توی تمام
این مدت که تلفنش رو جواب نمی داد درگیر
عروسیش بوده.....اون وقت من نگرانش
بودم...چقدر شبا برایش گریه کردم.... به لبخندی که
روی لبش بود نگاه کردم..... چقدر امشب خوشگل

.... شده بود.... چقدر کت و شلواری بهش میومد
لبخندم رو پر رنگ تر کردم تا کسی متوجه اشکام
نشه.....ای خدا کی میتونم از شر این امتحان الهی
خلاص شم.....کی میشه که باور کنم سرنوشتم
همینه.....فکر کنم امشب فراموشم کرده.....که
اینجوری لبخند میزنه.....بزرگ ترین آرزوم این بود
..... که امشب من کنارش باشم.....من عروسش باشم
شهرام مدام میخندید و به مهمون ها خوش آمد می
گفت ولی من اشکام بند نمیومد.....اون شاد بود و
من غمگین مثل همیشه خوش سلیقه بود.... آرزو
خیلی از من خوشگل تر بود.....دقیقا اونی شهرام
میخواست بود..... آرزو و شهرام توی جایگاه
عروس و داماد نشستند..... نمی دونم چرا انقدر
حسودی میکردم..... آرزو محکم دست شهرام رو
گرفته بود.....نگاهش توی کل سالن چرخید و روی
من ثابت موند.....پوزخندی بهم زد که از صدا فحش هم برام بدتر بود.....بعد هم
خودش رو بیشتر به
شهرام نزدیک کرد.....میخواست حرص منو دربیاره که موفق هم شد..... نمی
دونم من اشتباه می کردم
یا حرف های شهرام دروغ بود.....حرف هاش اون روزی که بهش زنگ
زد..... که گفت دلتنگمه

که گفت دلش برای صدام تنگ شده..... مامان مدام دستم رو میفشرد..... فکر
کنم متوجه حال خرابم

..... شده بود

از ته دل گفتم :بله رو بگو عشقم.... تو از من خیری
ندیدی..... بزرگ ترین آرزوم این بود که تو رو تو
..... لباس دامادی ببینم.... حالا هم به آرزوم رسیدم
دیگه دلیلی برای زندگی کردن ندارم.... با اینکه
ازدواج کردم اما زیر قولم نردم..... هیچ وقت عاشق
.... کسی جز تو نشدم..... اما تو زیر قولت زدی
.... باور نمی کردم که دیگه حتی نباید بهش فکر کنم .
دیگه زندگی با شهرام برام یک آرزوی دست نیافتنی
بود.....دیگه باید بدون اون زندگی کنم... نه نمی
تونستم باور کنم.... نمی دونم این سوز سرد از کجا
اومد که یهو احساس سرما کردم..... دیگه گریه هم
آروم نمی کرد..... عاقد داشت برای بار آخر
میپرسید..... آروم از جام بلند شدم و از سالن رفتم
بیرون..... نمی تونستم بمونم و بله گفتن شهرام رو
بشنوم..... نمی تونستم بمونم و ببینم که به کس
دیگه ای جز من بله میگه.....به محض اینکه وارد
حیاط شدم هق هقم بلند شد..... رفتم یک گوشه
نشستم و با صدای بلند رو به آسمون گفتم :خدایا

بسمه...دیگه تا کی بکشم..... من که دیگه داشتم با
سرنوشتم کنار میومدم..... این امتحان الهی کی تمام
.... میشه خدا.....دیگه بریدم..... رسیدم به آخر خط
..... بسه...بسه...بسه

.... درست همون لحظه صدای دست و سوت بلند شد
پس بله رو گفت..... اشکام با شدت بیشتری روان
شد....به جعبه کادویی که توی دستم بود نگاه
کردم.... قرار بود به عنوان کادوی سر عقد بهشون
بدم.... هرچند که با هق هقم بهشون تبریک گفتم.... و
.... به عنوان کادو هم تک تک قطره های اشکمو دادم
مامان رو دیدم که سریع از سالن خارج شد و به
سمتم اومد... دستم رو گرفت و گفت :اسما جان بلند
شو بریم خونه حالت خوب نیست.... پاشو مامان
.... جون

مامان بیشتر از همه از این میترسید که مجلس
خراب شه.فوری مانتوم رو تنم کرد و دستم رو
.... گرفت و به سمت در خروجی رفت منم دنبالش
همین که سوار آژانس شدیم دستم رو روی چشم
... هام گذاشتم و شروع کردم به گریه و هق هق
مامان هیچ جووری نمی تونست آروم کنه.... به
محض اینکه رسیدیم خونه رفتم توی اتاقم و در رو

بستم و به اصرار مامان مبنی بر اینکه توی اتاقم
نمونم توجه نکردم. کاغذی از روی میز برداشتم و

: شروع کردم به نوشتن یک نامه

تقدیم به تنها عشقم

.... سلام عزیزم

..... امیدوارم خوشبخت شی

..... میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

میدونی چقدر دوست داشتم امشب من کنارت

... باشم

.... میدونی تو عروسیت چی کشیدم

.... میدونی چقدر عاشقت بودم شهرام

میدونی توی این مدت که جوابم رو ندادی چی

..... کشیدم

.... نه نمی دونی

چون اگه میدونستی هیچ وقت ازدواج نمی

..... کردی

شهرام تو تنها عشق من تو این دنیایی چرا این کار

.... رو کردی.... چرا؟

امشب خیلی خوشگل شده بودی.... ولی ای کاش

اشکام نبود تا تورو برای آخرین بار بهتر

میدیدم....دیگه از امشب دفتر زندگی من برای

... همیشه بسته همیشه
آخرین جمله نامه ام رواز ته دلم مینویسم و نامه رو
..... تموم میکنم
.... امیدوارم خوشبخت شی عزیزم
..... بدون که خیلی عاشقت بودم

نامه رو بستم.... نامه ای که از اشکام خیس
.... بود.....رفتم توی حموم..... دیگه تموم شد
دیگه شهرام مال من نبود.... دیگه رسیدم آخر
خط... تیغ رو برداشتم و محکم روی رگم
کشیدم....کاری که باید خیلی وقت پیش
.... میکردم....خون با فشار از جای زخم بیرون زد
ولی به همون یک جا راضی نشدم و بالا تر رو
بریدم....همین طور بالا تر رفتم....تقریبا تا آرنجم
زخمی بود..... کم کم احساس ضعف کردم و
نتوانستم بایستم.....محکم خوردم زمین..... به خونی
که از دستم می رفت نگاه کردم و لبخند زدم..... دنیا
..... پیش چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم

صدرا های مبهمی از دور و اطرافم میشنیدم..... اما
توانایی باز کردن چشم هایم رو نداشتم..... چقدر

صدای دادی که میومد شبیه صدای حامد بود که

فقط میگفت :میکشم اون حروم زاده

.....رو.....میکشمش

خیلی دلم میخواست چشم هامو باز کنم و ببینم

واقعا حامده یا صدای کس دیگه ایست؟ ولی اونقدر

خسته بودم که نتونستم بازشون کنم و دوباره

..... خوابم برد

به سختی چشم هامو باز کردم..... توی یک اتاق

سفید تنها بودم..... از بوی تند الکل متوجه شدم که

بیمارستانم..... من چرا اومدم بیمارستان؟ مگه چی

شد؟..... قرار شد بریم عقد آرزو..... پس چی شد؟ من

چرا بیمارستانم؟..... کم کم یادم اومد..... مراسم

عقد..... شهرام..... نامه.... رگم که زدمش..... با

یادآوری اینها به دستم نگاه کردم. تمام ساعدم تا

. نزدیکی آرنجم پانسمان بود. هه...بازم زنده موندم

چرا انقدر تلاش دارند منو زنده نگه دارند؟ من که

دیگه یک مرده متحرکم. من که امیدی به زندگی

ندارم. چرا دست از سرم بر نمی دارند؟ چرا نمیزارند

... .. بمیرم؟ چرا..... چرا..... چرا

با باز شدن در چشم هامو بستم. نمی خواستم فعلا

. کسی رو ببینم. بوی عطر آشنایی توی اتاق پیچید
همون عطری که برای تولدش خریدم. نمی تونستم
باور کنم که الان شهرام بالا سرمه. چشم هامو باز
کردم. درست حدس زدم. پشتش به من بود. اما از
همین زاویه هم میشد تشخیص داد که چقدر لاغر
شده. با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادند. اتاق تاریک
بود، به نظر میومد که شب باشه. خواستم صداش
بزنم که یادم اومد دیگه مال من نیست. اون دیگه
سهم آرزو ست نه من. با بغض و چونه لرزون بهش
نگاه کردم. همین که خواست بچرخه و بسمتم بیاد
چشمام رو بستم تا نفهمه بیدارم. حضورش رو کنار
تختم حس کردم. خیلی خود داری کردم تا چشم
هامو باز کنم. همین که دست گرمش روی پیشونیم
نشست انگار برق سه فاز بهم وصل کردند اما کم کم
به یک آرامشی رسیدم که توی این چند وقت
نظیرش رو نداشتم. دستش فقط چند ثانیه رو
پیشونیم بود و سریع دستش رو برداشت و از اتاق
. خارج شد

چشم هامو باز کردم و تو فضای تاریک و روشن اتاق
به سقف خیره شدم. ای کاش فقط چند دقیقه دیگه
کنارم میبود تا بیشتر به آرامش برسم..... فقط چند

.... دقیقه

یک، یک ساعتی گذشت و من همچنان نگاهم به سقف بود که دوباره در باز شد با روشن شدن اتاق چشمم رو بستم. نمی دونم کی بود که برق رو روشن کرد. همین که چشم هام به نور عادت کرد، بازشون کردم و به شخصی که وارد اتاق شده بود نگاه کردم. حامد بود که داشت با اخم و عصبانیت نگاه میکرد. از چشماش که به خون نشسته بود ترسیدم. سرم رو پایین انداختم که دست حامد زیر چونه ام نشست و سرم رو داد بالا. از لای دندون های بهم چسبیده اش غریب: این چه غلطی بود که کردی اسما؟ اون پسر بی لیاقت واقعا ارزشش رو داشت که تو بخاطرش خودت رو بکشی؟ هان

هان رو تقریباً فریاد زد که به خودم لرزیدم. تا بحال حامد رو انقدر عصبی ندیده بودم. دستش رو از زیر چونه ام برداشت و کشید توی موهایش و گفت میدونی وقتی صدرا بهم زنگ زد که پیام چی: کشیدم؟ میدونی وقتی رسیدم ملافه سفید رو روی سرت کشیده بودند؟ همه داشتن اون بیرون زجه می زدند؟ میدونی اگه معجزه نمی شد امروز چهلمت بود؟

با تعجب نگاهش کردم مگه من چند روز بیهوش
بودم؟

حامد پوزخندی بهم زد و گفت :آره درست شنیدی
چهلمت. تو الان چهل روزه که بیهوشی!چون بیش از
. حد خون از دست دادی.فقط خدا به روت رحم کرد
وقتی اومدم و مامانت گفت دلیل خودکشیت چیه
دوست داشتیم اول اون عوضی رو بکشم بعد هم
آرزو رو که بخاطر اینکه حرص تو رو دربیاره دست
به این کار احمقانه زد.اگه اون بیشراف رو پیدا کنم
که میدونم باهاش چیکار کنم. ولی از تو توقع
..... نداشتم اسما..... اصلا توقع نداشتم

اشکاش دونه دونه روی گونه اش میریخت.با دیدن
اشکاش قلبم فشرده شد.چرا من حامد رو هیچ وقت
نمی بینم؟ چرا هرچی میشه فقط شهرام برام مهمه؟
حامد که اینقدر دوستم داره و بهم محبت می
کنه.پس چرا هیچ وقت کاراش به چشم نمیاد؟
خودم جواب خودم رو دادم:چون من عاشق شهرام
..... همین

اما نتونستم گریه ی حامد رو ببینم. دستم رو بلند
کردم و خواستم اشکاشو پاک کنم که دستم رو
گرفت و چسبوند به لبش و با تمام وجود کف دستم

رو بوسید. بعد منو بغل کرد و با گریه گفت :اسما
دیگه این کار رو نکن داشتی دیونه میشدم وقتی بهم
گفتن امیدی نیست.وقتی ملافه سفید رو کشیدن
. روی سرت.زمین و زمان رو قسم دادم که برگشتی
. دیگه این کار رو نکن که منم میمیرم

دستم رو دور گردنش حلقه کردم.بهرحال شوهرم
بود.تنها یار و یاورم. کسی که با تمام وجود عاشقم
بود. تنها کسی که هیچ وقت نذاشت تو خودم و
تنهایی هام باشم.دیگه شهرام مال من نیست اون به
کس دیگه ای تعهد داره منم به کس دیگه ای. حالا
من و حامد شدیم ما.هرچند که میخواستیم با شهرام
ما بشیم ولی نشد. حامد روی پیشونیمو بوسید و
گفت :دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم. اینو مطمئن
باش. لبخندی بهش زدم و چشمام رو یک بار باز و
. بسته کردم

بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم و با حامد
یک راست اومدیم خونه.تو این دو روز همه برای
ملاقاتم اومدند حتی آرزو. تمام مدتی که آرزو تو
اتاقم بود حامد با خشم نگاهش می کرد و دستش رو
مشت کرده بود و فشار میداد.مطمئنم خیلی دوست

داشت اون مشت رو بکوبه تو دهن آرزو فقط خوب
بود تو اون اوضاع شهرام نیومد ملاقات. فهمیده
بودم که اون شب هم از قفلت حامد سو استفاده
. کرده بود و اومده بود توی اتاقم

وقتی رسیدیم خونه رفتم توی اتاقم و لباس هامو
عوض کردم خیلی دوست داشتم حمام کنم. یک
پلاستیک دور ساعدم بستم و رفتم حموم. حامد
. چند باری اومد پشت در تا مطمئن شه حالم خوبه
آخه من هر بار رفتم حموم یک بلایی سر خودم
آوردم. اون از اولین بار که توی وان غرق شدم و اینم
آخرین بار که رگمو زدم. فکر کنم حامد دیگه اجازه
..... نده حتی تنها حموم برم

وقتی کارم تموم شد، حوله ی تن پوشم رو پوشیدم
و از حموم اومدم بیرون. جلوی دراور نشستم و
مشغول خشک کردن موهام با سشوار شدم. که همون
موقع حامد اومد تو. اتاق و با دیدن من گفت : عافیت
. باشه. بزار من موهاتو خشک کنم

بی هیچ حرفی سشوار رو دادم دستش و او مشغول
خشک کردن موهام شد. انقدر آروم این کار رو
میکرد که خوابم گرفت. همین که سشوار رو

خاموش کرد، منو از روی صندلی بلند کرد و گرفت
توی بغلش. خواستم حرفی بزنم که با لباس مهر
سکوت رو به لبام زد. منم خیلی دلنتگ این محبت ها
و معاشقه ها بودم پس همراهیش کردم. حامد منو
. خیلی آروم رو تخت گذاشت و مشغول نوازشم شد
دستم رو فرو کردم لای موهایش که جری شد و لبام
رو با خشونت میبوسید. کم کم داشتم از خود بی
خود میشدم که حامد دست از بوسیدن لبام برداشت
و مشغول بوسیدن و مکیدن گردنم شد. آه های بلندی
میکشیدم. دیگه نتونست تحمل کنه و لباس هاشو در
آورد و کمر بند حوله ی منو هم باز کرد. چشمش که به
بدنم افتاد بوسه ی محکمی روی لبام کاشت. دو دل
بود شاید فکر می کرد باز هم نمی خوام باهاش
باشم پس برای اینکه از دودلی در بیاد لبخندی زدم و
گونه اش رو بوسیدم. حامد چشم هاش برقی زد
وسرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: خیلی
..... خوشبختت میکنم عروسک

روی پای حامد جلوی تلویزیون نشسته بودم و به
فیلمی که حامد تازه گرفته بود نگاه می کردم. یک
هفته بود که از بیمارستان مرخص شده بودم. توی

این یک هفته سعی می کردم رابطه ام با حامد خوب
باشه. دیگه به این نتیجه رسیدم که شهرام مال من
نیست. باید یکم هم به تنها مرد زندگیم توجه
میکردم. حامد توی این مدت خیلی بهم محبت می
کرد. به قدری که حس می کردم خیلی بیشتر از قبل
دوستش دارم. اما عاشقش نشدم. یادمه یک جا
خوندم هر آدم فقط یک بار عاشق میشه. اونم عاشق
واقعی. سرم رو به سینه حامد تکیه دادم. نمی دونم
چرا انقدر حس می کردم داغم. همش فکر می کردم
ازم حرارت میزنه بیرون. حامد گونه ام رو بوسید
ولی سریع لبش رو از گونه ام جدا کردو با اخم های
تو همش گفت: اسما چرا انقدر داغی؟ تب داری؟
با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه بیرون میومد
..... گفتم: نمی دونم..... از صبح حالم خیلی بده
حامد منو برگردوند سمت خودش و گفت: خوب چرا
هیچی نگفتی؟ سرما خوردی؟
نه سرما خوردگی نبود چون نه گلو درد داشتم نه
سرفه فقط داغ بودم. دستم هم به شدت درد می
کرد. سرم رو به نشونه نه به چپ و راست
گردوندم. حامد منو به خودش فشرد و گفت: برو
. لباس بپوش بریم دکتر

خیلی بی حال بودم چشم هامو بستم و گفتم :حال
..... ندارم..... دکتر نمیام

پاشو اسما حالت خوب نیست. تبت اصلا طبیعی -
. نیست. پاشو

وقتی دید بلند نمی شم خودش بغلم کرد و برد توی
اتاق. یک مانتوی بلند کرم با شلوار قهوه ای و شال
کرم تنم کرد و دستم رو گرفت و از خونه بردم
..... بیرون

توی ماشین سرم رو تکیه داده بودم به صندلی. هر
لحظه شدت درد دستم بیشتر میشد. به پانسمانش
نگاه کردم. نه فشاری بهش آورده بودم نه ضربه ای
خورده بود. فقط خدا میدونست دلیل این درد بی
. امان چیه

دکتر با اخم دستم رو معاینه می کرد. همین جور که
نگاهش به دستم بود گفت :کی بریده؟

حامد جای من جواب داد :حدود پنجاه روز پیش
دکتر :بریدگی عمیق بوده؟

تمام مدت نگاه حامد به من بود و جواب دکتر رو
.... می داد:بله.....خیلی عمیق

از نگاه حامد خجالت کشیدم و سرم رو انداختم
پایین. واقعا جوابی نداشتم که بهش بدم.با حرف

دکتر با وحشت سرم رو بلند کردم :زخمش عفونت کرده و اگه عفونت به مغز استخوان رسیده باشه دست باید قطع شه

با دهن باز نگاهش می کردم. یعنی چی که دستم باید قطع شه؟

حامد با تعجب و عصبانیت سوال منو پرسید :چرا باید دستش قطع شه؟

دکتر :تا عفونت به قلبش نرسه. اگه دست قطع نشه . عفونت باعث از کار افتادن قلب میشه

حامد دوباره پرسید :چرا عفونت کرده اصلا؟

دکتر با اخم نگاهم کرد و گفت :وقتی داشته رگش

رو میزده از تیغ تمیز استفاده نکرده.و در تمام این

..... مدت به درستی از دستش مراقبت نکرده

با عصبانیت دستم رو از دست دکتر کشیدم بیرون و

با صدای نسبتا بلندی گفتم :حاضرم بمیرم ولی اجازه

نمی دهم دستم رو قطع کنید.من نمی خوام با یک

. دست زندگی کنم

از جام بلند شدم که دکتر گفت :بشین دخترم آروم

باش هنوز که چیزی معلوم نیست شاید عفونت

. سطحی باشه

ولی من نمی تونستم آروم باشم، حتی تصور نبود

دستم هم دیوانه ام میکرد. حامد به سمتم اومد و
خواست حرفی بزنه که خودم رو انداختم توی
بغلش و شروع کردم به گریه کردن. حامد همین طور
که پشتم رو ماساژ میدادکنار گوشم گفت :اسما جان
هنوز که چیزی مشخص نیست یکم آروم باش عزیزم
باید آزمایش بدی. خانمی شاید به قول دکتر عفونت
. سطحی باشه

با گریه گفتم :اگه عمیق باشه چی؟ من نمی زارم
... دستم رو قطع کنند حامد..... نمی زارم

کنار حامد توی بیمارستان نشسته بودم و اشک می
ریختم. واقعا اگه دستم قطع بشه باید چیکار کنم؟
نکنه حامد ولم کنه و بگه زن ناقص نمی خوام. وای
نه من تازه به حامد عادت کردم اگه حامد هم ولم
کنه دیونه میشم اینو مطمئنم. شهرام چی؟ اونم منو
نمی خواد؟ خوب معلومه که نه. اون زن به اون
خوشگلی داره چرا باید بیاد دست خورده کس دیگه
رو که از قضا ناقص هم هست قبول کنه. با هجوم
این فکر ها اشکام بیشتر شد. حامد دستش رو
انداخت دور شونه ام و کنار گوشم گفت :اسما جان
مطمئن باش نمیزارم دستت قطع شه. شده بهترین

. پزشک های دنیا رو میارم بالای سرت
پس حدسم درست بود حامد زن ناقص نمی
خواست. با بغض گفتم :چیه از این که دستم قطع
بشه ناراحتی؟ چون نمی تونی یک زن بدون دست
رو تحمل کنی؟ اون موقع تحملم سخت میشه برات؟
حامد با صدای متعجب گفت :چی داری میگی
روانی؟ خودت میفهمی چی میگی؟

.... آره میفهمم. عیبی نداره تو هم منو ول کن -
حامد با عصبانیت گفت :حالا که اینطور شد میگم
حتی اگه دستت سالم هم بود قطعش کنند تا ببینی
.... ولت میکنم یا نه

تا خواستم حرفی بزنم منشی اعلام کرد که نوبت
ماست. با حامد وارد اتاق آزمایش شدیم. روی تخت
دراز کشیدم حامد هم کنار در ایستاده بود و با اخم
نگاهم میکرد. با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و
این نشانه استرس زیادش بود. دکتر آمپول بی حسی
رو وارد زخم کرد که از درد زیادش با تمام وجود
جیغ کشیدم. حامد هراسون به سمتم اومد و گفت
چی شد؟ :

. دکتر :هیچی بی حسی بود شما عقب و ایستید
حامد با کلافه گی برگشت سر جاش. به دکتر که

مشغول نمونه گیری بود نگاه کردم. فقط خدا خدا میکردم که عفونت سطحی باشه. به دستم که در اثر عفونت سیاه و کبود شده بود نگاه کردم. چرا زود تر متوجه این سیاهی نشدم؟

دکتر وقتی کار نمونه گیریش تموم شد رو به حامد گفت: توی سالن منتظر باشید جواب که حاضر شد. خبرتون میکنم.

حامد کمکم کرد بلند شم و با هم رفتیم توی سالن انتظار نشستیم. چون عفونت دستم خطر ناک بود دکتر به آزمایشگاه نامه داده بود که کار ما رو سریع انجام بدن. با استرس و نگرانی توی سالن نشسته بودم و زیر لبم دعا میخوندم. حامد محکم دستم رو فشار میداد. فکر کنم میخواست بهم بگه نگران..... نباش من هستم

.... با صدای لرزونی صداش زدم: حامد.... حامد جانم!-

دلیل تبم همین عفونت بود؟ -

.... آره عزیزم -

.... دوباره با بغض صداش زدم: حامد

جونم خانمی؟ -

اگه.... اگه دستم قطع بشه..... تو ولم میکنی؟ -

حامد با تعجب برگشت سمتم و گفت :اسما تو منو
چی فرض کردی؟یعنی انقدر بی رحمم که تا زمانی
که سالم بودی تو رو کنار خودم داشتم حالا که قراره
ناقص شی ولت کنم و برم؟ اسما فقط یک حیوان
. میتونه این کار رو بکنه

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم :من میترسم
..... حامد.... خیلی میترسم

.... نترس خانمی.... تا من کنارتم از هیچی نترس -

بعد روی موهامو بوسید. همون لحظه مسئول
آزمایشگاه گفت که جواب آزمایش آماده است.از
ترس به دست حامد چنگ زدم. حامد کمک کرد بلند
شم و با هم رفتیم جواب آزمایش رو گرفتیم و
. رفتیم پیش دکتر

دکتر که مرد میان سالی بود با اخم جواب آزمایش
رو خوند بعد سرش رو آورد بالا و عینکش رو
برداشت و گفت :دستتون باید قطع بشه....متاسفانه
عفونت خیلی بیشتر از اون چیزیه که ما فکر می
کردیم

با وحشت به دکتر نگاه می کردم. نه..... من
نمیزارم... نمیزارم دستم رو قطع کنند... خیلی
ناگهانی از روی صندلی بلند شدم که باعث شد

صندلی بیفته و صدای بدی ایجاد کنه. حامد سریع به
. سمت اومد و تن لرزونم رو توی آغوشش گرفت
سرم روی سینه ی حامد بود. بالتماس میگفتم
حامد نزار دستم قطع بشه..... تو رو خدا..... من نمی :
..... خوام تا آخر عمرم ناقص زندگی کنم
حامد روی کمرم رو نوازش کرد و گفت :نمی زارم
..... عزیزم.... تو آرام باش
ولی نمی تونستم آرام باشم. چطور همچین توقعی
ازم داشت؟ کم تو زندگیم درد کشیدم که حالا باید
ناقص هم بشم..... نمی دونم کی این سرنوشت رو
برام رقم زده..... مطمئنم خدا این سرنوشت رو برام
ننوشته..... چون خدا یک جاهایی هم به بنده هاش
.... رحم میکنه..... نمی دونم چرا با من سر لج افتاده
حامد منو روی تخت کنار دیوار نشوند و رو به دکتر
گفت :یعنی راه دیگه ای نداره؟
.... دکتر :یک راه دیگه هست ولی ریسکش بالاست
حامد :چه راهی؟
باید روی زخم رو برش بدم و عفونت رو بکشم -
بیرون. این کار نیاز به مراقبت بیش از حد داره. باید
از زخم شدید ا مراقبت بشه تا عفونت دوباره بر
نگرده چون اگه برگرده کل دست رو میگیره و اون

.... وقت باید کل دست رو یعنی از شانیه قطع کنیم
حامد نگاهی بهم کرد. ترجیح میدادم فعلا این ریسک

.... رو بکنم شاید دستم خوب میشد

حامد وقتی تو چشمم اعتماد رو دید رو به دکتر

گفت :باشه عفونت رو بکشین بیرون من خودم

.... مراقبم

دکتر :باشه. فقط بازم می‌گم ریسکش بالاست بعدا

.... نگید نگفتی

. حامد :چند وقت طول میکشه تا دستش خوب شه

. دکتر :کم کم یک ماه اونم اگه به خوبی مراقب شه

. باشه عیبی نداره بهتر از اینه که قطع شه -

با غم حامد رو نگاه کردم و گفتم :اگه خوب نشه چی

اگه.... اگه مجبور شیم کل دستم رو قطع

.... کنیم....حامد اگه

حامد دستش رو روی دهانم گذاشت وگفت: اسما از

. این حرفها نزن. خوب میشی، من تنهات نمیزارم

خودم ازت مراقبت میکنم تادستت مثل روز اول

. شه

دلگرمی خوبی بود به اندازه ای که آرام شدم و

اطمینان پیدا کردم که دستم خوب میشه.دیگه از

نگرانی چند دقیقه قبل خبری نبود. در مقابل این

. همه مهربونیش فقط تونستم لبخند بزنم

به همراه دکتر و حامد رفتیم بیمارستان برای
جراحی دستم. همه وجودم می لرزید. حامد تمام مدت
کنارم بود و دست سالمم توی دستش بود. نگرانی
توی چشم هاش موج میزد اما سعی می کرد نگرانی
اش رو بروز ندهد.

منو برای جراحی بردند اتاق عمل و حامد بیرون
منتظر موند. خیلی دلم می خواست حامد اینجا هم
کنارم بود تا آرامش داشته باشم. با قرار گرفتن
ماکس بیهوشی روی صورتم به عالم بی خبری
..... رفتم

با درد زیادی که توی دستم بود بهوش اومدم. درد
خیلی بدی توی دستم بود خواستم کسی رو صدا
بزنم که حامد کنار تختم خوابش برده. دلم نیومد
بیدارش کنم. دوست داشتم دستم رو لای موهایش
بکشم که متوجه تارهای سفیدی که لا به لای
موهایش بود شدم. تا اونجایی که یادمه قبل از
ازدواج موهای حامد یک دست مشکی بود ولی
.... الان

یعنی حامد از دست من پیر شده؟ ولی چقدر مرده
که تا بحال هیچی نگفته. هیچ وقت بهم نگفت که از
دستت خسته شدم..... همیشه توی اوج عصبانیتش
اتاق رو ترک می کرد تا کتکم نزنه..... هر وقت با
غیرتش بازی میکردم هیچی نمی گفت..... فکر کنم
حامد یک فرشته ی الهی بود که خدا رو زمین
قرارش داده بود..... هیچ وقت قدرش رو ندونستم
..... فقط باعث آزارش شدم..... امیدوارم منو ببخشه
دیگه شهرام توی ذهنم کمرنگ شده بود بازم خیلی
وقت ها یادش میفتم اما الان فقط حامد برام
.... پرنگ بود

. نتونستم تحمل کنم و دستم رو کشیدم لای موهایش
با این کارم حامد سرش رو از روی میز بلند کرد و با
چشم های خمار نگاهم کرد و گفت :بیدار شدی
خانمی؟

خواستم حرفی بزنم که دوباره درد توی دستم
پیچید و قیافه ام از درد جمع شد. حامد دستم رو
گرفت و با صدای نگرانی پرسید :چی شده اسما
دستت درد میکنه؟

. فقط تونستم سرم رو به نشونه مثبت تکون بدم
حامد سریع از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با

. یک خانم پرستار وارد اتاق شد
پرستار مسکنی بهم تزریق کرد و با گفتن آگه کاری
داشتید صدا بزنید از اتاق بیرون رفت
بعد چند دقیقه مسکن اثر کرد و دردم کمتر شد. رو به
حامد که داشت موهامو نوازش می کرد گفتم
حامد؟:

جانم؟-

کی مرخص میشم؟ -

معلوم نیست باید اول دکتر نتیجه جراحی رو ببینه -
بعد میگه کی مرخص شی

ولی من نمی خوام اینجا باشم خسته شدم از -

. بیمارستان

حامد خنده ی قشنگی کرد و گفت :تقصیر خودته که
. راه به راه کارت به بیمارستان میکشه

اخمی بهش کردم که بینیمو کشید و گفت :مگه دروغ
میگم؟

جوابی ندادم، یعنی جوابی نداشتم که بدم. حق با

حامد بود خودم باعث بلا هایی که به سرم میومد

بودم. آگه اون شب اون حرکت احمقانه رو نمی کردم

وضع الان این نبود. با یادآوری اون شب سوالی که

این مدت توی ذهنم بود رو از حامد پرسیدم :حامد

اون شب....یعنی.... شب ... عقد....آرزو..... چجوری
منو نجات دادند؟

اخم های حامد به شدت رفت توی هم. فکر کنم
یادآوری اون شب برایش سخت بود. نگاهش رو ازم
گرفت و گفت :چرا میخوای بدونی؟
. بگو دیگه دوست دارم بدونم -

حامد دستی لا به لای موهایش کشید و گفت :وقتی
از حال رفتی محکم زمین خوردی.درست همون
لحظه صدرا هم از کلاش برگشته بود.وقتی صدای
زمین خوردنت رو شنیدن با مامانت اومدن توی
اتاق. وقتی دیدن نیستی فهمیدن رفتی حمام از
پشت در حمام هرچی صدات زدن در رو باز نکردی
صدرا میره توی اتاقش و از طریق در حمام توی
..... اتاقش وارد حمام میشه و

آره یادم نبود دری که از اتاق صدرا باز میشه رو قفل
کنم. آخه حمام اتاق من و صدرا یکی بود. توی اتاق
هر دو مون یک در برای ورود به حمام بود هر وقت
میرفتم حمام دری که از اتاق صدرا باز میشد رو قفل
.... میکردم. ولی اون شب یادم رفته بود
حامد نفسش رو فوت کرد و گفت :تو رو غرق خون
. پیدا میکنه.سریع میرسوننت بیمارستان

وسط حرفش پریدم و گفتم: صدرا بهت زنگ زد و
خبر داد؟

نه منم همون لحظه تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم و -
درباره مراسم عقد سوال کنم هرچی به تلفن
خونتون زنگ زدم کسی جواب نداد نگران
شدم. تصمیم گرفتم زنگ بزنم به صدرا. وقتی صدای
حول زده اش رو شنیدم فهمیدم یک اتفاق
افتاده. اولش حرفی نزد ولی انقدر بهش پیله شدم تا
گفت که خودکشی کردی .

روی صورتم خم شد و گفت :سریع با بدبختی بلیط
گرفتم و اومدم ایران وقتی رسیدم دکتر ها ازت
قطع امید کرده بودند. واسه چند دقیقه قلبت از کار
.... ایستاد و ملافه سفید رو کشیدن روی صورتت
. اسما حال منو اون لحظه حتی نمی تونی تصور کنی
به معنای واقعی کلمه دیونه شدم. یک دیونه
واقعی.... یک معجزه تو رو برگردوند. وقتی دکتر
گفت نبض ضعیفی حس شده انگار دنیا رو بهم
دادند .

چشم های حامد غرق اشک شد. خودمم از حماقتی
که کرده بودم پشیمون بودم. فکر کنم دلیل این حال
و روز دستم گریه ها و ناراحتی های حامد بود. حامد

لبه‌اشو روی لبهام گذاشت و از ته دل بوسید. بوسه
اش برام اونقدر شیرین بود که نذاشتم ازم جدا شه
. و همراهیش کردم

دکتر بعد از معاینه دستم گفت : عمل موفق آمیز بوده
ولی امشب باید اینجا باشید تا مراقبت های لازم رو
انجام بدیم. انشالله اگه مشکلی نبود فردا مرخص
. میشید

خیلی خوشحال شدم که فقط یک شب رو باید
بیمارستان باشم. حامد بعد از خروج دکتر از اتاق
زنگ زد به صدرا و جریان رو گفت. هرچی بهش گفتم
نمی خوام کسی چیزی بفهمه گوش نکرد و گفت : اگه
. الان نگیم، بعدا بفهمند ناراحت میشند

صبح از بیمارستان مرخص شدم و به همراه حامد
راهی خونه شدم. دکتر کلی چرک خشک کن برام
تجویز کرده بود و به حامد کلی توصیه کرده بود که
به هیچ عنوان دستم به چیز آلوده نخوره. رسیدیم
خونه. یک راست رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض
کردم و اومدم پایین پیش حامد. حامد خواست
حرفی بزنه که زنگ به صدا در اومد. رو به حامد با
. اخم گفتم : حالا باید تا آخر این ماه ملاقاتی ببینم

حامد همین جور که به سمت اف اف میرفت خندید

. و گفت :آش کشک خالته

بعد هم اف اف رو برداشت و گفت :کیه؟

نمی دونم کی پشت در بود که حامد انقدر عصبی

شد. از شدت عصبانیت میلرزید و دستش رو مشت

می کرد. با تعجب رفتم سمتش و خواستم ازش

سوال کنم که با دیدن فردی که پشت در بود خشکم

زد. آرزو و شهرام..... زوج جوان..... دست حامد روی

دکمه در باز کن خشک شده بود. به سختی دکمه رو

فشرد و به سمت برگشت و خواست چیزی بگه که

نمی دونم توی چهره ام چی دید که حالت صورتش

از عصبانیت به نگرانی تغییر کرد. به سمت اومد و

شونه ام رو گرفت و تکونم داد و گفت :چی شدی

اسما چرا رنگت پریده؟

. ولی من نگاهم فقط خیره به مانیتور اف اف بود

هر چند که حامد در رو باز کرده بود و اونا الان توی

حیاط بودند و نگاه من هنوز به جایی که شهرام تا

چند دقیقه ی پیش ایستاده بود، بود. حامد دوباره

تکونم داد که به خودم اومدم و با صدای ضعیفی

. گفتم :من میرم تو اتاق

و بی توجه به حامد به سمت اتاق حرکت کردم. اما

نتونستم وارد اتاق شم همون جا روی پله ها نشستم
وبه در ورودی خیره شدم. از پایین به اینجا دید
نداشت اما از اینجا خیلی خوب میشد کل خونه رو
زیر نظر گرفت. اول آرزو وارد خونه شد. یک سبد
گل دستش بود. با دیدن حامد لبخندی زد و گفت
. سلام پسر دایی :

حامد هم با اخم سلام کرد. پشت سرش شهرام وارد
خونه شد. با دیدنش دست و پام شروع کرد به
لرزیدن. تمام اعضای بدنم خواستش رو فریاد می
زدند. ای کاش نه حامدی بود نه آرزویی تا به سمتش
پرواز کنم و بگیرمش توی آغوشم. شهرام به حامد
سلام کرد و دستش رو جلو برد اما حامد فقط با
خشم بهش خیره شده بود نه جواب سلامش رو داد
نه باهانش دست داد. شهرام با پوزخند دستش رو
انداخت و از کنار حامد گذشت و وارد خونه شد. با
نگاهش کل خونه رو گشت و از آخر رو به حامد
گفت : پس اسما خانم کجان؟ ما اومدیم عیادت
. ایشون

داشت غیر مستقیم به حامد می گفت که فقط برای
..... دیدن من اومده نه دیدن حامد

حامد که از این حرف شهرام اصلا خوشش نیومده

بود از لای دندان های کلید شده اش گفت :حالش
... خوب نبود، خوابیده

شهرام به حامد نیش خندی زد و گفت :آره
مشخصه... بعد هم کنار آرزو نشست یک لحظه با
دیدن شهرام که کنار آرزو نشسته بود چشمام
. سیاهی رفت اما سعی کردم به خودم مسلط باشم
یک دفعه دنیام سیاه شد
وقتی که پیشش نشستی

. چند تا نفس عمیق کشیدم و به پذیرایی نگاه کردم
حامد دقیقا روبه روی شهرام نشسته بود. هر دوشون
. انگار داشتند با چشم هاشون باهم دویل می کردند
آرزو رو به حامد گفت :مهمون اومده خونتون
پذیرایی نمی کنید؟

چقدر از پرویی این دختر بدم میومد. حامد با خشم
. از جاش بلند شد و گفت :الان بر میگردم
با رفتن حامد نگاهم رو سوق دادم روی شهرام که به
نقطه ای خیره بود. رد نگاهش رو دنبال کردم که
رسیدم به قاب عکس روی میز. یک عکس تکی که
حامد به زور ازم توی کیش گرفته بود. نه لبخندی
داشتم نه چیزی. خیلی بی روح به دوربین زل زده
بودم. موهام در اثر باد از زیر شال زده بود بیرون تنها

... قشنگی عکسم همین بود

شهرام چشم از عکسم بر نمی داشت. حامد برگشت
توی پذیرایی و آرزو با آرنجش به پهلوی شهرام زد. با
این کار آرزو خیلی عصبانی شدم. اون به چه حقی
شهرام من رو لمس میکرد؟
خودم جواب خودم رو دادم: چون اون از هر کسی
بهش محرم تر بود

اشک توی چشمام جمع شد. گناه من چی بود که باید
عشقم رو کنار دیگران ببینم؟ اصلا گناه من چی بود
. که عاشق شدم؟ اونم یک عشق ممنوعه

چشمم به حامد خورد که با خشم به شهرام نگاه کرد
و خیلی آروم قاب عکسم رو که کنار دستش بود،
برعکس کرد. بعد هم به شهرام چشم غره ی وحشت
ناکی رفت که منم ترسیدم. ولی شهرام خیلی
خونسرد به حامد نگاه می کرد. حامد شربت هایی که
درست کرده بود رو اول جلوی آرزو بعد هم جلوی
شهرام گرفت و دوباره سر جایش نشست. به شهرام
نگاه کردم، تازه متوجه لباس های تنش شدم یک
پیراهن مشکی با یک شلوار مشکی پوشیده بود که
خیلی بهش میومد. شهرام کمی از شربتش رو مزه
مزه کرد و گفت: چه خبر آقا حامد. خدا بد نده اسما

خانم چرا دستشون رو جراحی کردند؟ نکنه به خاطر
اون خودکشی که انجام دادند درسته؟
حامد از شدت خشم فقط نفس نفس می زد. شهرام
دوباره گفت: راستی چرا خودکشی کردند نکنه
شوهر خوبی براش نبودى که حاضر شده خودش رو
بکشه؟

حامد با خشم جوابش رو داد: نه به خاطر یک بی
... لیاقت رگش رو زد

شهرام دوباره پوزخند زد و گفت: آگه اون طرف بی
لیاقته، شما از اونم بی لیاقت ترین. چون آگه شما
خوب باشین که اسما خانم به اون بی لیاقت حتی
. فکر هم نمی کنه

بی لیاقت رو با تمسخر می گفت. حامد دستش رو
مشت کرده بود و مطمئنم خیلی دوست داشت اون
مشت رو بزنه توی دهن شهرام. این بار حامد
پوزخندی زد و گفت: نه من از اون با لیاقت ترم
چون آگه از اون کمتر بودم خونواده اش هیچ وقت
. دخترشون رو به من نمی دادند

شهرام: تو به کی میگی خونواده؟ به پدری که به
جیب دومادش نگاه می کنه؟ مطمئن باش آگه وضع
مالیت داغون بود تف هم توی صورتت نمی

..... انداختند چه برسه به اینکه دختر بهت بدن
رگ گردن حامد خیلی ورم کرده بود، از اینجا قشنگ
قرمزی گردن و صورتش مشخص بود. فکر کنم
شهرام امشب برای دویل اومده بود. با جمله بعدی
شهرام دهنم باز موند: انقدر اسما به اون بی لیاقت
علاقه داره که مطمئن باش اگه اون بی لیاقت از
اسما بخواد باهش بخوابه، اسما با سر قبول
... میکنه

حامد دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و با یک
پرش خودش رو رسوند به شهرام و یقه اش رو
گرفت و بلند داد زد: چی گفتی حروم زاده؟ جرعت
داری یک بار دیگه بگو تا دندوناتو توی دهنتم خورد
..... کنم

خیلی ترسیدم بدون توجه به لباس هام از پله ها
اومدم پایین. شهرام خواست جواب حامد رو بده که
..... با دیدن من خیره ام شد

حامد وقتی نگاه خیره شهرام رو دید، نگاهش رو
دنبال کرد وقتی منو دید به قدری عصبی شد که
بدنش شروع کرد به لرزیدن و با صدای بمی گفت
.... برو تو اتاقت اسما:

. نمی تونستم برم اگه می رفتم حتما دعوا میشد

بست و گفت: برو اتاق اسما... الان خیلی عصبیم
..... کار دستت میدم پس فقط برو

سریع رفتم توی اتاق و در رو بستم. خداییش حامد
خیلی مرد بود میتونست کتکم بزنه بهش حق
میدادم ولی این کار رو نکرد. وقتی عصبی میشد یا
خودش میرفت یا از من میخواست که برم. شاید آگه
هر مرد دیگه ای بود با مشت و لگد زدن خودش رو
..... آرام می کرد

روی تخت نشستم، کار های حامد به نظرم خیلی
قشنگ بود. احساس می کنم خیلی بیشتر از قبل
دوستش دارم اما نمی دونم چرا وقتی شهرام رو می
بینم دست و پام رو گم می کنم. برای خودمم سواله
. که چرا نمی تونم شهرام رو فراموش کنم
زنگ در دوباره به صدا در اومد. ای خدا اینبار دیگه
کیه؟ اصلا حوصله کسی رو نداشتم. از پنجره اتاق
به بیرون نگاه کردم، حامد توی حیاط بود. فکر کنم
رفته بود استقبال مهمون های جدید. اولین کسی رو
که دیدم صدرا بود. با حامد دست داد پشت سرش
هم هستی بود که خودش رو مثل دیونه ها انداخت
توی بغل حامد، بعد هم زن عمو و مامان و عمو
بودند که وارد خونه شدند. بابا نبود، نیش خندی زدم

فکر کنم دیگه منو دختر خودش نمی دونه. سر و صدای هستی کل خونه رو برداشته بود. این دختر هم خله ها بی خودی شاده. داشتم به فکر خودم میخندیدم که یک دفعه در اتاق شدیدا باز شد و هستی با جیغ و داد اومد تو

هستی : سلام بر زن داداش خل خودم به چی می خندیدی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم : سلام، فضولی؟
. ا بگو دیگه -

. خنده ام پرنگ تر شد و گفتم : به فکرم می خندیدم هستی حالت متفکری به خودش گرفت و گفت : پس سوالم رو اصلاح میکنم به چی فکر می کردی که بهش می خندیدی؟

خنده بلندی به این فضول بودنش کردم و گفتم
هیچی به این فکر می کردم که چرا تو انقدر الکی :
. شادی؟ خودتو یک جا نشون بده

هستی کنارم نشست و گفت : آدم الکی شاد باشه
. خیلی بهتره تا مثل تو الکی ناراحت باشه

. با این حرف هستی دوباره غم هام یادم اومد
هستی دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت
. ببخشید عزیزم نمی خواستم ناراحتت کنم :

. لبخند تلخی بهش زدم و گفتم : عیبی نداره
به چشم هاش نگاه کردم، تنها شباهتش به حامد
چشم های عسلی بود، بینی اش بزرگ تر از بینی
حامد بود لبهاش هم هیچ شباهتی به لب های حامد
نداشت. حامد شبیه عمو بود یعنی بهتره بگم جونی
عمو توی حامد بود اما هستی به جز چشم هاش بقیه
. ی صورتش شبیه زن عمو بود

هستی با لحن خنده داری گفت : تموم شدم ها بعد
خواستگار هام چی رو ببینند؟

خندیدم و خواستم چیزی بگم که با صدای حامد
. خفه شدم:خواستگار هات به اندازه کافی میبینند
هردومون به حامد که با اخم نگاهمون می کرد نگاه
... کردیم. هستی انقدر هول شد که گفت :س... سلام
... داد...داداش

. حامد :تو که بیرون سلام کردی

. بعد رو به من گفت :اگه حالت بهتره بیا پایین
و رفت. هستی نفسش رو عمیق داد بیرون و گفت
این چرا انقدر اخلاقش چیز مرغیه؟بیرون که بغلش :
کردم همچین بهم چشم غره رفت که خودم رو خیس
. کردم

از لحن هستی خندم گرفت. هستی با عصبانیت

ساختگی گفت :نکنه داداشم رو چیز خورش کردی؟
دوباره خندیدم که هستی گفت :پسه بابا انقدر نخند
.... پاشو بریم بیرون. تا نیومده

دستش رو گرفتم و بلند شدم که هستی گفت
اسما... میگم این آرزو هم چه خر شانسه.... چه :
چیزی گیرش اومده...نه؟

با این حرف هستی خنده ام از بین رفت نگاه
غمگینم رو دوختم به هستی که ادامه داد :خوش
بحالش من که خیلی دوست داشتم همچین کسی
. بیاد خواستگاریم. باور کن با سر قبول می کردم
چونم شروع کرد به لرزیدن..... منم میتونستم خر
شانس باشم.منم آرزوم بود شهرام بیاد
خواستگاریم. نمی دونم چرا سرم شدیداً درد گرفت
روی تخت نشستم که صدای نگران هستی رو شنیدم
. اسما چی شدی؟ حالت خوبه؟ اسما یک چیزی بگو :

.... فقط تونستم به سختی بگم :ح... حا.... مد
... بگو.....ب.... بگو.....بیا....د

. هستی باشه ای گفت و سریع از اتاق خارج شد
بعد چند دقیقه صدای حامد رو شنیدم :اسما... اسما
..... جان چی شده؟.... اسما حرف بزن

نمی تونستم انقدر امروز بهم فشار روحی وارد شده

بود که توانایی حرف زدن رو نداشتیم. سرم پایین بود و محکم با دو دستم میفشردمش. حامد نگاهش رو از من گرفت و رو به هستی که پشت سرش ایستاده بود گفت: چی بهش گفتی؟
هستی: هیچی به خدا داداش خواستیم بیایم پایین.
. که یهو سرش رو گرفت
. خیلی خوب برو یک لیوان آب قند براش بیار -
. باشه.

. کسی نفهمه... باز نری به همه بگی -
... خیلی خوب -

دیگه صدای هستی رو نشنیدم. حامد دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا و گفت: اسما چی شدی؟
با صدای آرومی گفتم: نمی دونم یک هو سرم درد گرفت.

حامد دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: خیلی..... درد می کنه؟ اگه دردت زیاده بریم دکتر

به چشم های عسلیش خیره شدم. چرا انقدر نگرانم بود. نگران منی که هیچ وقت نمی بینمش. هستی . اشتباه می کرد. خر شانس منم که حامد شوهرمه .
حامد فرشته الهی روی زمینه

حامد با تعجب به من که داشتم خیره خیره نگاهش
می کردم نگاه کرد و گفت :اسما حالت خوبه
بغض بدی توی گلوم نشست تا اوادم حرفی بزنم
. همه فامیل ریختند توی اتاقم

مامان اوامد بالای سرم و گفت :اسما چی شدی؟
! هستی گفت بیهوش شدی

با تعجب به هستی نگاه کردم. حامد با عصبانیت رو
به هستی گفت :گفتم کسی نفهمه اونوقت تو رفتی
. یک کلاغ چهل کلاغ کردی

هستی لباشو جمع کرد و گفت :خوب نتونستم نگم
. داشتم میترکیدم

مامان رو به حامد کرد و گفت :یعنی چی نباید می
گفت؟ یعنی نباید میفهمیدم حال دخترم بد شده

حامد :آخه زن عمو چیزی نبود که فقط سرش درد
گرفت همین

هستی دوباره گفت :دروغ می گه سرش درد گرفت و
..... گیج رفت و

. با چشم غره حامد ساکت شد. از دست هستی

. همیشه عادت داشت همه چیز رو بزرگ جلوه بده

نگاهم به صدرا خورد که دیدم داره هستی رو با

!!!! نگاهش قورت میده

..... وا یعنی صدرا هم

هستی و صدرا خیلی بهم میومدند ولی من نمی
زارم. همین طور که صدرا نداشت من به عشقم
.. برسم منم نمی زارم. باید مثل من عذاب بکشه
بالاخره مهمون ها رفتند و من و حامد دوباره تنها
شدیم. از امشب من میشم یک اسمای دیگه. بسه
هرچه قدر حامد رو اذیت کردم شهرام هم که ازدواج
کرد.دیگه نمی خوام به کسی جز حامد فکر
کنم.حامد جلوی تلویزیون نشسته بود. مثلا داشت
فیلم میدید ولی داشت به چیزی فکر می کرد.رفتم و
کنارش نشستم. با دیدنم لبخندی زد که تلخ بودنش
کاملا مشخص بود. دست بزرگ و مردونه اش رو
توی دستم گرفتم که جا خورد. چند تا نفس عمیق
کشیدم و گفتم :بابت امروز معذرت می خوام. نمی
خواستم ناراحتت کنم. اما بهم حق بده من نمی
تونم شهرام رو فراموش کنم. من عاشقشم حامد. تو
میتونی عشقت رو فراموش کنی؟قسم می خورم
حامد من دوستت دارم اما نمی تونم عاشقت شم
چون عشق من کس دیگه ایه.بخدا خیلی تلاش کردم
. اما نشد، هیچ وقت هم نمی شه.ازم ناراحت نشو
. خودت از اول همه چیز رو میدونستی

سرم رو که تا اون لحظه پایین بود بالا آوردم. توقع داشتم الان حامد عصبی باشه اما با دیدن صورت خیس از اشکش جا خوردم. منو محکم کشید توی بغلش و گفت: من هیچ وقت از عشقم ناراحت نمی..... شم مطمئن باش

لبخندی به این همه مهربونیش زدم. واقعا حامد فرشته بود دستم رو گرفت و گفت: بهتره بریم اتاق. تا دستت رو شست و شو بدم. باشه ای گفتم که حامد منو کشید توی بغلش و راه. اتاق رو پیش گرفت

بعد از شست و شوی دستم خواست چراغ رو خاموش کنه که دستش رو گرفتم و مانعش شدم. حامد برگشت سمتم و خواست حرفی بزنه که نداشتیم و با لبهام مهر سکوت رو روی لبش زدم. حامد اول تعجب کرد اما بعدش باهام همراه شد. هولم داد که افتادم روی تخت و شروع کرد به خوردن لب هام. دکمه های پیراهنش رو باز کردم و دستم رو روی سینه عضلانیش کشیدم. حامد با لبخند ازم جدا شد و گفت: خودت خواستی خنده بلندی کردم که جری تر شد و. تمام لباس هامو در آورد. خیلی آروم گفت: عاشقتم عشقم

..... لبخندی بهش زدم و

از ماجرای اون روز یک ماه گذشت، توی این یک ماه رابطه ام با حامد خیلی خوب شد. حامد هم مثل یک پرستار ازم مراقبت کرد تا دستم خوب شه. وقتی دکتر گفت که عفونت کاملا از بین رفته و نیازی به قطع شدن دست نیست انگار دنیا رو بهم دادند . چقدر مدیون حامد بودم. لحظه به لحظه برام عزیز تر میشد. سعی می کردم شهرام رو توی ذهنم کمرنگ کنم اما نمی توانستم. از اون روز که برای ملاقاتم اومدند دیگه ندیدمش. و چقدر دوست داشتم برای . یک بار دیگه ببینمش . با حامد از مطب دکتر اومدیم بیرون که تلفن حامد زنگ خورد. همین طور که به سمت ماشین می رفتیم گوشی اش رو جواب داد: جانم صدرا پس صدرا بود حتما می خواست بدونه دکتر برای . دستم چی گفته . سکوت کردم تا مکالمه حامد تموم شه . حامد : آره خدا رو شکر دکتر گفت دیگه مشکلی . نیست اما بازم باید مراقب باشه . نمی دونم صدرا چی گفت که حامد گفت : فرداست؟

.....-

. باشه سعی می کنیم بیایم -

.....-

حتما میایم خوبه؟ -

.....-

. خیلی خوب پس تا فردا خدا حافظ -

بعد هم گوشی شو قطع کرد کنجکاو بودم بدونم

فردا چه خبره برای همین پرسیدم: حامد؟

. جانم -

صدرا چی گفت؟ -

حامد در حالی که در های ماشین رو باز می کرد گفت

. بشین توی ماشین تا بگم :

. سوار ماشین شدم و نگاهم رو دوختم به حامد

حامد در حالی که کمر بندشو میبست گفت : مامانت

نذر کرده بود که اگه دستت خوب شد آتش درست

کنه، حالا فردا میخوان آتش رو درست کنند. صدرا

. گفت فردا بریم اونجا

کیا هستند؟ -

. نمی دونم فکر کنم همه ی فامیل -

. دیگه حرفی نازدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم

شاید شهرام هم باشه یعنی حتما هست. چون مامان

و بابا میخوان چه بهانه ای برای نبودش بگیرند. از قضیه ی عشق و علاقه من فقط مامان و بابا و صدرا و حامد خبر داشتند. زن عمو هم میدونست اما شهرام رو که نمی شناخت. فقط ما 2 نفر میدونستم . شهرام کیه

توی افکارم غرق بودم که حس کردم دستم کشیده شد نگاهم رو از پنجره گرفتم و به حامد دوختم. حامد با لبخند گفت : رسیدیم ها خانم خانما نمی خوای پیاده شی؟

جلوی خونه نبودیم یک جای دیگه بود با تعجب گفتم : اینجا دیگه کجاست؟
. اول پیاده شو بعد میفهمی -

از ماشین پیاده شدم. روبه روم یک در بود که حامد بازش کرد و دستم رو گرفت و برد تو. یک باغ خیلی قشنگ بود. اونقدر قشنگ که آدم محوش میشد. با لبخند اطراف رو نگاه می کردم که حامد گفت
خوشت میاد؟ :

آره مگه میشه کسی از اینجا خوشش نیاد؟ -

. حامد دستم رو گرفت و گفت : بیا بریم اینجا
باهم به همون سمتی که اشاره کرده بود رفتیم. یک خونه باغ چوبی بود مثل کلبه. نماش همه اش چوب

بود. خیلی قشنگ بود غیر قابل وصف. نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم و گفتم :حامد..... اینجا
. کجاست.....خیلی قشنگه

حامد با لبخند نگاهم کرد و گفت :سال اولی که
شرکتتم رو زدم تصمیم گرفتم برای تولدت یک هدیه
خوب بخرم. دوستم پیشنهاد کرد که یکبار پیام
باغش وقتی رفتم دیدم خیلی قشنگه به هزار
بدبختی راضیش کردم باغش رو بهم بفروشه. این
کلبه اینجا نبود خودم ساختمش. باغ کادوی تولد
سالگیته و کلبه 11 سالگیته. امسال میخواستم 17.
..... برات اینجا تولد بگیرم اما نشد

حامد نفسی گرفت و گفت :برای همین امروز
آوردمت اینجا. امروز به ماه قمری تولدت حساب
. می شه

با دهن باز حامد رو نگاه کردم، یعنی او حتی تولد
منو به ماه قمری هم میدونه؟
..... با شادی گفتم :حامد

... جانم-

نتونستم بقیه ی حرفم رو بزنم و خودم رو انداختم
توی بغلش. حامد منو محکم به خودش فشرد و گفت
. تولدت مبارک عشقم :

سرم رو بالا آوردم و توی چشم هاش نگاه کردم و
گفتم :ممنون عزیزم

برای اولین بار بود که بهش می گفتم عزیزم. چشم
هاش برقی زد و منو از روی زمین بلند کرد و گفت
. یک بار دیگه بگو :

خواستم ادیتش کنم برای همین خندیدم و گفتم :من
.... حرفم رو بیشتر از یک بار تکرار نمی ک
جمله ام با قرار گرفتن لب های حامد روی لبم نا
. تمام موند

حامد لبهاشو جدا کرد و گفت :همون یک بار هم برام
. کافی بود

دلم به حالش سوخت با یک عزیزم گفتن من چقدر
خوشحال شد. دستم رو بلند کردم و روی گونه اش
. گذاشتم و گفتم :خیلی دوستت دارم عزیزم

هیچ وقت نمی تونم بهش بگم عشقم. حامد دوباره
چشم هاش برق زدند و منو محکم به خودش
. چسبوند و گفت :ولی من عاشق دیونه تم

توی بغلش به آرامشی رسیدم که این روزها خیلی
. بهش نیاز مند بودم

اون شب حامد به بهانه تولدم منو هم شهر بازی برد
هم رستوران. انقدر توی شهر بازی جیغ و داد کردم

که حد نداشت. حامد فقط به کارهام میخندید. توی شهر بازی همه ی وسایل بازی رو سوار شدیم. دیگه آخر شب برای حامد نایی نمونده بود ولی من از شدت خوشحالی هنوز هم انرژی داشتم. حامد ماشین رو توی حیاط پارک کرد و گفت: بریم. بخوابیم که دیگه دارم میمیرم. حامد؟-

. جونم-

. میای مسابقه دو بدیم -

حامد با چشم های اندازه نعلبکی نگاهم کرد و گفت اسما، مست کردی؟ مگه خسته نیستی؟ :

. نه مگه من مثل تو تنبلم -

حامد که فکر کنم از واژه تنبل خوشش نیومده بود گفت: باشه، بیا مسابقه بدیم ببینم کی تنبله

از ماشین پیاده شدیم و کنار ماشین ایستادیم. قرار بود تا جلوی در ورودی بدویم. با یک، دو، سه ی حامد . با تمام قدرت شروع کردم به دویدن

همین که رسیدم جلوی در شروع کردم به بالا و

..... پایین پریدن و گفتم: من بردم..... من بردم

ولی خبری از حامد نشد. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، اما انگار آب شده بود رفته بود توی زمین

.... آروم صداش زدم: حامد

ولی انگار نه انگار. خیلی ترسیدم بلند تر گفتم

.... حامد... شوخی قشنگی نیست ها :

بازم سکوت. چسبیدم به در و با ترس اطراف رو نگاه کردم. باغ توی تاریکی مطلق بود. همه ی فیلم های ترسناکی که توی عمرم دیده بودم اومد جلوی چشمم. با نشستن دستی روی شونه ام با وحشت جیغ بنفشی کشیدم و شروع کردم به دویدن سمت ماشین. می خواستم سوار ماشین شم و فرار کنم که ناگهان دستم از پشت کشیده شد. بازم جیغ زدم که

صدای حامد رو شنیدم :اسما جان... آروم منم با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم :خیلی دیونه ای ترسیدم .

حامد خنده ای کرد و گفت :اگه من خیلی تنبلم تو

. هم خیلی ترسوئی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :من ترسو نیستم

. باغ تو ترسناکه

حامد اینبار بلند خندید و گفت :باشه تو که راست

. میگی. من تنبلم، باغم ترسناکه

جوابش رو ندادم. باهم رفتیم تو. حامد که یک

راست رفت توی اتاق ولی من اونقدر استرس فردا

. رو داشتیم که خوابم نمی برد. فردا بازم میدیدمش
کنار خانمش. بایاد شب عروسی شهرام اشک توی
چشمام جمع شد. اما نخواستم گریه کنم. بسه هرچه
قدر تا الان گریه کردم. شاید شهرام با آرزو بیشتر
خوشبخت شه. نمی دونم.... انقدر فکر کردم که دیگه
مغزم از کار افتاده. سرم رو تکون دادم و رفتم توی
اتاق. بهتره بخوابم تا فردا جلوی مهمون ها چرت
نزنم. وارد اتاق که شدم دیدم حامد تلفنش رو قطع
کرد و رو به من گفت :صدرا بود گفت مهمونی فردا
. رو خونه بابامشون میگیرند چون بزرگتره
سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و مشغول
تعویض لباسم شدم. حامد روی تخت دراز کشیده
بود و به سقف زل زده بود. کنارش دراز کشیدم که
برگشت سمتم و گفت :اسما جان یک چیزی ازت
بخوام ناراحت نمی شی؟
نه چیزی شده؟ -

حامد کمی مکث کرد و گفت :فردا از کنارم تکون
نخور.... باشه؟

باشه ی آرومی گفتم و سرم رو روی سینه اش
گذاشتم. میدونستم چی ادیتش میکنه. وجود شهرام
توی مهمونی برایش سخت بود . نمی خواستم

ناراحت باشه. برای اینکه از اون حال و هوا خارجش
کنم گفتم :حامد یک سوال بپرسم مسخره ام نمی
کنی؟

. حامد روی موهام رو نوازش کرد و گفت :نه پیرس -
. اسم ماشینت چیه؟من تا بحال مدلش رو ندیدم -
صدای خنده آروم حامد رو شنیدم پشت بندش
گفت :بوگاتی .

با تعجب سرم رو آوردم بالا و گفتم :مطمئنی؟من
. بوگاتی دیدم ها این شکلی نیست

حامد روی چشم هام رو بوسید و گفت :این رو
سفارشی دادم دوستم برام درست کنه. اونم برای
تو .

لبخندی بهش زدم و گونه اش رو بوسیدم که گفت
. خانمی خسته ام تشنه ام نکن بخواب :

خندیدم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش و به
.... مهمونی فردا فکر کردم. یعنی چی میشه؟

با حامد سوار ماشین بودیم و به سمت خونه عمو
میرفتیم. خیلی نگران بودم.نمی دونستم چجوری
باید با شهرام رو به رو شم. آخه غیر از حامد بابا و
صدرا هم بودند که صد در صد تمام حرکات منو زیر

نظر می‌گرفتند. ای کاش میتونستم نرم، اما اگه نمی
رفتم حامد فکر اشتباه در مورد من میکرد. پس سعی
کردم به خودم مسلط باشم. اصلا شاید شهرام
.... نیاد. امیدوارم نیاد.

اما از طرف دیگه خیلی دوست داشتم یک بار دیگه
ببینمش. نمی دونم با خودم در گیر بودم. اصلا بزار
. هرچی میخواد بشه

. با ایستادن ماشین دست از فکر کردن برداشتم
حامد برگشت سمت من و گفت: اسما جان..... دوباره
. ازت میخوام امروز از کنارم جم نخوری باشه
. باشه-.

فکر کنم کنار حامد باشم خیلی بهتره. حامد لبخندی
. زد و گفت: پیاده شو

پشت سرش راه افتادم سمت خونه عمو. در خونه
باز بود و بوی خوش آتش رشته همه جا رو برداشته
بود. اولین کسی که به سمت من اومد هستی بود که
مثل دیونه ها خودش رو انداخت توی بغلم و اگه
حامد نگرفته بودم حتما میخوردم زمین. حامد با
عصبانیت رو به هستی گفت: دیونه چیکار می کنی؟
هستی قیافه اش رو مظلوم کرد و گفت: خوب دلم
. برای زن داداشم تنگ شده

لبخندی بهش زدم و گفتم :اولا سلام دوماعیبی
نداره .

هستی :ببخشید زن داداش این داداشم قیافه اش
. شکل خوناشام ها شد ترسیدم یادم رفت سلام کنم
. خنده ام گرفت که حامد گفت :خوناشام خودتی
بعد هم دستم رو گرفتم و رفت سمت بقیه. همه
اومدند و باهامون سلام و علیک کردند. تقریبا با همه
خوب بودم بجز صدرا. اومد سمتم اما من راهم رو
به سمت خونه کج کردم. علاقه ای به حرف زدن
باهاش نداشتم. هستی هم دنبالم اومد و گفت :میگم
اسما من هنوزم عمه نشدم؟

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم :دیونه چه
توقعی از من داری بزار حداقل یک سال از زندگیم
..... بگذره بعد

هستی اخم کرد و گفت :تا اون موقع من خودم
. مامان شدم

چشمام دیگه داشت میزد بیرون. با تعجب گفتم
مگه شوهر داری که تا اون موقع مامان هم بشی؟ :
لبخند شیطانی زد و گفت :نه ندارم اما برام
. خواستگار اومده دیگه منم رفتنی شدم
بهش خندیدم و گفتم :حالا کی هست این آقای

خوشبخت؟

..... داداش تو -

فکم رو دیگه نتونستم جمع کنم..... پس حدسم درست بود. نکنه اجبار صدرا برای ازدواج من با حامد سر همین موضوع بود. اگه اینجوری باشه که داغ هستی رو به دلش می زارم. رو کردم به هستی و گفتم: اگه به صدرا جواب مثبت بدی به عقلمت شک میکنم.

بعد هم وارد خونه شدم. هستی هم سریع اومد تو و گفت: چرا آخه مگه صدرا مشکلی داره؟
. آره. صدرا پرخاشگره دوست داره مدام زور بگه -
. کافیه یک نفر از خودش ضعیف تر ببینه
هستی توی فکر رفت که ضربه آخر رو زدم: در ضمن صدرا کس دیگه ای رو دوست داشت اما دختره قالش گذاشت حالا هم به اجبار بابام داره میاد.
. خواستگاری تو

اخم های هستی رفت توی هم. پس باور کرد. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: کی قراره بیان؟
. آخر هفته -

. امیدوارم تصمیم درست رو بگیری -

همون لحظه آرزو وارد خونه شد. دوست نداشتم

باهاش حرف بز نم فقط سلام کردم و رفتم توی
آشپزخانه. از پشت این دیدم که رفت کنار هستی و
گفت: شنیدم قراره عروس شی

. هستی: معلوم نیست

یعنی چی معلوم نیست عزیزم؟ بهتره زودتر ازدواج -
کنی .

. میترسم پشیمون شم -

نترس عزیزم مگه من پشیمون شدم؟ نه تازه شهرام -
خیلی هم خوبه. منو به تمام آرزو هام رسوند. الان
انقدر خوشبختم که حد نداره. تازه قراره آخر همین
ماه با شهرام بریم دبی تا با خانواده اش آشنا
..... شم

میدونستم تمام این حرف هاش برای زجر دادن
منه. داشت تمام قول و قرارهای منو با شهرام رو
یادم میاورد. خیلی سعی کردم به خودم مسلط باشم
اما نتونستم سریع از آشپز خونه اومدم بیرون و رو
. به هستی گفتم: هستی جان من توی حیاطم
و بی توجه به هستی زدم از خونه بیرون. توی حیاط
دنبال حامد گشتم که کنار صدرا دیدمش. صدرا با
دیدن من به حامد چیزی گفت که حامد برگشت
نگاهم کرد و با لبخند اومد سمتم. توی چهره اش از

اون نگرانی چند ساعت پیش خبری نبود. فکر کنم
شهرام نتونسته بود بیاد. بهم نزدیک شد و گفت
کاری داری عزیزم؟ :
به زور بغضم رو مخفی کردم و گفتم :اومدم آش رو
. شور بدم

. حامد دستم رو گرفت و گفت :پس بیا با هم بریم
رفتیم سمت دیگ. زن عمو داشت هم میزد که با
دیدن من گفت :بیا دختر قشنگم تو هم یک همی
. بزن

ملاقه رو از زن عمو گرفتم و شروع کردم به هم
زدن و توی دلم گفتم :خدایا ازت میخوام زندگیمو
رو به راه کنی.خسته شدم از این دو دلی.اگه قراره تا
آخر عمرم با حامد باشم پس عشق شهرام رو از دلم
بیرون کن.اگه قراره با شهرام باشم، پس منو زودتر
..... بهش برسون

همین که سرم رو بالا آوردم شهرام رو دیدم که وارد
خونه شد. تمام بدنم خشک شد.دیگه آش رو هم نمی
زدم فقط نگاهم به شهرام بود که داشت خیره خیره
نگاهم میکرد. حامد وقتی دید خشکم زده رد نگاهم
رو دنبال کرد و رسید به شهرام.شدت عصبانیتش از
..... فشار دادن دست هاش مشخص بود

حامد دستم رو گرفت و گفت :بیا بریم تو باغ. دیگه
. بسه هرچه قدر هم زدی

دنبالش رفتم خیلی دلم می خواست اونقدر گریه
کنم تا خالی شم اما حیف که اینجا جاش نبود. حامد
شدیدا عصبی بود اما سعی میکرد عصبانیتش رو
بروز نده و من چقدر مدیونش بودم. چون اگه
میخواست عصبانیتش رو سر من خالی کنه حتما
دیونه میشدم. باید حامد رو آرام می کردم برای
.... همین گفتم :حامد
. بله-

دلم گرفت. دیگه نگفت جانم. نفسی گرفتم و گفتم
. میدونی صدرا هستی رو خواستگاری کرده :
حامد به صورت ناگهانی ایستاد که من محکم
خوردم بهش. بهت و تعجب رو به راحتی میشد توی
. صورتش تشخیص داد
با تعجب گفت :مطمئنی؟
. آره-

تو از کجا میدونی؟ -

. خود هستی گفت -

وقتی سکوتش رو دیدم گفتم :مگه تو نمی دونستی؟
. نه-

فکر کنم موضوع خوبی رو برای عوض کردن اون حال و هوا انتخاب کردم. حامد عمیقا توی فکر بود که گوشی اش زنگ خورد. با نگاه کردن به صفحه گفت: از شرکته

و ازم دور شد. تنها ایستاده بودم و داشتم به گل های باغچه نگاه می کردم. خونه عمو مثل خونه خودمون یک خونه باغ بزرگ بود اما نمای داخلی خونه قدیمی بود. با صدای پایی که از پشت سرم اومد، فکر کردم حامده برگشتم که با چهره ی خندون شهرام رو به رو شدم

خیلی ترسیدم اگه حامد منو با شهرام میدید حتم ا خونم ریخته بود. شهرام با خنده گفت: سلام خانم خانما چه عجب اون بادیگاردت ولت کرد. فقط . میگی اومدم تو رو بدزدم که اینجوری کنارتی باید تا قبل از اینکه حامد بیاد از شهرام دور شم برای همین عقب عقب رفتم و خواستم پشتم رو بکنم بهش که گفت: صبر کن باید باهات حرف بزنم

نه نمی تونستم ریسک کنم. اما با جمله ی بعدیش یخ کردم: نامت دستمه همون نامه ای که اون روز که خودکشی کردی برام نوشتی

با تعجب نگاهش کردم چطور رسیده بود دست این؟
وقتی تعجب رو توی صورتم دید، نیش خندی زد و
گفت: اون شب حال مامانت بد شد و از بیمارستان
آوردنش خونه. منم با آرزو و عمه ات اومدم
خونتون. وقتی کسی حواسش بهم نبود اومدم توی
اتاق تا یک عکسی چیزی ازت پیدا کنم که نامه ات
رو دیدم. برش داشتم و خوندم. هنوز هم نگاهش
داشتم.

با غم نگاهش کردم، باز منو یاد شب عروسیش
انداخت. شهرام وقتی چهره ی گرفته ام رو دید
ادامه داد: من عاشقتم اسما، اگه با آرزو ازدواج کردم
فقط برای رسیدن به تو بود. یادته بهم زنگ زدی؟ قبل
از زنگ زدن تو آرزو شماره ام رو از مریم گرفته بود
و بهم زنگ زد و خودش رو معرفی کرد و ازم
خواست بیام تهران و باهاش ازدواج کنم تا بتونه از
تو انتقام بگیره. من اولش راضی نشدم چون فکر
میکردم تو دیگه با شوهرت کنار اومدی. اما وقتی
اون روز زنگ زدی فهمیدم نمی تونی فراموشم کنی
درست مثل من که نتونستم فراموشش کنم. برای
همین اومدم اینجا و آرزو رو عقد کردم که فقط به
..... تو برسم. اسما می

.... اسما-

با داد حامد برگشتم پشت سرم که دیدم داره با
خشم نگاهم میکنم و از شدت عصبانیت فقط نفس
نفس می زنه. انقدر قرمز شده بود که ترسیدم سخته
کنه. با پاهای لرزون رفتم سمتش که دستم رو گرفت
و کشید و برای شهرام با چشم هاش خط و نشون
کشید .

دستم رو محکم گرفت و رفت سمت خونه. وارد
همون اتاقی شد که وقتی مجرد بودم سعی کردم
درش رو باز کنم اما نشد. حامد کلید انداخت و هلم
داد توی اتاق. تا خواستم سر بلند کنم و حرفی بزنم
. با دیدن دیوار های اتاق دهنم بسته شد

تمام دیوار ها پوشیده شده بود از عکس های من. از
سالگی. با بهت _ عکس یک سالگیم بگیر تا 10 11
داشتم نگاهشون میکردم که حامد از یقه ام گرفت و
بلندم کرد و از لای دندانهای کلید شده اش گفت :چی
میگفت؟

با ترس نگاهش کردم که اینبار بلند داد زد :میگم او
حروم زاده بهت چی می گفت؟

.... با ترس گفتم:هی....هی....هیچ....ی

حامد اینبار همراه با دادش تکونم داد و گفت :به من

دروغ نگو....بهت میگم چی داشت بلغور می کرد؟
انقدر از عصبانیتش ترسیدم که بدون فکر شروع
کردم به تند تند حرف زدن:گفت اگه با آرزو ازدواج
..... کرده میخواستی به من نزدیک شه
. بعد از زدن این حرف تازه فهمیدم چی گفتم
..... حامد با عصبانیت هلم داد و عربده زد :میکشمش
..... اون حروم زاده رو میکشم
و از اتاق زد بیرون هرچی صداش زدم انگار کر شده
بود. از پنجره نگاهش کردم که دیدم با عصبانیت از
. خونه زد بیرون
نمی دونستم چیکار کنم؟اگه بلایی سر خودش یا
شهرام میاورد چی؟نه نمی تونستم بزارم با این
حالش بره بیرون. سریع به سمت در اتاق رفتم که در
اتاق یک دفعه ای باز شد و مامان با چهره ی نگران
اومد تو.وقتی حال و روز منو دید دستم رو گرفت و
گفت :اسما جان مادر چیشده؟ چرا حامد انقدر
عصبی بود؟دیدم با عصبانیت تو رو آورد داخل
. ساختمون بعد هم عصبی تر از خونه رفت بیرون
چونم شروع کرد به لرزیدن خودم رو انداختم توی
..... بلغش و گفتم:همه اش تقصیر شهرام بود مامان
مامان منو با وحشت از خودش دور کرد و گفت

یعنی چی؟ مگه این پسره چیکار کرده؟ :

با بغض همه ی اتفاقات توی باغ رو براش تعریف کردم که زد روی گونه اش و گفت :ای که بگم خدا چیکارش نکنه. حامد که به تو چیزی نگفت هان؟ سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم :ولی . خیلی عصبانی شد میتراسم کار دست خودش بده مامان تو رو خدا صدرا رو بفرست دنبالش

. باشه....باشه....الان بهش میگم بره -

همین که خواست از اتاق خارج شه

گفتم:شهرام.....توی حیاطه؟

نه رفته بیرون همین که تو و حامد اومدین داخل -

. خونه اون رفت بیرون

دیگه به این یقین رسیدم که حامد رفته سراغ

شهرام. نمی دونستم برای شهرام نگران باشم یا برای

حامد!اگه بلایی سر هر کدومشون میومد منم نابود

میشدم. روی تنها تخت اتاق نشستم و به عکس هام

خیره شدم.بعضیاشون مال خودم بودند و من

گمشون کرده بودم. اما الان توی این اتاق بود.نیش

خندی زدم و با خودم فکر کردم که به خصلت های

..... حامد دزدی هم اضافه شد

یکم توی این اتاق مرموز گشتم.توی یکی از

کشورهای کم‌یک عروسک باربی بود. یعنی حامد
عروسک بازی هم میکرده؟

خندیدم و عروسک رو به دقت نگاه کردم. چشم
هاش آبی و درشت بود لب و بینی متناسب موهاشم
به رنگ طلایی دودی بود. عروسک خیلی شباهت به
من داشت. یادمه حامد همیشه میگفت تو شکل
عروسک باربی هستی. حالا دلیل اصلی وجود این
عروسک رو توی این اتاق میفهمیدم. لبخند تلخی
زدم. حامد چرا انقدر منو دوست داشت؟ کار هایی که
حامد میکرد نشانه ی عشق بیش از حدش بود. نمی
دونم حامد بیشتر عاشق منه یا شهرام؟ کسی که
دوسال با من دوست بود، بعد از شنیدن اون همه
تحقیر از پدر و برادرم ازم متنفر نشد. با کسی که
. بهش علاقه ای نداشت ازدواج کرد تا به من برسه
نمی دونم. خیلی گیجم. موضوع زندگی من خیلی
خیلی گیج کننده است. درسته که حامد رو دوست
دارم اما اگه قرار باشه بین حامد و شهرام یکی رو
انتخاب کنم حتما انتخاب من شهرامه. اما حیف که
... حق انتخاب با من نبود

تا شب تمام طول و عرض اتاق رو متر کردم. هیچی
از گلوم پایین نمی رفت. حتی همون آش خوش رنگ

و لعاب که نذر من بود رو هم لب زدم. صدرا هم تمام تهران رو گشته بود اما خبری از حامد نبود که نبود. با ترس توی اتاق نشسته بودم. وقتی شهرام اومد دنبال آرزو خیالم راحت شد که حامد سراغ شهرام نرفته. مامان هم وقتی خواست برگرده خونه ازم خواست باهاشون برم اما راضی نشدم. نذاشته بودیم بقیه بفهمند. به همه گفتیم توی شرکت حامد یک مشکل پیش اومده اونم مجبور شد بره. حامد انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. پامو از اتاق بیرون نذاشتم. چند باری هستی خواست باهام حرف بزنه ولی وقتی به حوصله گی منو دید سمتم نیومد. ساعت حدود دو و سه ی نصف شب بود. همه خواب بودند منم خوابم نمی برد سرم رو بین دست هام گرفته بودم که ناگهان در اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم که با چهره ی خونی حامد روبه رو شدم..... تمام صورتش پر از خون بود

با وحشت از جام بلند شدم و رفتم سمتش و

گفتم: حا..... حامد..... تو..... ت..... تو..... چیکار... کردی؟

حامد دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت

. بیرون با یک نفر دعوام شد..... چیز مهمی نیست :

دستش رو با عصبانیت پس زدم و با گریه گفتم : آره

خوب مهم نیست.... مهم نیست که من ده بار مردم و
زنده شدم..... مهم نیست که از صبح هیچی
نخوردم.....مهم نیست که چقدر فشار روحی بهم
..... وارد شد

اشکام رو پس زدم و ادامه دادم: اصلا میدونی چه
..... من مهم نیستم

خواستم از کنارش بگذرم که دستم رو گرفت و
کشیدم توی بغلش و گفت: توی این دنیا تو از هر
چیزی برام مهم تری اینو مطمئن باش خانمی. اگه تا
الان بر نگشتم نمی خواستم کسی منو با این شکل
. ببینه. همین وگرنه زودتر برمینگشتم

بعد منو از خودش جدا کرد و گفت: اگه میدونستم
... تو نگرانی که همون ساعت اول میومدم خونه
. و لبخندی زد و گفت: برم صورتم رو بشورم میام
حامد به سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد از
شستن صورتش اومد بیرون و گفت: حاضر شو بریم
. خونه

همین طور که به صورت کبودش نگاه می کردم
گفتم: خوب به مامان و بابات چی بگم؟ اونا فکر می
کنند تو تا صبح شرکتی و قراره امشب من اینجا
. بمونم

خوب بهشون می گم که زودتر اومدم و اسما رو با -
خودم بردم خونه. اصلا خودم جوابشون رو می دم
. تو حاضر شو بریم

میدونستم دوست نداره صورت کبود شده اش رو
کسی ببینه پس باشه ای گفتم و لباس هامو عوض
. کردم و با حامد رفتیم بیرون

وارد پذیرایی که شدیم زن عمو هم از اتاقش خارج
.... شد و با دیدن ما هین بلندی کشید و گفت :حامد

ترسوندیم مادر....مگه تو قرار نبود صبح بیای؟

چون همه ی چراغ ها خاموش بودن و فقط آباژور
روشن بود، زن عمو متوجه کبودی های صورت حامد
نشده بود. حامد دستم رو فشرد و گفت :ببخشید
مامان، کارم زود تموم شد گفتم پیام دنبال اسما شما
. برید بخوابید

زن عمو سری تکون داد و گفت :میخواستم برم آب
. بخورم

. پس ما رفتیم خدا حافظ -

منم خدا حافظی کردم و با حامد زدیم از خونه
. بیرون

سوار ماشین که شدیم پرسیدم:حامد با کی دعوات
افتاد؟

با یک مشت ارازل او باش که مزاحم یک دختر شده -
. بودند. منم عصبانیتم رو سر او نا خالی کردم
سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم و تا رسیدن به
خونه حرفی نزدم فقط از پنجره بیرون رو نگاه می
کردم که از زور خسته گی چشمم گرم شدن و
. خوابم برد

با سر و صدا از خواب بیدار شدم. حامد بود و داشت
موهاشو جلوی آینه درست می کرد. سنگینی نگاهم
رو فهمید و برگشت. با دیدن چشم های بازم لبخندی
زد و گفت : سلام خانمی. صبح بخیر. بیدارت کردم؟
. سلام نه خودم بیدار شدم -
حامد به سمت اومد و گفت : عزیزم من امشب ممکنه
دیر تر پیام مشکلی که نداری؟
دیر تر یعنی کی؟ -
شاید کارم تا ساعت یازده دوازده طول بکشه. مهربی -
. هم ساعت شش میره خونشون
. نه عیبی نداره -
حامد متفکر نگاهم کرد و گفت : مطمئنی نمی ترسی؟
. اخمی بهش کردم و گفتم : بله مطمئنم
. حامد خندید و گفت : باشه پس مراقب خودت باش

بعد هم گونه ام رو بوسید و گفت :خدا حافظ

. عشقم

. فقط گفتم :خدا حافظ

. حامد از اتاق خارج شد منم دوباره گرفتم خوابیدم
وقتی بیدار شدم ساعت ده بود رفتم بیرون که دیدم
مهری داره جارو میکنه با دیدن من گفت :سلام خانم
. صبح بخیر

. سلام آرومی کردم و به سمت آشپز خونه رفتم
صبحانه طبق معمول کامل بود.نشستم و تا تونستم
خوردم.وقتی صبحانه خوردم تموم شد بلند شدم و
رفتم بیرون و مشغول تماشای تلویزیون
شدم.حوصله ام سر رفته بود که یادم اومد خیلی
وقته پیانو نزدم.وارد سالن موسیقی شدم و پشت
پیانو نشستم.اسم این سالن رو خودم گذاشته بودم
سالن موسیقی. هنوز خیلی مهارت نداشتم اما از
تمام تجربیاتم استفاده کردم و شروع کردم به زدن
. آهنگ مورد علاقه ام.یک آهنگ بی کلام امام قشنگ
حدود یک ساعت توی سالن موندم که مهری برای
ناهار صدام زد.برگشتم توی آشپزخانه و ناهارم رو
خوردم. دیگه واقعا بی حوصله شده بودم پس
تصمیم گرفتم با مهری سر صحبت رو باز کنم. برای

شروع گفتم: مهری خانم شما چند سالتونه؟
مهری اول با تعجب نگاهم کرد، آخه تا بحال باهانش
حرف نزده بودم، اما سریع جوابم رو داد: چهل سال
خانم .

بچه هم داری؟ -

. بله خانم من نوه هم دارم -

برام خیلی جالب شد پس پرسیدم : واقعا چند تا بچه
و نوه دارید؟

دوتا دختر دارم که یکیش 22 سالشه و یک پسر پنج -

ساله داره. یک دختر دیگه ام 26 سالشه و الان

. بارداره

چه جالب شوهرتون چی ایشون چند سالشه؟ -

چهره ی مهری در هم شد و گفت : شوهرم وقتی دید

من دختر به دنیا آوردم ولم کرد و رفت سراغ یک زن

. دیگه. منم خودم با کلفتی بچه هامو بزرگ کردم

ناراحت شدم. یعنی واقعا همچین مرد هایی پیدا

میشند. دست مهری رو گرفتم و فشردم و گفتم

. ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم :

مهری لبخند تلخی زد و گفت : عیبی نداره خانم من

. برم به کار هام برسم

و سریع از اتاق رفت بیرون. واقعا من میخواستم

همچین کسی رو از کار بیکار کنم؟

راس ساعت 6 مهربی بعد از درست کردن شام رفت و در رو قفل کرد. توی خونه تنها نشسته بودم. یک فیلم طنزی که حامد گرفته بود رو گذاشتم و نگاه کردم. تا ساعت نه خودم رو با فیلم های مختلف سر گرم کردم. ساعت از نه گذشته بود که دیدم دست گیره ی در ورودی بالا و پایین میشه. اول فکر کردم خیالاتی شدم اما وقتی دقت کردم دیدم واقعا یک نفر سعی داره در رو باز کنه. از جام بلند شدم و آروم رفتم..... سمت در و با صدای لرزونی گفتم: کی.... کیه دست گیره دیگه تکون نخورد. با ترس به در خیره شدم که اینبار صدای در به شدت بلند شد. انگار کسی قصد داشت در رو بشکونه. اول فکر کردم حامده مثل اون سری که توی باغ ترسوندم. پس . گفتم: حامد هر شوخی یک بار قشنگه . دیگه صدای در نیومد. به این یقین رسیدم که حامد میخواست اذیتم کنه رفتم سمت در و همین که دستم روی دست گیره نشست. یک تبر از اونطرف به در خورد و در رو سوراخ کرد. باتمام توانم جیغ بنفشی زدم و دستم رو عقب کشیدم که تبر از توی در بیرون اومد و دوباره یک جای دیگه ی در

نشست دوباره جیغ زدم. واقعا کسی سعی داشت با تیر در رو بشکونه و بیاد داخل. همین که یک تیکه از در کنده شد فردی که پشت در بود مشخص شد. یک فرد سیاه پوشی که روی صورتش رو پوشونده بود. تازه با دیدن این صحنه مغزم به کار افتاد و شروع کردم به دویدن سمت پله ها اما دیر شده بود

در کاملا شکسته بود و اون فرد هم پرید توی خونه و دنبال من شروع کرد به دویدن. تند تند از پله ها رفتم بالا و توی سالن دویدم. نمی دونستم دقیقا چیکار کنم! فقط می دویدم. اون مرد هم پشت سرم بود حتی جرات اینکه برگردم و پشتم رو نگاه کنم هم نداشتم. دیگه داشتم میرسیدم آخر سالن. اونجا جزء یک پنجره بزرگ چیز دیگه ای نبود. اونقدر ترسیده بودم که به عواقب کارم فکر نکردم و توی یک تصمیم آنی خودم رو به شدت از پنجره ی بسته از طبقه ی دوم پرت کردم پایین

تمام شیشه ها شکست و توی جای جای بدنم فرو رفت. با شونه ی چپ خوردم زمین و متاسفانه افتادم روی همون دستی که اول از دواجم صدرا شکست. از درد طاقت فرساش دوست داشتم جیغ

بزخم. اما سعی کردم آرام باشم. نگاهم رو از دستم گرفتم و بالا آوردم تا ببینم چند متری افتادم پایین، که دیدم همون فرد پشت پنجره ایستاده و نگاهم میکنه. با وحشت نگاهش میکردم که دیدم سریع از پنجره فاصله گرفت. فهمیدم بازم اومد دنبالم. با ترس و لرز خودم رو کشون کشون کشیدم سمت درخت های باغ و پشت یک درخت مخفی شدم. فقط دعا دعا میکردم حامد زودتر برسه. همه ی بدنم میلرزید و سرم به خاطر ضربه ای که خورده بود شدیداً درد میکرد و گیج میرفت. حس کردم بینیم سرد شد. دستم رو کشیدم روش که حس کردم دستم خیس شد. به دستم نگاه کردم که دیدم خونیه. به در نگاه کردم که دیدم همون فرد زد از خونه بیرون و به سمت جایی که من بودم راه افتاد. تنم میلرزید. دیگه کاری نمی تونستم انجام بدم الان میومد و با تبر منو تیکه تیکه میکرد. درست همون لحظه در خونه باز شد و اول ماشین حامد بعد هم ماشین صدرا وارد خونه شدند اون فرد هم قبل از دیده شدن رفت و قایم شد. حامد از ماشین پیاده شد و رو به صدرا گفت: دستت درد نکنه امشب خیلی کمک کردی.

. صدرا: خواهش میکنم کاری نکردم

. خیلی هم کمک کردی. حالا بیا بریم تو -

و همین که خواستند به سمت خونه بیان، نگاهشون
به در شکسته خورد..... هر دو با تعجب به در نگاه می
کردند .

سعی کردم خودم رو به سمتشون بکشم. حامد قبل
از صدرا به خودش اومد و با وحشت به سمت در
..... دوید و گفت :اسما

خودم رو به صدرا رسوندم. صدرا با دیدن من سریع
اومد سمتم و با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و
گفت :اسما..... چی شده؟

حامد که تا نزدیکی خونه رفته بود با شنیدن صدای
صدرا برگشت و وقتی که منو دید سریع دوید سمتم
و گفت :اسما چی شدی؟ چرا انقدر زخمی
هستی؟ این خون چیه؟

همین که خواستم جوابش رو بدم، جلوی چشمم
.... سیاه شد و از هوش رفتم

. با نشستن دستی روی صورتم چشم هامو باز کردم
حامد بالای سرم بود و داشت نگران نگاهم
میکرد. وقتی چشم های بازم رو دید گفت :خوبی
عزیزم؟

. به سختی لب زدم: نه

جاییت درد میکنه؟ -

. آره-

کجات خانمی؟ -

سرم داشت از درد میترکید. دستم رو روی سرم گذاشتم که متوجه درد بدی که توی دستم هم پیچید شدم. چشم های پر از دردم رو به حامد دوختم و گفتم: هم سرم هم دستم

. باشه الان میگم پرستار بیا -

و از اتاق رفت بیرون. بعد از چند دقیقه با یک پرستار اومد توی اتاق. پرستار بعد از تزریق مسکن از اتاق رفت بیرون حامد با اخم اومد بالای سرم و گفت: اسما جان... با خودت چیکار کردی؟ چرا خودت رو از پنجره بیرون انداختی؟ بازم میخواستی خودت رو بکشی؟

با یادآوری اتفاقاتی که افتاد با ترس به دست حامد چنگ زدم و گفتم: حامد تنهام نزار..... میخواست منو ... بکشه..... در رو شکست و اومد تو..... حامد

..... م..... من..... می..... میترس..... سم

حامد اخم هاشو کشید توی هم و گفت: کی

میخواست تورو بکشه؟

با گریه سرم رو تکون دادم و گفتم :نمی دونم
صورتش رو پوشونده بود.نمی دونم کی
بود.....

حامد با خشم تکونم داد و گفت :اسما از اول مثل
آدم حرف بزن ببینم چی شده؟
دست حامد رو محکم فشار دادم و قضیه رو از
وقتی که مهری رفت تا وقتی که از هوش رفتم رو
. برایش تعریف کردم

لحظه به لحظه چهره ی حامد عصبی تر میشد
باخشم گفتم :میکمش اون عوضی رو که خواسته به
.... تو آسیب بزنه..... میکشمش
... خواست از اتاق بره بیرون که دستش رو گفتم :نه
.... نرو حامد..... من میترسم.....تو بری بازم میاد
.....توروخدا نرو

حامد دستم رو فشرد و گفت :باشه جایی نمی رم
. خانمی همین جا هستم
. بعد هم گوشیشو در آورد و یک شماره ای رو گرفت
گوشی رو کنار گوشش گذاشت و گفت :سلام. خسته
. نباشید

-.....-

. میخوام یک موضوع مهمی رو گذارش بدم -

-.....

دیشب حوالی ساعت نه و ده به خونه ی ما حمله -

..... شده بود و

پس زنگ زده بود پلیس. نتونستم بقیه حرف هاشو

..... گوش بدم. مسکن اثر کرد و خوابم برد

وقتی دوباره بهوش اومدم، توی اتاق دو نفر با فرم

پلیس بودند. حامد و صدرا هم کنارشون ایستاده

بودند. به حامد که داشت به سمت میومد نگاه

کردم. حامد دستم رو گرفت و گفت : عزیزم هرچی به

. من گفتی به پلیس ها هم بگو تا مشکل رو حل کنند

نگاهی به دوتا مامور پلیس انداختم که یکی شون

گفت : دخترم هرچی دیدی رو بگو تا بتونیم اونی که

. شما رو اذیت کرده بود رو گیر بندازیم

مامور ها با دقت گوش کردند و قرار شد وقتی

مرخص شدم بریم خونه و صحنه ی جرم رو بررسی

. کنند. حامد تا شب از بالای سرم تکون نمی خورد

همین که خوابم میبرد دوباره همون فرد رو میدیدم

که با تبر دنبالمه و با جیغ از خواب میپیریدم. حامد

خیلی نگرانم بود. اونا اول فکر کرده بودند که خودم

در رو شکوندم تا فرار کنم. و بعدش خودم رو از

..... پنجره انداختم بیرون تا خودکشی کنم

. حامد روی موهامو نوازش میکرد که گفتم :حامد

جانم؟-

چرا انقدر سرم درد میکنه؟ -

حامد پیشونیمو بوسید و گفت -چون ضربه ای که به

سرت خورده بود، سنگین بوده و تقریبا ضربه مغزی

. شده بودی

سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش نگاه کردم و

گفتم :خطر ناکه؟

حامد محو خندید و گفت :نه عزیزم زیاد خطری -

. نیست

پس دلیل خون دماغم هم همین بود؟ -

. آره عزیزم تو به این ها فکر نکن و بخواب -

. با ترس گفتم :نه... اگه بخوابم بازم کابوس میبینم

. من نمی خوام بخوابم

حامد دستم رو فشرد و گفت :من هستم عزیزم

. نترس خانمی

ولی من این حرف ها رو نمی فهمیدم. با چشم های

ترسیده ام حامد رو نگاه می کردم که گفت:هیچ

وقت تنهات نمی زارم قول میدم عزیزم تا من هستم

. از چیزی نترس

کمی آروم شدم و چشم هامو بستم. حامد کنار
گوشم زمزمه های عاشقانه میگفت. خوب میدونست
چجوری آروم کنه. چشمام دوباره گرم شد و نا خدا
..... گاه گفتم: خیلی دوستت دارم حامد

..... وبعد هم خوابم برد

روز بعد از بیمارستان مرخص شدم. دستم آسیب
جدی ندیده بود. اما نباید زیاد ازش کار میکشیدم. به
همراه حامد و صدرا و پلیس ها رفتیم خونه. حامد
نذاشت از این موضوع کسی چیزی بفهمه. همین که
چشمم به در شکسته خورد، دوباره تمام اتفاقات
اومد جلوی چشمام. به دست حامد چنگ محکمی
زدم. متوجه ترسم شد و گفتم: نترس عزیزم من
. اینجام .

یکی از ماموران که فهمیدم درجه اش سروانیه گفت
خوب لطفا بی کم و کاست همه چیز رو توضیح :
. بدید .

به حامد نگاه کردم که چشم هاشو یک بار باز و بسته
کرد. رو کردم به پلیس ها و گفتم: تنها روی مبل
نشسته بودم که حس کردم کسی سعی داره در رو
..... باز کنه و

همه چیز رو براشون تعریف کردم. از تمام خونه

انگشت نگاری شد. پلیس ها بعد از صورت جلسه
کردن حرف هام به همراه صدرا رفتن. حالا فقط من
موندم و حامد. اجازه نمی دادم حامد از کنارم تکون
بخوره. با کوچکتین صدایی از ترس میپیریدم. حامد
خیلی نگرانم بود. هر جا حامد میرفت مثل جوجه
اردک دنبالش میرفتم. فکر کنم کلافه اش کرده
بودم. از روی مبل بلند شد که منم سریع بلند
شدم. دستش رو توی مو هاش کشید و گفت: باور کن
اسما میخوام برم دست شوئی. نکنه اونجا هم
میخوای بیای؟

. چهره ام رو مظلوم کردم و به چشم هاش زل زدم
حامد روی موهامو نوازش کرد و گفت: زود میام
باشه؟

سرم رو تکون دادم و حامد هم رفت سمت سرویس
بهداشتی. دوباره روی مبل نشستم و به در شکسته
خیره شدم. نمی دونم چرا مدام حس میکردم هنوز
هم اون مرد توی خونه ست. همین جور که نگاهم به
در بود دیدم که دوتا پا پشت در قرار گرفت و اندام
. سیاه پوش همون فرد مشخص شد

از روی مبل پریدم و شروع کردم به جیغ و داد
. کردن. حامد هراسون از دست شوئی اومد بیرون

سریع خودم رو انداختم توی بغلش. از شدت ترس تمام بدنم میلرزید. حامد با صدایی که ترس توش مشخص بود گفت: اسما جان چی شده؟ چرا داری میلرزی؟

فقط تونستم با دستم در ورودی رو نشون بدم. حامد منو ول کرد و به سمت در رفت. در رو کامل باز کرد و گفت: این جا که کسی نیست

به سختی از جام بلند شدم و رفتم سمتش. درست میگفت. کسی پشت در نبود. با صدای لرزونی گفتم: ولی..... ولی..... ی..... م.... من..... دیدم:

حامد تن لرزونم رو توی آغوشش گرفت و گفت: فکر کنم خیالاتی شدی عزیزم، اینجا کسی نیست مطمئن باش.

اما مطمئن بودم دیدمش خودش بود خیالاتی نشده بودم. حامد برای اینکه کمی حالم بهتر بشه پیشنهاد داد بریم بیرون. منم با سر قبول کردم حداقل بهتر از این بود که توی این خونه بمونم. رفتیم پارک و کمی قدم زدیم. حالم خیلی بهتر شد. به این نتیجه رسیده بودم که ترس من بیشتر از خونه است تا اون فرد مرموز. اصلا دوست نداشتم برگردیم خونه. حتی دلم میخواست همین جا توی پارک بخوابم اما به اون

خونه بر نگرادم. روی یک نیمکت توی پارک نشستیم
که حامد گفت : امشب خواستگاری هستیه. اگه

. دوست داری بریم اونجا

از یک طرف دلم میخواست برم و ضایع شدن صدرا
رو ببینم، از طرفی هم میترسیدم برگردم خونه برای
. همین گفتم: باشه بریم

حامد متعجب نگاهم کرد. فکر کنم توقع نداشت
انقدر سریع قبول کنم. برای اینکه فکر بیخود با
خودش نکنه گفتم: من دیگه بر نمی گردم خونه
خودمون. من از اونجا میترسم. بهتره توی

. خواستگاری صدرا باشم تا خونه

حامد که قانع شده بود گفت : باشه پس بریم یک

. رستوران ناهار بخوریم بعد میریم خونه مادرم

رفتیم رستوران و بعد از خوردن جوجه کباب رفتیم

سمت خونه ی عمو. زن عمو با دیدن من خیلی

خوشحال شد. اما وقتی صورت زخمی من و صورت

کبود حامد رو دید زد روی گونه اش و گفت : خدا

مرگم بده شما چه تون شده؟

موندم چی جواب بدم که حامد پیش دستی کرد و

گفت : هیچی مامان جون دیروز یک تصادف کوچک

کردیم که چون کمر بند نبسته بودیم من صورتم

خورد به فرمون اسما هم با صورت رفت توی شیشه
همین .

زن عمو باور کرد و گفت :حالا حالتون خوبه؟
. آره مامان خوبیم نگران نباش -

وارد پذیرایی شدیم هستی جلوی تلویزیون نشسته
بود که با دیدن ما سریع از جاش بلند شد و اومد
سمتم و با چهره ی نگران پرسید :اسما صورتت چی
شده؟

خواستم جوابش رو بدم که حامد گفت :علیک سلام
. عروس خانوم

. هستی سرخ و سفید شد و گفت :سلام داداش

اصلا به هستی خجالت نمیومد.دستش رو گرفتم

. وگفتم :بیا بریم اتاقت کارت دارم

به همراه هستی رفتم اتاقش.همین که وارد اتاق

شدیم هستی گفت :اسما.... تو.... اون روز.... اون

حرف ها رو زدی....راست گفتی؟

توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم :یعنی تو فکر

میکنی من به دروغ میخوام داداشم رو خراب کنم؟

نه....نه...منظور من این نبود. آخه من تصمیم گرفتم -

جواب منفی بدم فقط خواستم مطمئن شم که تو

. راست گفتی همین

من چون دوستت داشتم بهت گفتم، وگرنه آگه -
خواستگاری هر کس دیگه ای میرفتیم هیچ چیزی به
. هیچ کسی نمی گفتم مطمئن باش

.... چقدر دروغ گو شده بودم

چهره ی هستی گرفته شد. رفت سمت کمدش و گفت

میای توی انتخاب لباس کمک کنی؟ :

. به سمتش رفتم و گفتم :حتما

از بین لباس هاش یک تونیک صورتی کثیف توجهم

رو جلب کرد. آستین هاش سه رب بود و یک پاپیون

صورتی هم پشتش میخورد. تقریبا تا زیر باسن

بود. اون لباس رو با یک شلوار سفید لوله براش

. انتخاب کردم. خود هستی هم از انتخابم راضی بود

لباس هارو برداشت و من برای اینکه راحت باشه از

. اتاق رفتم بیرون

بعد از چند دقیقه هستی از اتاق خارج شد. توی

لباس محشر شده بود. با لبخند نگاهش کردم و گفتم

. دیونه خیلی خوشگل شدی :

هستی لبخندی زدو به گفتن خیلی ممنون اکتفا

کرد. همراه با هستی رفتیم توی پذیرایی که همون

. لحظه صدای زنگ بلند شد. حامد در رو باز کرد

خونواده ی عمه و بابا اینا وارد خونه شدند. کنار

حامد ایستادم. اول عمه و آذر اومدند تو بعد بابا و
مامان و صدرا. آرزو نبود. بابا با حامد دست داد و
وقتی صورت زخمی من رو دید اخم کرد و گفت
اسما صورتت چی شده؟ :

با زدن این حرف توجه همه به من جلب شد مامان
زد توی صورتش و گفت :خدا مرگم بده چی شده؟
حامد جای من جوابشون رو داد:یک تصادف کوچک
کردیم .

و دقیقا همون چیز هایی که به مامانش گفت، به
بقیه هم گفت .

به همراه بقیه رفتیم توی پذیرایی و نشستیم. صدرا
از وقتی که اومده بود چشمش به هستی
بود. پوزخندی توی دلم بهش زدم. وقتی جواب منفی
رو شنید قیافه اش دیدن داشت .
اول حرف های معمولی زده شد. عمو رو به عمه گفت
چرا آرزو و شهرام نیومدن؟ :

با شنیدن اسم شهرام گوشای من تیز شد و اخم های
حامد رفت توی هم. عمه لبخندی زد و گفت :آرزو و
شهرام رفته اند دبی. دیگه بعد از این یک پای آرزو
. ایرانه یک پاش دبی

با غم بهش نگاه کردم. حامد دندان هاشو روی هم

. سایید

نگاه صدرا هم روی من بود. فکر کنم همه منو زیر
نظر گرفته بودند. این بار صدای بابا بلند شد :بسه
. دیگه امشب برای یک کار دیگه اومدیم ها
لبخند محوی روی لب های صدرا نشست. نیش
خندی بهش زد که خنده اش جمع شد و بهم چشم
غره رفت. بابا پیشنهاد داد که هستی و صدرا برند با
هم حرف بزنند. هستی از جاش بلند شد و بی توجه
به صدرا رفت سمت اتاق. چهره ی صدرا توی هم
رفت و پشت هستی راه افتاد. چند دقیقه ای بیکار
بودم. حامد با بابا و عمو در مورد کار حرف میزدند،
مامان هم با عمه مشغول بود. بی کار نشسته بودم که
دیدم زن عمو به سمت اومد و کنارم نشست و
لبخندی زد و گفت :چه خبر عروس قشنگم؟
. لبخندی زد و گفتم :هیچی بی خبری
راستی خبری نیست؟ -
از چی؟ -
از نوه ام دیگه. میدونی چقدر منتظرش هستم؟ -
چشمام گشاد شد. چرا همه منتظر بچه ی من
. هستند؟ اون از هستی اینم از زن عمو
. لبخند خجولی زد و گفتم :نه هنوز که خیلی زوده

. آخه آرزومه نوه ام رو ببینم -

سر سرکی لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به

. حامد دوختم که دیدم با لبخند نگاهم میکنه

نکنه اینم بچه میخواد؟ وای نه من از حاملگی و درد

زایمان میتروسم. من نمی خوام حالا حالاها بچه دار

شم. حامد خواست حرفی بزنه، که هستی و صدرا از

اتاق اومدند بیرون. از چهره هاشون نمی شد چیزی

تشخیص داد. فقط امیدوارم جواب هستی منفی

باشه. هستی کنار عمو نشست صدرا هم سر جای

قبلی اش نشست. عمو دستش رو انداخت دور کمر

هستی و گفت :خوب دخترم جوابت چیه؟

سر هستی پایین بود و نگاه همه به هستی. استرس و

نگرانی توی چهره ی صدرا قابل تشخیص بود. هستی

.....: سرش رو بلند کرد و به همه نگاه کرد و گفت

..... من قصد ازدواج ندارم -

سکوت عجیبی همه جا رو فرا گرفت. تنها کسی که

توی اون جمع خوشحال شد من بودم. صدرا که انگار

..... مثل یک کوه ریزش کرد

چهره ی همه در هم شد. عمو قبل از همه به خودش

اومد و لبخند ظاهری زد و گفت :چرا دخترم؟

هستی با نفرت توی چشم های صدرا نگاه کرد و

. گفت :چون هنوز زوده برای بدبخت شدنم
و سریع از جاش بلند شد و رفت به اتاقش.صدرا که
مشخص بود از حرف هستی ناراحت شده اخم
. هاشو کشید توی هم و سرش رو انداخت پایین
خیلی خوشحال بودم، ای کاش میدونستم به صدرا
بلند بلند بخندم. اما حیف که این جا، جاش
نبود.متوجه نگاه خیره ی کسی شدم. سرم رو که
بلند کردم دیدم حامد داره با چشم های ریز شده
نگاهم می کنه.یعنی فهمیده که کار من بوده؟خوب
..... بفهمه مهم نیست

مامان و بابا خواستند برند که زن عمو اجازه نداد و
. بزور برای شام نگهشون داشت اما صدرا رفت
منم رفتم پیش هستی.پشت در اتاقش رسیدم و در
. زدم که با صدای گرفته ای گفت :بیا تو
رفتم داخل که دیدم روی تختش دراز کشیده و
خیلی آروم اشک میریزه. رفتم بالای سرش و
پرسیدم :هستی جان چیزی شده؟

هستی سرش رو تکون داد و گفت :چقدر من بدبختم
.... اسما
چرا بدبخت؟ -

جوابم رو نداد. سرش رو فرو کرد توی بالشتش تا

هق هفتش رو خفه کنه

خیلی دلم به حالش سوخت. فکر کنم خود هستی هم
خیلی دوست داشت با صدرا ازدواج کنه. از جام بلند
شدم و خواستم برم بیرون که حامد رو دیدم که کنار
در ایستاده بود. رفتم پیشش که گفت: بیا بریم اتاقم
کارت دارم. همراهش رفتم. وارد اتاق که شدیم در
اتاق رو بست و گفت: تو به هستی حرفی زدی؟
سعی کردم خودم رو متعجب نشون بدم

گفتم: حرف؟.....چه حرفی؟

نمی دونم هستی برای ازدواج راضی بود اما امشب -
جواب منفی داد. اسما من فکر میکنم تو برای
..... لجباری با صدرا به هس

اعصابم خورد شد. حامد خیلی زرنگ بود اما نباید
میزاشتم بفهمه برای همین با عصبانیت و صدای بلند
گفتم: خودت میفهمی چی میگی؟ چیه نتونستین
هستی رو برای ازدواج زور کنید عقده تو

سر من خالی میکنی؟ از هر کس توقع داشتم این
..... حرف رو بهم بزنه اما از تو نه

حامد منو محکم گرفت توی بغلش و گفت: ببخشید
عزیزم.... منظوری نداشتم.... فکر کردم تو حرفی
..... زدی... ببخشید عزیزم

بعد هم بوسه های ریزی روی صورتم میزاشت و
مدام میگفت : ببخشید..... عزیزم..... ببخشید

... خانمی... شرمنده

. به سختی پشش زدم و گفتم :دیگه با من حرف نزن
و خواستم از کنارش رد شم که دوباره منو گرفت و
گفت :خانمی گفتم که ببخشید. چرا اینجوری میکنی
مگه بچه ای که میگی با من حرف نزن؟

توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم :خیلی نامردی که
. درباره من اینجوری فکر میکنی

و سریع رفتم بیرون. خیلی اعصابم خورد شده

. بود.دوست نداشتم کسی بفهمه که من حرفی زدم

. دلم میخواست صدرا فکر کنه هستی دوستش نداره

رفتم توی آشپزخانه و به زن عمو برای چیدن میز

کمک کردم. تمام مدتی که شام میخوردیم همه

سکوت کرده بودند. هستی برای شام نیومد.با اینکه

شام خوشمزه ای بود ولی هیچ کس چیزی نتونست

. چیزی بخوره

بعد از شام هر کس رفت خونه اش.تمام مدتی که

توی ماشین بودیم با حامد حرفی نزدیم ولی اون

خیلی سعی میکرد باهام حرف بزنه.همین که ماشین

وارد حیاط شد،دوباره اون ترس افتاد تو

جونم. حامد که متوجه ترسم شده بود گفت :اگه

.... باهام قهری میتونی امشب جدا بخوابی ها

فهمیدم قصدش اذیت کردن منه. منم که لجباز

..... گفتم: باشه اصلا چه بهتر

و رفتم توی یکی از اتاق ها. تازه وقتی تنها شدم

فهمیدم چه غلطی کردم. من در کل از تنهایی

میترسیدم و الان هم که این اتفاقات افتاد دیگه عین

چی میترسیدم. سعی کردم ترسم رو پس بزنم و

بخوابم اما همین که سرم رو گذاشتم روی بالشت

مدام حس میکردم کسی توی اتاقه. چشم هامو

بستم که صدای نفس های کسی رو کنار گوشم

شنیدم. همین که چشم باز کردم همون فرد سیاه

پوش رو دیدم چنان جیغی زدم که شیشه ها هم

لرزیدند. در به شدت باز شد و حامد اومد تو و گفت

چی شده اسما چرا جیغ میزنی؟ :

نگاهم فقط به جایی بود که تا چند لحظه پیش مرد

سیاه پوش اونجا بود و ناگهان غیب شد

.... با دست لرزون همون جا رو نشون دادم گفتم: او

..... اون.... ج.... جا..... بو..... بود

حامد دست لرزونم رو گرفت و گفت :آروم باش

عزیزم آروم باش..... اینجا کسی نیست

. خانمی....آروم باش

خودم رو انداختم توی بغلش و گفتم :خیلی نامردی
تو که میدونی من میترسم چرا تنهام گذاشتی؟خیلی
..... بدی. خیلی

محکم با مشت میزنم توی سینه اش و میگفتم
.... خیلی بدی..... خیلی :

حامد منو محکم به خودش فشرد و گفت :باشه
... عزیزم ببخشید

. بعد منو توی بغلش گرفت و گفت :بریم اتاقمون
سرم روی سینه اش بود. کی بشه که این ترسم از
. بین بره

حامد منو روی تخت خوابوند و گفت :خانمی
موافقی فردا بریم پیش یک روانشناس؟ شاید بهتر
. شی

چشمام پر از اشک شد و گفتم :فکر می کنی من
دیونه ام؟

حامد خیلی سریع گفت :نه نه منظورم این نبود تو
ترست بیهوده است این ترست ممکنه حالت رو بدتر
. کنه بهتره بریم تا دکتر باهات حرف بزنه

چشم هامو بستم. آره این خیلی بهتره. از این ترس
لعنتی خودمم عصبی شدم.آروم سرم رو تکون دادم

..... و گفتم :باشه بریم

لبهام گرم شد چشم هامو باز کردم که حامد هم
لبهاشو از لبهام جدا کرد و گفت :پس فعلا بخواب
. خانمی تا فردا برات وقت بگیرم

سرم رو روی سینه اش گذاشتم، اونم منو محکم
بغلش کرد و شروع کرد به نوازش کردن. اونقدر
.... خسته بودم که نفهمیدیم کی خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم به همراه حامد رفتیم مطب
یک روانشناس که همسر دوست حامد بود. وقتی
خودمون رو معرفی کردیم، ما رو پذیرفت. تنها وارد
اتاقش شدم. یک اتاق که تماما نمایش چوب
بود. روی دیوار ها تابلو هایی از گل و نقاشی از چهره
یک مرد بود. با صدای زنی نگاهم رو از دیوار ها
گرفتم و به زن روبرو که پشت میز نشسته بود،
. دوختم

. سلام خانم. خیلی خوش اومدید. بیا بشین -

. آروم سلام کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم

بهش میخورد، لبخندی زد - روانشناس که حدود 21 29

و گفت :جانم عزیزم مشکلی داری؟

دهن باز کردم تا حرفی بزنم که یاد مشکل بزرگتری

دارم. توی چشم هاش خیره شدم و با صدای لرزونی
گفتم :من..... دو تا....مشکل.... بزرگ....توی

. زندگی....دارم

دکتر لبخندی زد و گفت :من اینجا که بشنوم. بگو
. عزیزم. هر کدومش رو دوست داری بگو

سرم رو انداختم پایین و گفتم :حدود دو سال پیش
یکی از دوست های صمیمی ام منو با پسر عموش
آشنا کرد. اسمش شهرام بود. 1 سال ازم بزرگ تر
بود. دوسالی با هم دوست بودیم. توی این دو سال
عاشقش شدم. جوری که آگه آگه یک ساعت نمی
دیدمش دیونه میشدم. بعد دوسال بهم گفت که
میخواهد بیاد خواستگاریم. پدر و مادرش دبی
زندگی میکنند، شهرام رفت دبی تا پدر و مادرش رو
..... برای خواستگاری بیاره که

هق هق مانع حرف زدنم شد. جعبه دستمالی رو به
روی صورتم قرار گرفت. یک دستمال برداشتم و
اشک هامو پاک کردم و ادامه دادم: توی اون مدتی
که شهرام نبود، همه چیز بهم ریخت. پسر عموم ازم
خواستگاری کرد و پدر و برادرم منو مجبور به
. ازدواج با حامد کردند

سرم رو بالا آوردم و به همون نقاشی چهره خیره

شدم و گفتم :به خود حامد هم جریان رو گفتم،گفتم
به کس دیگری علاقه دارم اما انگار همه شون کر
شده بودند.شب عروسیم بزور ازم جواب مثبت
گرفتند .

به دکتر نگاه کردم و گفتم :با اینکه چهار ماه از
ازدواج میگذره اما نتونستم شهرام رو فراموش
کنم.حس میکنم حامد رو دوست دارم.چون خیلی
مهربونه.سعی میکنه با مهربانی و گذشت منو به
خودش علاقه مند کنه.مثل خیلی از مرد ها مغرور
نیست.درک بالایی داره. اما من نمی تونم به کس
دیگه ای جز شهرام فکر کنم. شما بگید من چیکار
کنم خانم دکتر؟

روانشناس لبخندی زد و گفت :به من نگو خانم دکتر،
. بگو آتنا.من میتونم اسمت رو بدونم
. اسما-

خوب اسما جان از شهرام خبری داری؟یعنی میگم -
ازدواج کرده یا نه؟

... با غم زیاد از یادآوری ازدواج شهرام گفتم:چرا
. ازدواج کرده اونم با دختر عمه ام
آتنا دستم رو گرفت و فشرد و گفت :خوب اونم که
ازدواج کرده. الان هر دو تون به کسان دیگه ای

متعهد هستید. نمی گم کار حامد درست بوده ولی
بهتره به نیمه ی پر لیوان نگاه کنی. حامد بخاطر
علاقه شدیدش به تو مجبور کرد که باهش
ازدواج کنی. میدونم که عاشق شهرامی اما بهتره
شوهرت رو هم ببینی. محبت هاش، مهربونی
هاش، فداکاری هاش، معلومه خیلی غرورش رو خورد
کردی درسته؟

سرم رو تکون دادم که گفت: خوب عکس العمل اون -
چی بود؟

هیچی سعی میکرد آروم کنه و وقتی عصبی اش -
میکردم منو تنها میزاشت تا یک وقت بهم چیزی نگه
. یادست روم بلند نکنه

آتنا لبخندی زد و گفت: خوب این نشونه از فهم و
شعور شوهرته. شاید اگه مرد دیگه ای بود، تو رو به
ضرب زور ساکت میکرد. خیلی از مرد ها هستند که
غرورشون از هر چیز دیگه ای براشون مهمه. ببین
عزیزم شوهرت خیلی دوستت داره. نذار با بی مهری
تو عشق و علاقه شوهرت کم بشه. شهرام دیگه
ازدواج کرده. شاید الان خیلی هم خوشبخت باشه و
دیگه حتی به تو فکر هم نکنه. تو نباید به خاطر
عشق ممنوعه ای که در زمان مجردی ات داشتی

زندگی فعلیت رو نابود کنی. ببین شوهرت چقدر
خوب بوده که تونسته تو چهار ماه کاری کنه که
دوستش داشته باشی. میدونم که میتونی شهرام رو
. فراموش کنی. فقط خودت باید بخوای
درست میگفت، اگه خودم بخوام میتونم فراموشش
کنم. مشکل من اینه که نمی خوام فراموشش کنم. آتنا
که متوجه شد دارم به چی فکر می کنم گفت: اسما
. دوست داری مشکلات حل بشه یا نه
سرم رو تکون دادم که گفت: پس اگه میخوای باید
... فراموشش کنی... باید اسما... باید
آره باید فراموش کنم. نباید زندگیمو نابود کنم شهرام
با آرزو خوشبخته. منم با حامد پس نفس عمیقی
کشیدم و گفتم: میخوام فراموش کنم. لطفا کمک
. کنید

آتنا لبخندی زد و گفت: خیلی خوبه آفرین من کمکت
. می کنم. اینو مطمئن باش

آتنا کمی باهام حرف زد و راه حل میداد. خیلی از راه
. حل هاش بنظرم خوب میومد

آتنا وقتی حرف هاش تموم شد، لبخندی زد و گفت
. خوب گفتمی دوتا مشکل داری. دومی رو هم بگو:
. تازه یادم اومد من در اصل برای چی اومدم اینجا

بی مقدمه تمام اتفاقاتی که اون شب افتاد رو برایش
گفتم. از ترس هایی که داشتم، از اینکه مدام
میدیدمش. توی خونه حسش میکردم. همه ی این ها
رو گفتم. آتنا هم کمی باهام حرف زد و یک مقدار
دارو برام نوشت و گفت: دو هفته دیگه برات وقت
میزارم حتما بیا منتظرتم. لبخند زدم و بلند شدم و
. باهاش دست دادم که گفت: فامیلت آرمانه
بله چطور؟ -

آخه فامیل یکی از دوست های شوهرم آرمانه. شما -
با حامد آرمان نسبتی دارید؟

. خنده ای کردم و گفتم: حامد شوهرمه
چشم های آتنا گرد شد و گفت: تو..... زن..... حامدی؟
. خوب آره -

آتنا کم کم خندید و گفت: دیونه.... حامد که آرزوی
. هر دختریه

و بعد به شوخی ضربه ای به بازوم زد و گفت: نبینم
. ناراحتش کنی که من میدونم و تو

به حرکاتش خندیدم و باهاش خدا حافظی کردم و
از اتاق اومدم بیرون. آتنا هم دنبالم اومد
بیرون. حامد روی صندلی منتظرم بود. با دیدنم از
جاش بلند شد و به سمتم اومد و خواست حرفی

. بزنه که آتنا سلام کرد
حامد هم جواب سلامش رو داد که آتنا گفت :نگفته
. بودین ازدواج کردین
. نشد همه چیز یک دفعه ای شد -

. آتنا لبخند معنا داری زد و گفت :بله معلومه
حامد دستم رو گرفت و رو به آتنا گفت :ممنون از
کمکتون. ما مزاحمتون نمی شیم. برید به کارتون
. برسید فعلا خدا حافظ

منم خدا حافظی کردم و به همراه حامد از مطب
زدیم بیرون. توی ماشین نشستیم منم نسخه رو
. بهش دادم و گفتم :این دارو هارو برام بگیر
حامد سری تکون داد و جلوی یک دارو خانه نگه
داشت بعد از اینکه دارو هارو خرید دوباره سوار
ماشین شد و گفت :خوب آتنا خانم چی گفتند؟
حرف هایی که آتنا بهم گفت رو بهش گفتم. حامد
. سری تکون داد و گفت :بازم باید بری یا نه
. برای دو هفته دیگه بازم برام وقت گذاشت -
دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم. جلوی خونه
مهری رو دیدم که قدم میزد. با دیدن ماشین سریع به
سمت ماشین اومد و گفت :ببخشید آقا سلام برام
. مشکلی پیش اومده لطفا کمک کنید

. حامد گفت :بیاین داخل تا ببینم چی شده؟ بفرمایید
و ماشین رو وارد حیاط کرد.مهری هم پشت سرمون
اومد تو. از ماشین پیاده شدیم. مهری به سمت حامد
اومد و گفت :آقا پلیس به من گیر داده. میگه اتفاقی
که اون شب برای اسما خانم افتاده، کار من بوده.آقا
لطفا کمک کنید.ازتون خواهش می کنم. من بی
تقصیرم. من اون شب خونه ی خواهرم بودم باور
. کنید من از همه چیز بی خبرم
حامد دستش رو به نشونه ی آروم شدن بالا و پایین
کرد و گفت :مهری خانم آروم باشید بفرمایید تو تا
. صحبت کنیم اینجا جاش نیست
همراه با مهری وارد خونه شدیم.یک راست رفتم
توی اتاقم تا پالتو مو در بیارم.وقتی رسیدم پایین
مهری همراه با حامد از جاشون بلند شدند. حامد رو
بهم گفت :اسما جان من به همراه مهری میرم
کلانتری. زود برمیگردم. خونه میمونی؟
دوست نداشتم مهری از ترسم چیزی بدونه. برای
. همین گفتم :آره میمونم
حامد لبخندی زد و همراه مهری رفتند بیرون. روی
مبل نشستم و به در جدیدی که گذاشته بودیم نگاه
کردم.در قبلی که کلا نابود شده بود، حامد هم

مجبور شد در رو عوض کنه. به حرف های آتنا فکر
کردم میگفت نباید به جایی خیره شی که اون شب
توش اتفاق خاصی افتاده. مثل در که با تبر تیکه
تیکه شده بود. میگفت هرچه قدر بهشون خیره شی،
. بیشتر یاد اون اتفاق شوم میفتی. خیلی دلم
خواست بدونم اون فرد کی بود و چرا میخواست
منو بکشه. هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه
میرسیدم. آخه من نه دشمنی داشتم نه چیزی! پس
اون کی بود؟ شاید دزد بوده. اما اگه دزد بود چرا
میخواست منو بکشه؟ نمی دونم ذهنم بدجور درگیر
شده بود. با صدای تلفن رشته افکارم پاره شد. از جام
بلند شدم و به سمت تلفن رفتم و جواب دادم: بله؟

.....-

.... الو-

.....-

. بفرمایید چرا حرف نمی زنید -

.....-

بازم سکوت. خیلی ترسیده بودم. صدای نفس های
کسی که پشت خط بود رو میشنیدم. اما انگار لال
بود که حرف نمی زد. نمی دونم چرا حتی از صدای
نفسش هم میترسیدم. یک حسی بهم میگفت این

تماس اصلا دوستانه نیست. سعی کردم خودم رو
عادی نشون بدم و گفتم: فکر کنم شما قصد حرف
..... زدن ندارید پس من قطع میکنم تا
این دفعه قصر در رفتی اما دفعه ی بعد مطمئن باش -
..... که میمیری

..... و بعد صدای بوق تلفن
باترس و وحشت گوشی رو کنار گوشم نگه داشته
.... بودم. خدایا این کی بود؟ ن
.... نکنه.... نکنه.... هم.... همون..... مردی... که... تبر

ناگهان به خودم اومدم و تلفن رو پرت کردم و سریع
رفتم توی اتاقم. در رو قفل کردم و پشت در نشستم
و شروع کردم به گریه کردن. خدایا چرا درست وقتی
که تصمیم میگیرم زندگیمو درست کنم همه چیز بهم
میریزه؟ ای خدا این دیگه از کجا توی زندگی من
پیداش شد؟

پشت در اتاق نشسته بودم که سر و صدایی از پایین
شنیدم. انگار کسی وارد خونه شده بود. خودم رو
محکم تر به در چسبوندم. از شدت ترس نمی
دونستم چیکار کنم. صدای پایی رو شنیدم که از پله
ها میومد بالا. فقط نگاهم به در بود. دستگیره در بالا
پایین شد. تمام خاطرات اون روز اومد جلوی

چشمام. از پشت در بلند شدم، و تکیه دادم به دیوار
روبه روی در و شروع کردم به کشیدن جیغ های
بلند. با تمام قدرت جیغ بنفش می زدم. که صدای
ترسیده ی حامد بلند شد: اسما... چی شده... در رو
..... باز کن..... منم حامد عزیزم..... در رو باز کن
آروم کلید رو توی قفل چرخوندم در که باز شد،
چهره ی ترسیده ی حامد رو دیدم. خودم رو انداختم
توی بغلش. تمام وجودم می لرزید. حامد وقتی تن
لرزونم رو حس کرد، محکم منو به خودش فشرد و
گفت: آروم باش عزیزم..... من انجام.... نترس
.... دیگه.. تموم شد

اما من آروم بشو نبودم. فقط خودم رو به حامد
..... می فشردم و گریه می کردم

کمی که گذشت آروم شدم. لرزش بدنم کمتر شد و
تونستم به طور منظم نفس بکشم. حامد که متوجه
آروم شدنم شد، منو کمی از خودش جدا کرد و گفت
اسما جان چی شده؟ بازم کابوس دیدی؟:

با چشم های لرزونم توی چشم هاش زل زدم و گفتم
.... نه..... کابوس نبود.... واقعیت بود.... اون..... اون:
اون چی؟ -

. اون.... زن.... زنگ زد -

چشم های حامد گشاد شد و گفت :کی زنگ زد؟
با صدایی که از شدت ترس میلرزید
گفتم:هم....همون.... ی...که....که میخ... میخواست
..... منو..... ب..... بکشه...شه
اخم های حامد رفت توی هم و گفت :مطمئنی اسما؟
آره مطمئنم.....گفت این بار فرار کردم،.....دفعه ی -
..... بعد..... من.....منو میکشه
بعد به دست حامد چنگ محکمی زدم و گفتم :حامد
من میترسم..... اون میخواد منو بکشه... من
.... میترسم
حامد سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت :نترس
عزیزم نترس. مگه من مرده باشم که اجازه بدم
کسی بهت آسیب بزنه. تو آروم باش. الان با هم
میریم کلانتری و همه چیز رو براشون تعریف می
کنی.باشه عزیزم؟
. سرم رو تکون دادم و به همراه حامد رفتیم کلانتری
همه چیز رو براشون گفتم. از این به بعد قرار شد
. تلفن تحت کنترل پلیس باشه
وقتی از کلانتری خارج شدیم، حامد گفت :اسما یک
چیزی بگم ناراحت نمی شی؟
. نه بگو -

حامد دستم رو فشرد و گفت: بریم سوار ماشین

. شیم تا بگم

با حامد رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم که حامد

. گفت: ببین اسما من بدجور به یک نفر شک دارم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: به کی؟

. به شهرام..... من مطمئنم کار شهرامه -

خیلی اعصابم خورد شد. تقریبا با داد گفتم: همیشه

همه چیز رو به شهرام ربط ندی؟

اسما چرا عصبی می شی؟ من گفتم بهش شک دارم -

. همین

بی خود شک داری. شهرام دبی نه ایران. در ضمن من -

صدای شهرام رو تشخیص نمیدم؟

اخم های حامد رفت توی هم و گفت: درسته صدای

نحسشو تشخیص میدی اما این احتمال هم هست

که شهرام از کس دیگه ای خواسته باشه که زنگ

. بزنه

اون کسی که اون شب اومد توی خونه هیکلش -

شبیه قول بود. نه شبیه شهرام. لطفا این بحث رو

. تموم کن. من حوصله ندارم

. باشه دیگه در این باره حرفی نمی زنم -

نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم. خیلی عصبی

شده بودم. شهرام آدم کش که نبود. اون الان داره با
همسر جدیدش توی دبی خوش میگذرونه، اونوقت
. اینا میگن میخواد منو بکشه. هه... خیلی خنده داره
به مسیری که حامد در حرکت بود نگاه کردم. مسیر
خونه بود یا بهتره بگم ویلای وحشت. اصلا دوست
نداشتم برگردیم خونه. خیلی از این خونه
میترسیدم. رو کردم به حامد و گفتم: حامد... میشه
نریم خونه؟
حامد نگاهش رو از روبرو گرفت و به من دوخت و
گفت: خوب کجا بریم؟
نمی دونم هرجا. اصلا حاضرم توی پارک بخوابم اما -
. خونه نرم
حامد خنده ی قشنگی کرد و گفت: یک امشب رو
تحمل کن. فردا میریم ویلای لواسونم و یک مدتی
رو اونجا میمونیم تا آب ها از آسیاب بیفته، بعد
برمیگردیم. باشه؟
یعنی حامد توی لواسون هم ویلا داره؟ معلوم نیست
. دیگه چه چیزی هایی داره
فکر می کنم بهترین کار همین بود. یک مدت از این
خونه میرفتم. آره این بهترین کار بود. پس گفتم
. نمیشه از امشب بریم؟ اصلا همین الان برو لواسون:

امشب همیشه من تهران کار دارم بعد هم خیلی وقته -
به ویلا سر نزد، باید چند نفری رو بگم برن یک سر و
سامونی به ویلا بدن. فردا صبح زود میریم لواسون
باشه؟

باشه ی آرومی گفتم. حامد خواست حرفی بزنه که
سریع گفتم: صبر کن ببینم تو امروز جایی کار داری؟
آره باید یک سر برم شرکت. چطور؟ -
یعنی من باید خونه تنها بمونم؟ -

حامد که متوجه شد ترسیدم گفت: نه خانمی یا
. میری پیش مامانت یا میریم خونه مامان من
باشه من میخوام برم پیش هستی. بریم خونه ی -
شما .

. حامد سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد
. وقتی رسیدیم، جز هستی کس دیگه ای نبود
خوشحال شدم که با هستی تنها هستم و کسی
مزاحمون نمیشه. حامد منو گذاشت و یک راست
رفت شرکتش. هستی برام چایی آورد و کنارم
. نشست و گفت: چه عجب از این طرف ها
ما که دیشب اینجا بودیم این تو هستی که خونه ما -
نمیای .

هستی لبخند تلخی زد و گفت: این روزها حال خوب

. نیست، گفتم مزاحم تو هم نشم

نه بابا این چه حرفی، چه مزاحمتی؟ خوشحال -

. میشم بیای

. هستی بازم لبخند زد و سرش رو پایین انداخت

. مشخص بود میخواد چیزی بگه اما دو دله

دستم رو گذاشتم زیر چونه اش و سرش رو دادم بالا

و گفتم : هستی جان چیزی میخوای بگی؟

. هستی سرش رو به نشونه آره بالا و پایین کرد

. لبخندی بهش زدم و گفتم : پس بگو

باشه میگم فقط قول بده این حرف ها پیش -

. خودمون بمونه

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم : آره عزیزم

. مطمئن باش

من به صدرا..... چطور بگم.... من بهش.... علاقه -

. مندم

چشمام از تعجب گشاد شد! هستی به صدرا علاقه

داره؟

وقتی تعجبم رو دید گفت : از وقتی به دنیا اومدم

جز صدرا کس دیگه ای رو نمی دیدم. اونقدر

دوستش داشتم که برام هیچ کس جز صدرا مهم

نبود حتی پدر و مادرم. وقتی فهمیدم ازم

خواستگاری کرده انگار دنیا رو بهم دادند. اما تو اون حرف ها رو بهم زدی و تمام آرزو هامو نابود کردی. اسما من نمی دونم چیکار کنم من بدون صدرا نمی تونم حتی یک ثانیه هم زندگی کنم تو بگو چیکار کنم؟

خیلی دلم به حالش سوخت. یاد روزایی افتادم که شهرام رو از دست داده بودم. میدونم صدرا هم خیلی داغون شده. نباید حالا که من شکست خوردم از شکست خوردن دیگران لذت ببرم. خیره شدم توی چشم های اشکیش و گفتم: خوب بهش جواب مثبت بده. چرا به خودت سخت میگیری؟

ولی تو گفتی صدرا پرخاشگره مگه نگفتی؟ -

چرا گفتم اما اگه انقدر دوستش داری نباید این -

چیزها برات مهم باشه. شاید صدرا درست شد. صدرا وقتی عصبی میشه پرخاشگر هم میشه وگرنه در . روال عادی صدرا خیلی هم خوبه

نمی دونم چرا این حرف ها رو به هستی زدم. شاید

چون هستی رو مثل خودم میدیدم. هستی هم مثل

. من عاشق بود. نباید به حال و روز من میفتاد

توی چشم های هستی امید موج زد. نگاهش انقدر

خوشحال شد که از حرف هایی که قبلا بهش درباره

. صدرا زده بودم پشیمون شدم

هستی گفت : راست می گی اسما؟ صدرا درست

میشه؟ یعنی فقط وقتی عصبیه پرخاش میکنه؟

سرم رو به نشونه آره بالا و پایین کردم که یهو حس

کردم دارم خفه میشم. هستی از گردنم آویزون شد و

..... گفت : وای اسما عاشقتم.....عاشقتم

به این دیونه بازی هاش لبخند تلخی زدم. چقدر این

دختر شاد بود. نباید میزاشتم مثل من یک افسرده به

. تمام معنا بشه

هستی ازم جدا شد و با یک ترس و دلهره گفت

..... ا..... اسم.....ما.....اگه اک..... ه..... صدرا :

دیگ..... دیگه...منو.....نخواد...چ.....چی؟

راست میگفت اگه صدرا دیگه هستی رو نخواد

چی؟ صدرا بر خلاف حامد خیلی مغرور بود و اگه

کسی با غرورش بازی میکرد، از طرف به کل متنفر

میشد. هستی هم یک جورایی با غرور صدرا بازی

. کرده بود

وقتی هستی سکوتم رو دید با صدای غمگینی که دل

سنگ رو هم آب میکرد گفت : تو هم میگی صدرا ازم

متنفر شده؟

نمی دونستم چی بگم. باعث و بانی تمام این

مشکلات من بودم. نباید به خاطر یک انتقام بچه
گانه زندگی هستی رو نابود می کردم. توی چشم های
پر از غمش نگاه کردم و گفتم: هستی جان من باید
. یک واقعیت رو بهت بگم
هستی سوالی نگاهم کرد منم تمام اتفاقاتی که برام
افتاده بود از آشناییم با شهرام تا الان رو براش
تعریف کردم. نمی دونم چرا تمام درد
و دلم رو برای هستی گفتم. چهره ی هستی لحظه به
لحظه گرفته تر میشد. وقتی حرف هام تموم شد
: هستی با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت
این چه کاری بود که کردی اسما؟ به خاطر چیزی که -
تو گذشته اتفاق افتاده و تموم شده زندگی منو نابود
.... کردی؟ اسما هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت
من متقابلا از جام بلند شدم و گفتم: ببین نمیگم
کارم درست بوده نه اما هیچ کدوم از حرف هام
دروغ نبود. صدرا جوری منو کتک زد که راهی
بیمارستان شدم. درسته تمام حرف هام از روی کینه
از صدرا بود اما هیچ کدومش دروغ نبود..... الان هم
دیر نشده اگه واقعا به صدرا علاقه داری میرم
باهاش حرف میزنم و میگم راضی ات کردم. اما اگه
. نمی خوام..... من دیگه حرفی ندارم

بعد هم از کنارش عبور کردم رفت توی اتاق مجردی
حامد .

روی تختش دراز کشیدم و به بدبختی هام فکر
کردم. واقعا من چجوری فکر می کردم که میتونم
بین دو عاشق فاصله بندازم. درسته صدرا نامردی
کرد اما من که نباید نامرد باشم. من خودم درد عشق
رو کشیدم نباید بزارم هستی هم مثل من درد
. بکشه. باید کمکش کنم. میرم با صدرا حرف می زنم
با صدای در از فکر بیرون اومدم. هستی به سمتم
اومد و بغلم کرد و گفت : ببخشید اسما نمی خواستم
. ناراحتت کنم. متاسفم

بعد منو از خودش جدا کرد و کنارم نشست و گفت
تو هم سختی زیادی کشیدی. نمی دونستم. واقعا :
حامد و صدرا مجبورت کردند؟
. آره-

صورت هستی از گریه خیس شد. منو دوباره کشید
توی بغلش و گفت : فدات شم که با این سن کمت
. انقدر سختی کشیدی

چونم شروع کرد به لرزیدن و بغضم که تا اون لحظه
داشت خفه ام می کرد، ترکید و اشکام روی گونه ام
روان شد. صدای هق هقم سکوت اتاق رو

شکست. توی بغل هستی آروم گریه می کردم و
هستی نوازشم میکرد
با صدای زنگ از هستی جدا شدم. هستی اشک
هاشو پاک کرد و گفت: برم ببینم کیه
از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. از پشت
پنجره به بیرون نگاه کردم. زن عمو بود که اومد
خونه. از جام بلند شدم و رفتم توی سرویس
بهداشتی توی اتاق. آب سرد رو باز کردم و چند
مشت آب پاشیدم توی صورتم و از اتاق رفتم بیرون
زن عمو با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت
. سلام بر عروس قشنگم. بیا اینجا ببینم :
رفتم سمتش و باهش دست دادم و روبوسی
کردم. کنار هستی روی مبل نشستیم. زن عمو هم رو
بروم نشست و گفت: خونه ی خواهرم بودم اگه
. میدونستم تو هم اینجا یی زودتر میومدم
لبخندی به این همه مهربونیش زدم که هستی گفت
بله دیگه منو تنها میزاری مهم نیست، عروس جونت :
که میاد مهمه دیگه نه؟
زن عمو چشم غره ای به هستی رفت منم خندیدم و
. حسودی نثارش کردم
زن عمو گفت: اینو ول کن. فقط بلده خواهر شوهر

بازی دربیاره. بیاین بریم ناهار بخوریم که الان از
. گرسنگی غش میکنم

به همراه زن عمو و هستی سر میز نشستیم. هستی
فسنجون درست کرده بود. غذای مورد علاقه من. اما
نمی دونم چرا انقدر بی اشتها بودم. زن عمو وقتی
دید که با غدام بازی میکنم گفت: چرا نمی خوری
عزیزم؟ باور کن انقدر هم دخترم بد نیست. توی
. غذات چیزی نریخته

خندیدم که صدای اعتراض هستی بلند شد. یک
قاشق از فسنجون خوش رنگ ریختم روی برنجم و
خوردم. نمی دونم چرا انقدر طعمش به نظرم بد
بود. مزه ی زهر مار میداد. خواستم خودم رو عادی
جلوه بدم تا یک وقت هستی رو ناراحت نکنم که
حس کردم تمام محتویات معده ام به دهانم هجوم
آورد. سریع از پشت میز بلند شدم و به طرف
. سرویس بهداشتی دویدم

هرچی توی معده ام بود رو بالا آوردم. انقدر حالم
خراب شد که کم مونده بود توی سرویس بهداشتی
از هوش برم که هستی سریع زیر بغلم رو گرفت و
منو از سرویس بهداشتی خارج کرد. زن عمو با دیدن
رنگ و روی زردم محکم روی گونه اش زد و گفت

وای خدا مرگم بده. چی شدی اسما جان؟ :
نمی تونستم حرف بزنم. هستی که متوجه حالم شد
. منو به سمت اتاق حامد برد و روی تخت خوابوند
چند تا نفس عمیق کشیدم. کمی که نفسم بالا اومد
رو به زن عمو و هستی گفتم: من حالم خوبه. نگرانم
. نباشید برید ناهارتون رو بخورید
هستی دستم رو گرفت و گفت : مطمئنی حالت خوبه
اسما؟ میخوای بریم دکتر؟
نه....نه....خوبم. فکر کنم مسموم شدم. شما راحت -
. باشید

وقتی دیدم هنوز هم نگران نگاه میکنند، گفتم
باور کنید خوبم. خواهش میکنم برید ناهارتون رو :
. بخورید از دهن افتاد
زن عمو سری تکون دادو گفت :پس تو چی مادر
گرسنه نیستی؟
نه الان چیزی نمی خوام هر وقت گرسنه شدم میام -
. و یک چیزی میخورم
زن عمو دوباره سری تکون داد و همراه هستی به
آشپزخانه رفت. اما تا لحظه ی آخر نگاه نگرانش روی
. من بود

چشم هامو بستم و سعی کردم کمی بخوابم. به

خاطر کابوسی که دیشب دیده بودم، نتونسته بودم
درست بخوابم و الان شدیداً خوابم میومد. ترجیح
دادم یک یک ساعتی رو بخوابم بعد برم نهار
بخورم تا یکم حالم هم جا بیاد. دلیل این حالت تهوع
بی موقع رو نمی فهمیدم. من که حالم خوب بود و
چیز خاصی هم نخورده بودم که مسموم شم. پس
!! چرا اینجوری شدم؟

همین که چشم هامو بستم خواب به سراغم اومد و
..... منو به عالم بی خبری برد

اسما خاتم..... اسما جان..... نمی خوای بیدار شی؟ -
با حرکت آرام چیزی روی موهام و صدای کسی کنار
. گوشم چشم هامو باز کردم
حامد بالای سرم بود و داشت با لبخند نگاهم میکرد
و موهامو نوازش می کرد. دست حامد رو از روی
موهام پس زدم و با صدای خواب آلودی گفتم: ولم
. کن خوابم میاد

بعد هم پشتم رو کردم بهش و پتو رو کشیدم روی
سرم که صدای خنده حامد بلند شد و پشت بندش
گفت: پاشو دیگه خیلی خوابیدی اسما. پاشو باید
. شام بخوریم و بریم خونه. کلی کار داریم برای فردا

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم :جک میگی؟سر
ظهر بلند شم ناهار بخورم؟

..... نه شام

چشم های حامد گشاد شد و گفت :اسما میفهمی چی
میگی؟ الان ساعت یازده شبه بعد تو میگی سر
.... ظهر

سریع روی تخت نشستم و به ساعت روی دیوار نگاه
کردم.حامد درست میگفت ساعت 11 بود.یعنی من
این همه خوابیدم؟ پس چرا بازم خوابم میومد؟
با چشم های خمار حامد رو نگاه کردم و گفتم :من
چرا انقدر خوابم میاد؟

حامد روی چشم هامو بوسید و دستم رو گرفت و
گفت :فعلا بیا یک آبی به صورتت بزن. خواب از
چشمات بپره بعد بریم سر وقت این که چرا تو
. انقدر خوابت میاد

و دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد و برد
داخل سرویس بهداشتی. خود حامد صورتم رو
شست من که تمام مدت چشم هام بسته بود.با حامد
از سرویس بهداشتی خارج شدیم و به سمت
پذیرایی رفتیم.عمو هم از سر کار برگشته بود. با
عمو سلام و احوال پرسی کردم و کنار حامد سر میز

نشستم. زن عمو کبابی درست کرده بود که بوش با
اشتهای آدم بازی می کرد. نگاه زن عمو و هستی
هنوز هم نگران بود. فقط خدا رو شکر به حامد
حرفی نزده بودند وگرنه حامد تا منو یک چکاب
. کامل نمی برد دست بردار نبود

چند تا کباب رو تند تند خوردم که متوجه سنگینی
نگاه کسی شدم. چشم که چرخوندم حامد رو دیدم
که با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم می کنه. از
خجالت سرم رو پایین انداختم و دیگه چیزی
نخوردم. حامد کنار گوشم گفت: چرا نمی خوری؟ تو
که داشتی پدر کباب هارو در میاوردی؟
یک چشم غره به حامد رفتم که زن عمو گفت: اسما
جان چرا چیزی نمی خوری؟
لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خوردم ممنون سیر
شدم.

. ولی تو که چیزی نخوردی -

تا خواستم حرفی بزنم حامد پیش دستی کرد و
گفت: از اون موقع ده تا کباب خورده بعد شما میگرد
. چیزی نخورده

دیگه واقعا دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو
. ببلعه

هستی سریع و بی فکر گفت: نوش جانش که
..... خورده ظهر که چیزی نخورد و فقط بالا آورد و
با سلقمه ای که زن عمو به هستی زد، هستی ساکت
شد و تازه فهمید چه کافی داده به حامد نگاه کردم
که دیدم بازم اخم و نگرانی نگاهم میکنه. دستم رو
گرفت و گفت: اسما چت شده؟ چرا بالا آوردی؟ نکنه
مسموم شدی؟

. نه من خوبم هستی زیاد گنده اش کرده وگرنه حالم خوبه -
اگه خوبی پس چرا بالا آوردی؟ پاشو پاشو بریم -
. دکتر. بلند شو

چشم غره ای به هستی که نتونسته بود جلوی
دهنش رو بگیره رفتم. هستی هم لبخندی زد که
حرصم رو بیشتر در آورد. زن عمو به حامد گفت
پسرم الان که دیر وقته بعدم شما که هیچی نخورده:
. اید بهتره صبح برید دکتر

قدر دان زن عمو رو نگاه کردم که حامد گفت: شاید
. تا صبح حالش بدتر بشه الان ببرمش بهتره
دیگه داشت کفرم رو بالا میآورد. دستش رو فشار
دادم و گفتم: حامد ببین من الان خوبم اگه تا صبح
حالم بد شد بریم. خواهش میکنم. الان اصلا حوصله
. ی دکتر رفتن رو ندارم

عمو هم مداخله کرد و گفت :اسما درست میگه اگه تا
فردا بازم حالش بد شد ببرش دکتر الان که خدا رو
. شکر حال دخترم خوبه

حامد سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد. فقط
بشقايم رو پر از کباب کرد تا بخورم. نمی دونم این
اشتها رو از کجا آوردم که روی هم رفته هشت تا
کباب خوردم. دیگه کم مونده بود بترکم. حامد کنار
گوشم گفت :گل من اگه سیر نشدی،خسته ام
نشدی؟بسه دیگه چقدر میخوری؟

راست میگفت امشب زیاده روی کرده بودم. کارم به
. بیمارستان نکشه خوبه

همراه با هستی میز رو جمع کردیم. خدا رو شکر
ماشین ظرف شویی داشتند وگرنه من یکی که اهل
. ظرف شستن نبودم

کنار حامد توی پذیرایی نشستم حامد هم پرتقال
. پوست کند و داد دستم

یک تیکه از پرتقال رو خوردم.طعمش فوق العاده
بود. جوری که تمام پرتقال رو یک جا وارد دهانم
کردم.هستی با دیدن کار من چشم هاش گشاد شد و
شروع کرد به ریز ریز خندیدن.با همون دهن پر پشت
چشم برایش نازک کردم و با لذت مشغول خوردن

پرتقال شدم. حامد حواسش به حرف های عمو بود و توجهی به کار های من نداشت. وگرنه اگه منو میدید . همین الان منو میبرد و بیمارستان بستری میکرد . بعد از خوردن پرتقال از جام بلند شدم و گفتم ببخشید من خیلی خوابم میاد میرم بخوابم شب :
. بخیر .

. بعد هم رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم . داشت خوابم میبرد که باز فکر کردم دارم بالا میارم سریع رفتم توی دستشویی و هرچی که خورده بودم رو بالا آوردم. حالم خیلی خراب و داغون بود. اگه حامد منو با این حال میدید حتما میبرد دکترا. منم که حوصله نداشتم برم. پس تند تند به صورتم آب زدم و رفتم روی تخت و دوباره دراز کشیدم. حالم برای خودم هم عجیب بود. نمی دونم چم شده بهتره فردا همراه حامد برم دکترا. این بهترین
..... کاره

چشم هام بسته بود که با صدای در بازشون کردم. حامد با یک پارچ آب وارد اتاق شد و گفت
نخوابیدی خانمی؟ :

. خوابم نبرد -

. ولی گفتم خوابم میاد -

. نگاهم رو از حامد گرفتم و به روبه رو دوختم
تخت فرو رفت و بوی عطر حامد توی مشامم
پیچید. چقدر عطرش خوش بو بود. انقدر از بوش
خوشم اومد که سرم رو توی سینه اش فرو کردم و
نفس عمیقی کشیدم. دست های حامد دورم پیچید و
منو به خودش فشرد. کم کم چشمام گرم شد و با
. نوازش های حامد خوابم برد

صبح همواره حامد رفتیم خونه تا وسایل رو جمع
کنیم و بریم لواسون. دوباره با دیدن خونه ترس
توی دلم پیچید. اصلا دوست نداشتم پامو توی
خونه بذارم. حامد از ماشین پیاده شد و وقتی دید
پیاده نمی شم گفت : اسما جان پیاده شو دیگه چرا
نشستی؟
با چشم های ترسیده ام توی چشم هاش نگاه کردم و
. گفتم : من همین جا میمونم
حامد متوجه ترسم شد و گفت : خیلی خوب باشه
چیزی نمی خوای؟
. نه.

. خیلی خوب الان میام -

حامد وارد خونه شد و منم با نگاهم دنبالش

کردم.دیگه رسیدیم به آخر های دی. چند روز دیگه
بهمن شروع میشه. هوا شدیداً سرد شده بود اما من
از درون داشتم آتیش میگرفتم. داشتم خودم رو باد
میزدم که ناگهان یادم اومد، دی داره تموم میشه
..... ولی..... ولی..... ولی... من.. ماهانه نشدم

یعنی چی این غیر ممکنه. من هیچ وقت عقب نمی
انداختم. ناگهان یاد حالت تهوع هام

..... افتادم. نکنه... نک... نکنه..... من.... حامله ام
..... وای نه. وای نه خدایا این دیگه نه

با استرس توی منتظر اومدن حامد بودم. باید مطمئن
می شدم که حامله هستم یا نه. با پام روی زمین

ضرب گرفته بودم. اگه باردار باشم تمام رویا هام و
آرزو هام به فنا میره. اشک توی چشم هام جمع شده
بود. اگه حامله باشم، شهرام رو واسه همیشه از

دست میدم. من هنوز هم به بودن با شهرام امید

دارم. درسته به حامد علاقه مندم اما هنوز هم عشق

من شهرامه. فکر کنم بهتر باشه بازم برم پیش آتنا اما

مطمئنم آتنا هم نمی تونه کمک کنه..... یعنی هیچ

کس نمی تونه کاری کنه که من شهرام رو فراموش

. کنم

چشم از خونه گرفتم و رو به آسمون گفتم :خدایا

این دیگه نه. ازت خواهش میکنم همین یک بار رو
..... بهم رحم کن. نمی خوام حامله باشم خدایا لطفا
قطره اشکی روی گونه ام ریخت که سریع پاکش
کردم تا حامد متوجه نشه. با باز شدن در ماشین
نگاهم رو از بیرون گرفتم و به حامد که کنارم
نشسته بود دوختم. حامد یک کیف دستی کوچک رو
روی صندلی پشت گذاشت و گفت: زیاد لواسون
نمی مونیم. فقط یک یک هفته ای رو میمونیم تا
حالت بهتر شه. باید زود برگردیم تا به شرکت برسم
. اوضاعش اصلا خوب نیست

حامد استارت زد و گفت: اسما چی شده؟
سرم رو تند تند به نشونه نه تکون دادم که حامد
گفت: آخه انگار نگران چیزی هستی آره؟
نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم. حامد تیز تر
از این حرفها بود باید یک بهانه ی خوبی پیدا
کنم..... آهان چی بهتر از اون ترس مسخره
ام..... همون ترسم رو بهانه میکنم پس گفتم: نه
چیزی نیست فقط خونه رو دیدم بازم ترس برم
. داشت همین

حامد خنده ی قشنگی کرد و گفت: حالا خوبه توی
. خونه نیومدی وگرنه خدا میدونست چی میشد

حامد داشت از جلوی داروخونه عبور می کرد، همین
..... که چشمم به داروخونه افتاد بلند داد زدم:نگهدار
حامد با وحشت پاشو روی ترمز گذاشت و ماشین به
طرز بدی ترمز کرد.جوری که توجه هر کس که اونجا
بود، به ما جمع شد.بوی بد لنت ها توی ماشین
پیچید. فقط خدا رو شکر خیابون خلوت بود وگرنه
.... یک تصادف زنجیره ای راه میفتاد

حامد تند تند نفس میکشید.فکر کنم بدجور ترسیده
.... بود. وقتی نفسش بالا اومد گفت :اسما... دیونه
این....چه....کاری.. بود؟

نمی دونستم برای این حرکت بچه گونم چه بهانه ای
بیارم. آخه مثلا قرار بود کاری کنم که حامد نفهمه.اما
با این ضایع بازی هایی که من در میارم فکر کنم قبل
از اینکه خودم از بارداریم مطمئن شم تمام دنیا
. بفهمند

.... لبخند مسخره ای زدم و گفتم :آخ....آخه....چی
..... چیزه...یعنی من.....میخواستم

حامد که کفری شده بود گفت :اسما درست حرف
. بزن

نفسی گرفتم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو
. گفتم :میخواستم چیزی از داروخونه بگیرم

حامد چپ چپ نگاه کرد و گفت: برای همین نزدیک بود به کشتنمون بدی؟
سرم رو پایین انداختم. حرفی نداشتم که بگم. خودمم قبول داشتم که کارم اشتباه بود.
حامد دوباره گفت: مگه توی لواسون داروخونه نیست که اینجوری کردی؟ حالا میخوای چی بگیری؟ رسیدم به مرحله سختش. حالا جوابش رو چی بدم؟ تند و سریع گفتم: چه فرقی میکنه در رو باز کن برم بگیرم پیام می بینی.
حامد در هارو باز کرد و گفت: فقط سریع بیا جای ماشین بده.
از ماشین پیاده شدم و به طرف داروخونه رفتم. خدا رو شکر متصدی داروخونه زن بود. به سمتش رفتم و گفتم: یک بی بی چک میخواستم.
زنه جووری نگاه کرد که انگار از اون فاحشه های خونه خراب کن هستم. اخم هامو کشیدم توی هم و دستم که حلقه توش بود رو روی میز گذاشتم.
زنه وقتی حلقه ام رو دید سری تکون داد و یک بی بی چک جلوم گذاشت. پولش رو حساب کردم، حالا دنبال چیزی بودم که بتونم حامد رو باهانش قانع کنم. نمی دونستم چی بخرم. توی ویتترین رو نگاه

. می‌کردم که حس کردم دستی روی کمرم نشست
با وحشت برگشتم پشت سرم که دیدم حامده. نفس
عمیقی کشیدم که گفت: هنوز نخردی؟
مثل اسکلا گفتم: چی رو؟

. همونی که میخواستی بخری دیگه -
. آهان.... نه هنوز یعنی فکر کنم که ندارن -
حالا چی میخوای؟ -

مهم ترین چیزی که همیشه برای یک زن استفاده
. میشه رو گفتم: پد بهداشتی
حامد یک نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت: به
خاطر همین اونجوری داد زدی نگهدار؟
. آره خوب لازم میشه دیگه -

حامد دستم رو گرفت و به سمت در خروجی
داروخونه برد و گفت: من خودم از خونه برات
برداشتم. گاهی وقت ها یک سوالی بکنی بد نیست
..... ها

وای خدا فکر حامد تا کجا ها کار میکرد که خودش
از خونه برام پد رو برداشته بود. ولی من که پد نمی
خواستم خدا رو شکر اون چیزی رو که میخواستم
. رو قبل از اینکه حامد بیاد خریدم
سوار ماشین شدم و به آهنگی که پخش می شد

گوش دادم. نمی دونم چرا حامد همه اش همین
آهنگو میزاشت! شاید حرف دلش بود یا شاید هم
: آهنگ مورد علاقه اش بود برای همین میزاشت

دوست دارم ولی چرا

نمی تونم ثابت کنم

لالایی میخونم ولی

نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا

نمی تونی باور کنی

آتیش این عشق رو شاید

دوست داری خاکستر کنی

شاید میخوای این همه عشق

بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت

. نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشم هام میدیدی

کاشکی اینو میفهمیدی

بگو چطور ثابت کنم

که تو بهم نفس میدی

همین که آهنگ تموم میشد، حامد دوباره برش

میگردوند از اول. و تا رسیدن به لواسون مدام تکرار

. شد اونقدر که دیگه ازش خسته شده بودم
حامد جلوی یک خونه ی ویلایی نگه داشت و با
ریموت در رو باز کردو وارد حیاط شد. ماشین رو یک
. گوشه پارک کرد وگفت : رسیدیم عزیزم پیاده شو
از ماشین پیاده شدم. حامد کلید انداخت و در رو باز
کرد. ویلاش خیلی کوچک تر از خونمون توی تهران
متر بیشتر نبود و نماش _ بود. یعنی سر جم 166 126
طرح قدیم بود. یک آشپزخانه کنار در ورودی داشت،
بعد پذیرایی بود که با دوتا تخته فرش و یک دست
. مبل چیده شده بود، و در آخر یک اتاق خواب. همین
داشتم با تعجب خونه رو دید میزدم که از پشت توی
یک جای گرمی فرو رفتم. حامد بغلم کرده بود. لاله ی
گوشم رو بوسید و گفت : عزیزم میدونم اینجا خیلی
..... کوچیکه ولی
نذاشتم ادامه بده و گفتم : نه خیلی هم کوچیک
. نیست حداقل برای ما دو نفر کافیه
حامد برم گردوند سمت خودش و پیشونیمو بوسید
. و گفت : تو لیاقتت خیلی بیشتر از این هاست
توی چشم های مهربونش نگاه کردم و گفتم : یک
سوال اینجا چرا انقدر کوچیکه؟ نسبت به ویلا ها
و خونه های دیگه ات این سوراخ موش حساب

. همیشه

حامد دستم رو گرفت و به سمت آشپز خونه برد و هم زمان گفت :با اولین پولی که به دست آوردم اینجا رو خریدم.اون زمان هنوز یک کارخونه ی کوچک بیشتر نداشتم.برای همین تونستم این جا رو بخرم. حالا هم دوست ندارم اینجا رو بفروشم.این . یک یادگاری برامه که خیلی هم با ارزشه حامد رفت سر یخچال و گفت :یخچال رو گفتم پر کنند اگه گرسنه ای بیا یک چیزی بخوریم من که . خیلی گشمنه

. با این حرف حامد یاد گرسنگی بیش از حدم افتادم سر میز نشستم و گفتم :منم خیلی گشمنه سریع یک چیزی بیار. حامد چند برش کالباس به همراه خیار شور و گوجه و نون روی میز گذاشت و گفت :پس . بزن بر بدن

یک لقمه گرفتم و توی دهنم گذاشتم.من عاشق کالباس بودم همین که بوش بهم میخورد،دین و ایمونم رو به باد میدادم. تند تند لقمه میگرفتم و توی دهنم میزاشتم و نجویده قورتش میدادم.انگار دنبالم کرده بودند

سرم رو بالا آوردم که دیدم حامد داره با لبخند

نگاهم میکنه. سرم رو به معنی چیه تکون
دادم. لبخند حامد پرننگ تر شد و سرش رو انداخت
پایین و مشغول خوردن شد. منم شونه ام رو بالا
انداختم و به خوردن ادامه دادم. بعد از ناهار یاد
بیبی چکم افتادم. از جام بلند شدم و گفتم: من میرم
دست شویی.
. باشه عزیزم منم میرم یک چیزی برای شام بخرم -
. سرم رو تکون دادم و رفتم توی سرویس بهداشتی
بسته بیبی چک رو از توی جیبم در آوردم. روی
جلدش دست کشیدم. یک جورایی از جوابش
میترسیدم. اگه مثبت باشه چی؟
بی خیال هر چه بادا باد. بهتره هرچه سریعتر
انجامش بدم تا متوجه شم. بالا خره یا مثبته یا
منفی. بیبی چک رو از توی جلدش در آوردم و طبق
دستور العملش انجام دادم. حالا باید دو دقیقه صبر
کنم تا مشخص بشه. استرس تمام وجودم رو گرفته
بود. هر لحظه منتظر دو خط قرمز روی بیبی چک
بودم. بعد دو دقیقه بیبی چک رو برداشتم و به دو
خطی که نشان دهنده بارداریم بود، نگاه کردم. دنیا
رو سرم فرو ریخت. خدایا این دیگه چه عذابی بود
که روی سرم نازل کردی. اشک توی چشم هام جمع

شد. حالا با یک بچه توی شکم چیکار کنم؟ آخه اون
چه گناهی کرده بود که باید درگیر زندگی پر از فراز
و نشیب من بشه. منی که به بابای بچه علاقه ای
ندارم، میتونم به بچه ام علاقه مند بشم... نه نه
نمیتونم..... نمیتونم..... با عصبانیت در رو باز کردم
که حامد رو پشت در دیدم. چشمش که به چشم های
اشکیم افتاد، با اخم گفت: چی شده؟
تا خواستم جوابش رو بدم چشمش به بیبی چک
..... توی دستم افتاد و گفت: این دیگه چیه؟
وای نه.... نباید بزارم چیزی بفهمه.... سریع بیبی
.... چک رو پشت سرم قایم کردم و گفتم: هیچی
حامد به سمتم اومد و گفت: دروغ نگو. خودم دیدم
.... چیزی دستت بود
خواست دستم رو بگیره که با عصبانیت هلش دادم
و با خشمی که به خاطر جواب مثبت بیبی چک بهم
دست داده بود گفتم: اه.... دست از سرم
بردار..... چرا همه اش بهم گیر میدی؟..... دیگه داری
..... حوصله ام رو سر میبری..... دیونه ام کردی
... حامد با دهن باز نگاهم کرد. نمی دونست چی بگه
آخه این بیچاره که حرفی نزده بود..... من بیخودی
عصبی شدم..... با اخم حامد رو کنار زدم و مستقیم

رفتم توی اتاق. روی تخت نشستم و به بیبی چک
. توی دستم نگاه کردم
حالا باید چیکار کنم؟
اگه این بچه بمونه، باید برای همیشه قید شهرام رو
بزنم .

.... کسی که همه جوره عاشقشم
..... کسی که حاضرم براش جونمم بدم
..... ولی حالا با این بچه
با حامدی که اگه بفهمه حامله ام دیگه به هیچ عنوان
..... ولم نمی کنه

چجوری باید به عشقم برسم؟
..... شاید بهتر باشه سقطش کنم
..... آره این بهترین کاره
ولی اون بچه ی منم هست..... از گوشت و خون
..... منه..چجوری بکشمش

دیگه حتی نمی دونم چه کاری درسته....چه کاری
.... غلط

لعنتی زیر لبم گفتم و روی تخت دراز کشیدم. بیبی
چک رو توی دستم چرخوندم. یادمه مامانم همیشه
میگفت وقتی یک زن برای اولین بار میفهمه که
بارداره یک حس خاصی بهشون دست میده..... یک

..... شادی قشنگ

.... پس چرا من الان ناراحتم.....از این معجزه ی الهی

بیبی چک رو زیر بالشتم مخفی کردم و دستم رو

روی شکمم کشیدم و گفتم : عزیز دلم چرا انقدر بی

موقع اومدی؟ وقتی حتی مامانت وضعیتش برای

..... خودش مشخص نیست

.....! صبر کن ببینم..... من چی گفتم؟.....گفتم مامانت

.... یعنی من مامان شدم؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. آره مامان

شدم.....همون چیزی که همه ی دختر ها و زن ها

..... آرزوشونه یک روزی بشند..... مامان

همون کسی که همه جوهره فداکاری میکنه تا زندگی

فرزندانش در آرامش باشه.....همون کسی که بهشت

..... زیر پاشه

در اتاق باز شد و حامد اومد تو. بهش نگاه کردم،

دلخوری توی چشم هاش داد میزد.اما به روم نیاورد

لبخندی زد و گفت :دارم میرم شام بگیرم چی

دوست داری؟

خیلی از کاری که کرده بودم خجالت

میکشیدم.درسته حامد به روم نیاورد ولی همین

کارش باعث می شد شرمنده اش بشم.برای اینکه از

دلش در بیارم با لحن مهربونی گفتم :هرچی دوست
داری بگیر برام فرقی نداره

حامد به سمت اومد و روی صورتم خم شد و

. پیشونیمو بوسید و گفت :زود میام گلم

خواست بره که نذاشتم. دستم رو روی گونه اش

گذاشتم و سرم رو کمی بلند کردم و لبم رو روی

لبش گذاشتم و برای عذر خواهی با تمام وجودم

. بوسیدمش

خواستم ازش جدا شم که نذاشت، منو محکم به

خودش فشرد و مشغول بوسیدن و مکیدن لب هام

شد. منم همراهیش کردم. وقتی خسته شد، با اکراه

لبه اشو جدا کرد. توی چشم هاش نگاه کردم و با

لحنی شرمنده گفتم :بیخشید حامد، نمی خواستم

:... اون حرف ها رو

حامد دستش رو روی لبم گذاشت و اجازه نداد ادامه

بدم و گفت :مهم نیست خانمی..... فراموشش کن

. گلم

و یک بوسه کوچیک روی لب زد و از اتاق رفت

. بیرون

دستم رو روی لبم گذاشتم و به بوسه حامد فکر

کردم. حامد خیلی خوب بود. از هر لحاظ که فکرش

رو بکنم میبینم حامد خیلی از شهرام سر تره. اما عشق من فقط شهرامه نه هیچ کس دیگه. من نمی

. تو نم حامد رو به شهرام ترجیح بدم

شهرام از وقتی که گفت با آرزو ازدواج کرده تا به من برسه، یک نور امیدی هرچند کوچک توی دلم روشن شد. یک جورایی کارش برام خیلی ارزش داشت .

یعنی شهرام میخواد چیکار کنه؟ چجوری منو به

دست بیاره؟ حامد که به هیچ عنوان منو طلاق

نمیده. اونم که با آرزو ازدواج کرده، حالا چجوری

میخواد با من باشه؟

سرم از هجوم فکر و خیال شدیداً درد گرفته

بود. زندگیم انقدر پیچ در پیچ بود که نمی دونستم

به کدوم بدبختیم برسیم. چشم هامو بستم و سعی

کردم ذهنم رو آرام کنم که ناگهان یادم اومد مامان

قبل از ازدواجم میگفت یکی از دوستاش توی

لواسونه که پزشک زنان بوده اما شوهر سابقش

باهش دشمنی میکنه و یک کاری میکنه که پرونده

. طبابتش باطل شه

مامانم میگفت الان سقط جنین انجام می ده. هرچی

هم دیگران بهش میگن این کار رو نکن، میگه من که

بی دلیل زحمت چند سال درس خوندم هدر رفت

.... حالا دوست دارم این کار رو انجام بدم

.... ناخدا گاه لبخندی روی لبم اومد

..... این بهترین کسیه که میتونه کمک کنه

.... بهترین

.... ولی من که شماره اش رو ندارم

یهو تمام خوشحالیم از بین رفت. چجوری بهش زنگ

بزنم و باهاش هماهنگ کنم؟

. بهتره زنگ بزنم و از مامان شماره اش رو بگیرم

.... ولی چه بهانه ای برای مامان بیارم؟

فکری توی ذهنم جرقه زد.... فوری از جام پریدم و

رفتم توی پذیرایی و تند تند شماره ی مامان رو

. گرفتم

بعد از چند بوق صدای صدرا توی گوشی پیچید

بله؟:

اخماف رفت توی هم. مار از پونه بدش میاد، در خونه

. اش سبز میشه

صدای صدرا دوباره اومد: الو.... چرا حرف نمی زنی؟

.... سلام-

اه... سلام توی اسما؟ -

میخواستم بگم نه پس عمته ولی چیزی نگفتم. صدرا

دوباره گفت: اسما خوابت برد؟ چرا حرف نمی زنی؟

مامان هست؟ -

آره. چطور؟ -

. گوشی رو بهش بده کارش دارم -

. خیلی خوب باشه صبر کن -

... بعد از چند دقیقه سکوت صدای مامان اومد: الو

. الو سلام مامان -

. سلام دخترم، خوبی مادر -

. ممنون شما خوبید -

ماه خوبیم. جانم دخترم کاری داشتی؟ -

. آره.... راستش شماره ی صبا دوستت رو میخوام -

صبا.... کدوم صبا؟ -

. همونی که پزشک زنانه و اینجا زندگی میکنه دیگه -

صدای مامان مشکوک شد: شماره ی اونو میخوای

چیکار؟

هیچی یک مشکلی برام پیش اومده که میخوام برم -

. پیشش

چه مشکلی؟ -

مامان جون نمی تونم که تلفنی بگم شماره اش رو -

. بگو دیگه زود

خوب چرا نمیری پیش یک دکتر خوب؟ -

دیگه کفری شدم. مامانم رو ول میکردی تا صبح
سوال میپرسید. با صدای حرصی گفتم: مامان میدی
یا نه؟

. خیلی خوب یادداشت کن -

با خوشحالی شماره اش رو توی یک تیکه کاغذ
یادداشت کردم

یکم دیگه با مامان حرف زدم بعد هم گوشی رو قطع
کردم و سریع شماره صبا رو گرفتم

بعد از چند بوق خودش جواب داد. خودم رو معرفی
کردم و مشکلم رو گفتم، اونم گفت چون هنوز ماه
. اولته بچه سریع از بین میره

. برای فردا صبح ساعت 1 وقت داد

آدرس رو ازش گرفتم و قطع کردم که همون لحظه
صدای باز شدن در ورودی اومد. آدرس و شماره تلفن
رو زیر تلفن گذاشتم و به طرف حامد که با دست پر
. اومد تو رفتم

توی دستش یک نایلون نوشابه و میوه بود، و یک
. نایلون هم ماهی

حامد وقتی نگاه خیره ی من رو روی ماهی ها دید
گفت: رفتم چیز دیگه بگیرم ولی باز با خودم گفتم

. ماهی بگیرم توی باریکیو ماهی کبابی درست کنم
نایلون میوه رو از دستش گرفتم و همین طور که به
سمت آشپز خونه میرفتم گفتم : دستت درد نکنه
. اونم خواهش میکنمی گفت و رفت توی حیاط
وقتی میوه ها و نوشابه رو توی یخچال گذاشتم،
. دنبال حامد رفتم توی حیاط

حامد مشغول راه اندازی دم و دستگاهش برای کباب
کردن ماهی بود. منم یک گوشه نشستم و بهش نگاه
کردم. بعد از چند دقیقه ای حامد سرش رو بالا آورد
و رو به من گفت : اونجوری نگاه نکن یک وقت
دیدى هل شدم و بجای ماهی خودم رو کباب
کردم. از تصور اینکه حامد به سیخ باشه و روی شعله
پخته بشه خنده ام گرفت. جوری که قهقهه ی بلندی
. زدم. حامد هم فقط با لبخند نگاهم کرد

بعد از اینکه ماهی رو کباب کرد کنارم نشست و
مشغول خوردن شد. ولی من نمی تونستم
بخورم. بوش بدجور حالم رو خراب کرده بودبا
چندش ماهی ها رو نگاه می کردم. حامد وقتی دید
نمی خورم گفت : بخور دیگه اسما چرا اینجوری
نگاهشون میکنی؟

. باشه میخورم -

یک تیکه خیلی کوچیک از ماهی کندم. اما حامد
. خیلی تند یک تیکه بزرگ رو گذاشت توی دهنم
حالم رو بدجور بهم زد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم
و بدو بدو رفتم یک گوشه ی حیاط و هرچی خورده
بودم رو بالا آوردم. اونقدر عرق زدم که زیر دلم درد
گرفته بود. حامد از پشت کمرم رو نوازش می کرد و
مدام میگفت چی شده؟

حالا جواب اینو چی بدم؟ اگه پيله کنه چی؟ حامد
. خیلی زرنکه خیلی زود میفهمه چی به چیه
. وقتی کاملا بالا آوردم، بی حال افتادم توی بغلش
حامد کنار گوشم گفت :اسما مسموم شدی؟ چت
شده؟

. نمی دونم -

. خیلی خوب بریم لباس بپوش بریم دکتر -

. نه نمی خواد الان خوبم -

. نه اسما بهتره بریم دکتر تا خیالم راحت بشه -

. من نمیام. گفتم که خوبم -

.... اگر هم نیای به زور میبرمت. بریم زود -

. و دستم رو گرفت و به طرف خونه برد

وای اگه میرفتیم دکتر حامد خیلی راحت میفهمید

.... من حامله ام. حالا چیکار کنم؟

دستم رو از توی دست حامد کشیدم بیرون و گفتم :من نمیام..... حالم خوبه.....
تورو خدا بس

کن.....از

وقتی ازدواج کردم همه اش یا دکترم یا

.... بیمارستان.... ولم کن دیگه

حامد دوباره دستم رو گرفت و گفت :اگه نریم دکتر
از نگرانی میمیرم. بهتره بریم.نه هم نیار چه مشکلی
داری که از دکتر رفتن میترسی؟

گفتم این حامد زرنگه ها..... شک کرد.....بهتره کاری
کنم شکش از بین بره.با اخم گفتم :من هیچ مشکلی
ندارم و از دکتر هم نمی ترسم.باشه بریم دکتر مهم
. نیست

رفتم توی اتاق و یک مانتوی ساده ی بلند مشکی با
سایورت و شال قرمز پوشیدم و از اتاق زدم بیرون
و به همراه حامد رفتیم مطب دکتري که همون
. نزدیکی بود

فقط دعا دعا میکردم دکتر تشخیص بارداری نده که
..... من بیچاره ام

وارد مطب شدیم، خیلی شلوغ بود.حدود پنج شش
نفر جلو تر از ما بودند. دو ساعت بعد نوبت ما
شد.وارد اتاق دکتر شدیم.حامد از وضعیتم برای

. دکتر گفت

دکتر هم بعد از معاینه‌های اولیه گفت : ماهانه ی

قبلیت کی بود؟

آب دهنم رو قورت دادم. حامد با چشم های ریز شده

نگاهم می کرد. به سختی چشم از حامد گرفتم و به

دکتر نگاه کردم و گفتم : ه.... هنوز... و.... وقتش

. نشده

دکتر : خوب از پریودی قبلیت چند روز میگذره؟

..... بیست روز -

. عجب دروغی گفتم. نزدیک به چهل روز میگذره

. امیدوارم حامد چیزی نفهمه که دروغ گفتم

دکتر سرش رو تکون داد و گفت : بهتره یک آزمایش

. خون بدی. برات مینویسم فردا صبح حاضره

چاره ای نبود. فوقش به حامد میگفتم خودش سقط

. شده

دکتر آزمایش رو نوشت و گفت : آزمایش گاه پایینه

. میتونید برید

. بعد از تشکر از دکتر رفتیم پایین برای آزمایش

حامد حرفی نمی زد. بدجور توی فکر بود و اخم

. کمرنگی روی پیشونیش بود

آزمایش رو دادم و همراه حامد رفتیم خونه. دیر

وقت بود. یک راست رفتم توی اتاق و روی تخت
دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه حامد هم اومد و بی
. حرف منو کشید توی بغلش و چشم هاشو بست
از وقتی که دکتر اون حرف ها رو زد، این رفت توی
.... فکر. یعنی فهمیده؟ وای خدا نکنه

تا خود صبح خوابم نبرد. از بس استرس داشتم. صبح
زود همین که حامد رفت منم بلند شدم و یک
صبحانه ی سرسری خوردم و حاضر شدم تا برم
پیش صبا. ساعت یک ربع به هشت از خونه زدم
بیرون. سریع یک آژانس گرفتم و آدرس محل کار
. صبا رو دادم

خدا رو شکر حامد تا ظهر نمیومد. منم همین که کارم
تموم شه میرم خونه. نباید بزارم شک کنه. باید وقتی
حامد میرسه من خونه باشم، خدا کنه حالم خیلی
.... خراب نشه

جلوی محل کار صبا که در اصل یک خونه ی قدیمی
. بود، پیاده شدم و پول آژانس رو حساب کردم
وارد خونه شدم. جلوی در یک میز بود و یک خانم که
آرایش غلیظی داشت، پشت میز نشسته بود. با
. دیدن من اخم هاشو کشید توی هم و گفت: فرمایش
. با صبا خانم کار داشتم..... دیشب نوبت گرفتم -

اسمت چیه؟ -

.... آرمان.....اسما آرمان -

دفتری که جلوش بود رو باز کرد و یکم بالا و پایینش
رو نگاه کرد و گفت :منتظر بمون. خانمی که داخله
. کارش تموم شه،نوبت شماست

روی صندلی گوشه ی سالن نشستم. چشمم فقط به
ساعت بود که راس هشت رو نشون می داد. لرز بدی
به تنم نشست. چشم از ساعت گرفتم و به در
. اتاق دکتر خیره شدم

پس کی میومد بیرون دیگه داشت حوصله ام رو سر
. میبرد

به تیک تاک ساعت روی دیوار گوش دادم. تمام
وجودم میلرزید. استرس اینو داشتم که حامد سر
برسه و من خونه نباشم. اون وقت خدا باید به روم
رحم کنه. کافی بفهمه حامله بودم و ازش مخفی
کردم تا بچه ام رو بکشم. اون موقع حسابم رسیده
. است حسابی

در اتاق باز شد و زنی با رنگ و روی پریده اومد
بیرون. به سختی راه میرفت. همه اش تلو تلو
. میخورد. حالا ترس از سقط بچه هم بهم اضافه شد
من اگه مثل این بشم که همه ی عالم و آدم

میفهمند. صدای منشی رشته افکارم رو پاره

. کرد: خانم آرمان نوبت شماست

به سختی از جام بلند شدم. با قدم های سنگین به

سمت کشتار گاه بچه ام رفتم. دو دل بودم. آیا درسته

بخاطر خودم بچه ام رو بکشم. اون که گناهی

نداره. افکارم رو پس زدم. این بهترین کاره. کسی

منتظر این بچه نیست. هنوز چند قدم بیشتر

برنداشته بودم که صدای عربده ی حامد تمام شیشه

. ها رو لرزوند

..... حامد: اسما

با وحشت به سمت در ورودی برگشتم..... حامد با

صورت کبود شده به زنگ بنفش

و چشم های به خون نشسته به سمت میومد. همین

که بهم رسید دستش رو برد بالا و با تمام قدرت توی

صورتم کوبید. جوری که اگه نگرفته بودم حتما

. میخوردم زمین

از این کارش متعجب شدم، حامد مهربونی که از گل

بهم نازک تر نگفته بود حالا داشت جلوی چند تا

غریبه منو میزد؟

..... خیلی آروم لب زدم: حامد

که با تو دهنیش خفه شدم. از لای دندون های کلید

..... شده اش گفت :بریم خونه من میدونم و تو

بعد هم دستم رو گرفت و کشون کشون منو برد
بیرون. در جلوی ماشین رو باز کرد و پرتم کرد تو و
. در رو بست

ترس بدی توی تنم نشسته بود. دلیل این عصبانیت
بیش از حدش رو نمی دونستم. درسته کارم اشتباه
بود، خودمم تا حدودی پشیمون بودم. ولی حامد آدم
. بی منطقی نبود

ماشین با سرعت سرسام آوری میرفت. صدای هق
هق گریه ام توی ماشین پیچید که ناگهان حامد داد
زد: خفه شو عوضی..... گریه هاتو نگهدار برای خونه
. هنوز باید بیشتر از این گریه کنی

از دادش بیشتر ترسیدم. حامد واقعا زده بود به سیم
..... آخر

جلوی خونه نگه داشت. از ماشین پیاده شد و به
..... سمت اومد و گفت :بیا پایین

جرات نداشتم پیاده شم. سرم رو انداخته بودم
پایین و گریه می کردم. حامد وقتی دید پیاده نمی
شم، در ماشین رو باز کرد و منو کشید بیرون و برد
داخل خونه. هلم داد سمت کاناپه و همین جور که
کتش رو در میاورد گفت :حالا کارت به جایی رسیده

که قصد جون بچه ی منو میکنی آره؟
آره رو تقریباً فریاد زد جوری که دوباره لرزیدم اما
سعی کردم به خودم مسلط باشم. با صدایی که
سعی کردم نلرزه گفتم: اینقدر بچه ام بچه ام نکن
. اصلاً تو از کجا فهمیدی من حامله ام
حامد همین طور که به این اشاره میکرد گفت: اونجا
رو ببین

. به این نگاه کردم، یک جعبه شیرینی روی این بود
دوباره گفت: امروز قبل از اینکه برم سر کار رفتم
جواب آزمایش تو رو گرفتم. وقتی دکتر گفت حامله
ای انگار دنیا رو بهم دادند. رفتم شیرینی گرفتم و
اومدم سمت خونه که دیدم از خونه زدی بیرون و
.... سوار آژانس شدی. تعقیبت کردم که رسیدم به
حرفش رو ادامه نداد فقط سرش رو تکیه داد
نخواستم کم بیارم برای همین گفتم: این بچه، فقط
بچه ی تو نیست. بچه ی منم هست. منم
نمیخواهمش. چرا باید وارد زندگی بشه که از پایه
. ویروانه

حامد با اخم وحشتناکی گفت: یعنی چی از پایه
ویروانه؟

. یعنی من عاشقت نبودم، نیستم و نخواهم بود -

عشق اول و آخر من شهرام تو حتی اگه خودتم تیکه

. تیکه نکی بازم من عاشقت نمی شم

حامد با عصبانیت به سمت میومد منم عقب عقب

میرفتم. ناگهان دستم رو گرفت و به سمت خودش

کشید و گفت :پس بخاطر اون حروم زاده

میخواستی بچه مون رو بکشی؟

آره بخاطر اون. من حاضرم بخاطر شهرام جونمم -

. بدم این لخته خون که سهله

..... انقدر اسم اون عوضی رو روی زبونت نیار -

جمله اش رو با داد گفت منم برای اینکه لجش رو

دربیارم گفتم :اسم عشقم رو هر وقت که دلم بخواد

... به زبون میارم. شهرام..... شهرام..... شهرام..... شه

با مشتت که توی دهنم کوبید، خفه شدم. و پرت شدم

. روی کنایه. مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم

. چشمم از این همه حقارت خیس شد

صدای خشن حامد دوباره بلند شد:توی احمق اگه

بدونی اون عوضی چیکارست که برای آوردن

.... اسمش هم کفاره میدی

با تعجب سر بلند کردم و با چشم های اشکیم به

حامد نگاه کردم. سوالی که توی ذهنم بود رو ازش

پرسیدم :مگه شهرام چیکارست؟ اون که مهندس

. کامپیوتره همین. نکنه مهندس بودن جرمه
... حامد پوزخندی زد و گفت: مهندس کامپیوتر.... هه
.... خنده داره
با دهن باز نگاهش میکردم و دوباره پرسیدم: پس
چیکاره ست؟
واقعا میخوای بدونی؟ -
.... آره-

حامد دوباره پوزخند زد و گفت: برات متاسفم فقط
. همین رو میتونم بگم
و بعد بدون توجه به من از خونه رفت بیرون. هزار
تا فکر و سوال توی ذهنم میچرخید. مگه شهرام
چیکارست؟ من شهرام رو دوساله که میشناسم. غیر
از من به هیچ دختری حتی نگاه چپ نینداخته
بود. شهرام حتی نگاهش هم به من پاک و پر از عشق
بود، نگاه کثیفی نداشت که بگم شاید میخواست از
من سو استفاده کنه. نمی دونم بدجور ذهنم درگیر
شد.

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم توی سرویس
بهداشتی و صورتم رو شستم. توی آینه به خودم
نگاه کردم. لبم کاملا ورم کرده بود و گوشه اش پاره
شده بود. دلم برای خودم میسوخت. من هیچ وقت

نباید اون جواری که دوست دارم زنگی کنم. همیشه
باید اونجور که دیگران دوست دارند زندگی
کنم. الان هم حامد این بچه رو میخواد و منم باید
. توی سن 19 سالگی مادر شم. هه خنده داره
از سرویس بهداشتی اومدم بیرون و رفتم سمت اپن
و در جعبه ی شیرینی رو باز کردم. یک ردیف
ناپلئونی، یک ردیف تگرال، یک ردیف پای سیب و
. ردیف آخر هم چیز کیک بود
با دیدن شیرینی ها آب دهانم راه افتاد. جعبه رو
برداشتم و گذاشتم روی میز و شروع کردم به
خوردن شیرینی ها. به نظرم طعم تگرال ها معرکه
. بود. یک ردیف تگرال رو کلا تموم کردم
بعد از تگرال رفتم سراغ ناپلئونی ها ولی همین که
یک گاز از شون زدم حالم بهم خورد. سریع رفتم توی
. سرویس بهداشتی و بالا آوردم
..... لعنت به این بارداری که همیشه چیزی خورد
با اعصاب داغون رفتم توی آشپزخانه. باید یک
چیزی برای ناهار درست میکردم. حامد که اصلا به
این جور چیزها اهمیت نمی داد منم داشتم سو
. استفاده می کردم
تصمیم گرفتم قیمه بادمجون درست کنم. بدجور

هوس کرده بودم. مشغول درست کردن شدم که تلفن زنگ خورد. از آشپزخانه رفتم بیرون و به آیدی کالر نگاه کردم. شماره ای ننداخته بود. با تعجب گوشی رو برداشتم و گفتم :الو

... سکوت جوابم بود. برای بار دوم گفتم :الو

.... بفرمایید

بازم سکوت. یک کم ترسیدم. خواستم تلفن رو بزارم سر جاش که کسی که پشت خط بود گفت :بیا در رو باز کن

با ترس تلفن رو انداختم. این صدا، صدای همون کسی بود که گفته بود میخواد منو بکشه.... همون مزاحمی که از دستش فرار کرده بودم و اینجا قایم ... شده بودم. ولی بازم پیدام کرده بود

.... با ترس از تلفن دور شدم که صدای زنگ بلند شد با وحشت به اف اف نگاه کردم. خودش بود.... لباس سر تا سر مشکی، یک کلاه مشکی هم کشیده بود روی صورتش..... تبر بزرگی هم دستش بود. متاسفانه سر ظهر بود و کوچه ها خلوت با ترس و لرز عقب عقب به سمت اتاق میرفتم که دوباره زنگ خونه و زنگ تلفن به صدا در اومد. جیغ بلندی زد و بدو بدو رفتم توی اتاق و بین تخت و کمد نشستم

. جوری میلرزیدم که دندون هام به هم می خورد
یک چند دقیقه ای همون جا موندم. خبری از کسی
. نشد. با ترس و لرز بلند شدم و رفتم سمت در اتاق
یک کم لای در رو باز کردم. کسی نبود، یکم جرات
. پیدا کردم و اومدم توی پذیرایی. بازم کسی نبود
یک نفس عمیقی کشیدم که لای در ورودی یک چیزی
توجهم رو جلب کرد. آروم آروم به طرف در رفتم. یک
تیکه کاغذ بود. از لای در کشیدمش بیرون. یک نقاشی
سیاه قلم بود. با تعجب به نقاشی نگاه کردم. چهره ی
یک دختر بود که موهایش به دست باد به بازی گرفته
شده بود. یک چمدان هم دستش بود و به سمت نا
. معلومی میرفت. معنی نقاشی رو نمی فهمیدم
یعنی همون مرد اینو اینجا گذاشته؟ از کی تا بحال
قاتل ها هنرمند شدند؟

با حس بوی سوختنی بادمجون بیخیال نقاشی شدم
و رفتم توی آشپزخانه و در قابلمه ی بادمجون رو
برداشتم. قابلمه کلا سیاه شده بود. با اعصاب خورد
زیر قابلمه رو خاموش کردم و برگشتم توی پذیرایی
و تلویزیون رو روشن کردم. نگاهم به تلویزیون بود
اما ذهنم درگیر اون نقاشی. یعنی اون کسی که این
نقاشی رو گذاشته منظوری از این کارش داشته؟ آخه

این نقاشی چه معنی و مفهومی داره؟

سعی کردم با تلویزیون خودم رو سر گرم کنم

تا، شاید فکر و خیال و ترسی که دوباره اومده بود

سراغم از بین بره. داشتم از ترس می مردم. پس چرا

.... حامد نمیومد؟

مدام شبکه ها رو بالا و پایین میکردم. اعصابم خورد

شده بود. هیچ شبکه ای چیز بدرد بخوری نداشت که

نگاه کنم. یک ساعت از زمان رفتن اون مرد میگذشت

ولی من هنوز هم می لرزیدم. بالاخره باید بفهمم اون

. کیه و از جون من چی میخواد

با صدای تیک باز شدن در از جام پریدم. نگاهم رو به

در که حامد ازش اومد تو دوختم. با دیدن حامد

. انگار جون دوباره گرفتم. ولی حامد بهم نگاه نکرد

یک راست رفت توی آشپزخانه و پلاستیک هایی که

. دستش بود رو گذاشت روی این

از بی محلیش بغضم گرفت. من معتاد محبت های

... حامد بودم ولی، اون الان حتی بهم نگاه هم نکرد

نمی تونستم بی محلی اش رو تحمل کنم پس رفتم

توی آشپزخانه و گفتم: سلام

جوابم رو نداد. دلم بیشتر گرفت اما باز گفتم: کجا

بودی تا الان؟

-.....

بازم بی جواب موندم.دیگه داشت حرصم رو در
... میاورد با خشم گفتم :دارم با تو حرف می زنم ها
این بار سرش رو آورد بالا و توی چشم هام نگاه کرد
و گفت :به خودم مربوطه که کجا بودم.حالا هم برو

..... بیرون دوست ندارم جلوی چشمم باشی
بغضی که توی گلویم بود هر لحظه بزرگ و بزرگ تر
شد. جوری که اگه یک دقیقه دیگه اونجا میموندم
حتما میشکست. با چونه ی لرزون رفتم توی اتاق و
روی تخت نشستم. هه خنده داره دیگه حامد هم منو
نمی خواد.بخاطر یک اشتباه که حتی انجامش هم
ندادم داره اینجوری رفتار میکنه.همیشه فکر میکردم
حامد با منطقه اما الان میبینم حتی ذره ای منطق
.... نداره

سعی می کردم با فشار دادن ناخن هام توی دستم از
ریزش اشک هام جلو گیری کنم.بدجور دلم گرفته
بود. با صدای در حتی ذره ای بخودم تکون
ندادم.میدونستم حامد ولی دیگه نمی خواستم
باهاش حرف بزنم به اندازه کافی غرورم رو خورد
کرد.حامد اومد کنارم روی تخت نشست و گفت :بیا
... ناهار بخور

جوابش رو ندادم که دوباره گفت :با توام اسما از
. صبح چیزی نخوردی بیا دیگه
بازم چیزی نگفتم که دستم رو گرفت و گفت :الان
. وقت ناز کردن نیست بیا بریم
با عصبانیت دستم رو کشیدم بیرون و گفتم :تو که
نمی خواستی منو ببینی پس چی شد؟ من اومدم
. اینجا تا تو راحت باشی. الان هم پاشو برو
حامد دوباره دستم رو گرفت و اینبار با لحن
مهربونی گفت :میدونم چی گفتم. ببخشید عزیزم
. عصبی بودم نفهمیدم. حالا بیا بریم
دوباره دستم رو کشیدم و از جام بلند شدم و تقریبا
با داد گفتم :وقتی توی عصبانیت حرفی میزنی
... مواظب غرور و شخصیت طرف مقابلت هم باش
مواظب دلش باش تا نشکنیش. بعد هم با یک
. معذرت خواهی سر و ته همه چیز رو هم بیاری
حامد هم متقابلا بلند شد و گفت :یک جوری حرف
می زنی انگار اصلا غرور منو خورد نکردی. یادت
رفته حرف های امروز صحبت رو؟ یادت نیست
چقدر بهم توهین کردی؟ من به تو حرفی زدم؟ من
فقط گفتم برو بیرون همین..... عصبی بودم ترسیدم
باز چیزی بگم یا دست روت بلند کنم برای همین

گفتم برو بیرون. حالا اگه این کارم باعث شده دلت
بشکنه متاسفم اما بهتره یکم هم کار های خودت رو
. نگاه کنی

بعد از زدن این حرف از اتاق رفت بیرون و من تازه
فهمیدم که چقدر زود قضاوت کردم. حامد توی
عصبانیتش منو از خودش دور میکرد تا باعث
..... ناراحتیم نشه اما من

ای خدا نمی دونم چیکار کنم. چرا قدر حامد رو نمی
دونم؟ چرا همیشه ادیتش میکنم؟ چرا میخواستم
..... بچه ام رو بکشم؟ چرا.....چرا..... چرا
خودم هم جواب این چرا ها رو نمی دونم. حامد
واقعا تکه ولی من نمی بینمش. هیچ وقت هم نمی
.... بینمش

قار و قور شکم اجازه نداد بیشتر فکر کنم. رفتم
بیرون. حامد توی آشپزخانه بود. داشت میز ناهار رو
میچید. رفتم روی صندلی نشستم. حامد با دیدنم
لبخندی زد و گفت: حتی اگه دیگه خودتم نخوای
. غذا بخوری بچه ام به زور مجبورت میکنه
.... آره دیگه تو کم بودی یکیه دیگه هم اضافه شد -
خنده ی قشنگی روی لب های حامد نشست. یک
ظرف غذا رو برداشتم و درش رو باز کردم. با دیدن

غذا چهره ام رفت توی هم و گفتم: آخه باقالي هم
شد غذا؟

. حامد دوباره اخم کرد و گفت: بله باقالي غذاست
. بايد تا تهش رو بخوري
.... ولی من باقالي دوست ندارم -

. اسما بايد بخوريش دوست ندارم هم نداريم -
طبق معمول زور گویی. به اجبار باقالي ها رو کنار
زدم و فقط از برنج و ماهیچه اش خوردم. طعمش
خوب بود منتها من از بچه گی از باقالي و تمام
. حبوبات متنفر بودم

حامد که دیدم باقالي ها رو نمی خورم فقط سرش رو تکون داد و مشغول خوردن
. غذاش شد

بعد ناهار رفتم توی حال که حامد گفت: برای بعد از ظهر وقت دکتر گرفتم ساعت
. چهار آماده باش

سرم رو تکون دادم و نشستم روی کاناپه. هنوز ساعت دو بود پس خیلی زود
بود برای اینکه حاضر

بشتم. شدیداً هم خوابم میومد. نمی دونم چرا از وقتی که حامله شدم انقدر کمبود
. خواب دارم

همون جا روی کاناپه دراز کشیدم و چشم هامو بستم و طولی نکشید که خوابم
برد.....

توی خواب نازی بودم که با تکون های دست کسی از
خواب بیدار شدم. حامد بالای سرم بود و گفت: خوبه

گفتم تا ساعت چهار حاضر باش بعد تو گرفتی
خوابیدی؟

چشم هامو مالیدم و گفتم :مگه ساعت چنده؟
. سه و نیم پاشو زود حاضر شو باید بریم -

با رخوت از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق و یک
مانتوی سبز آبی با شلوار لی آبی نفتی و یک شال
ساده ی سبز آبی پوشیدم. حوصله ی آرایش رو
نداشتم اما صورتم خیلی بی روح بود پس یکم کرم
با رژ لب و ریمل زدم و کیف و کفش مشکی ام رو
. برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

حامد حاضر و آماده روی مبل نشسته بود. یک پیراهن
سفید به همراه کت اسپرت سرخ آبی و شلوار
مشکی پوشیده بود. با دیدنم از جاش بلند شد و به
سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت :بریم؟

سرم رو تکون دادم اما همچنان ایستاده بود. بهش
نگاه کردم که دستش رو آورد و گذاشت روی زخم
لبم و گفت :ببخشید عزیزم خیلی عصبی شدم. الهی
. دستم بشکنه. نمی خواستم دست روت بلند کنم
دستش رو از روی صورتم برداشتم و گفتم:مهم
..... نیست. حقم بود

لبخند تلخی روی لب های خوش فرمش نشست و

گفت :نه حق تو نیست. تو هیچ گناهی نداری.گناه
. کار واقعی کس دیگه ایه

از حرف هاش سر در نمیاوردم.یعنی چی گناه کار
کس دیگه ایه؟من میخوام بچه ام رو بکشم حالا
مقصر یک نفر دیگه ست؟

به همراه حامد رفتیم بیرون. توی تمام مسیر ذهنم
درگیر حرف حامد بود. باید بفهمم منظورش چی
بود.همین که رسیدیم مطب نوبتمون شد.رفتیم
داخل. بعد از معاینه‌های ابتدایی دکتر فرستادم برای
آزمایش غربالگری. دکتر میگفت جنسیت بچه هشتاد
درصد توی این آزمایش مشخص میشه. بعد از انجام
آزمایش دکتر گفت جوابش یک هفته دیگه آماده
. همیشه

به همراه حامد از مطب اومدیم بیرون و سوار
. ماشین شدیم.حامد به سمت خونه رفت
خیلی خسته بودم چشم هامو بستم و خواستم
بخوابم که با ترمز ناگهانی ماشین با وحشت چشم
هامو باز کردم. جلو مون یک ون مشکلی بود. دستم
رو روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم و
گفتم:تصادف کردیم؟
..... حامد :نزدیک بود

حامد از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین ون رفت که ناگهان چند نفر از ماشین ریختن بیرون و شروع کردن به زدن حامد

انقدر همه چیز زود اتفاق افتاد که حامد فرصت دفاع پیدا نکرد. با ترس در ماشین رو باز کردم و رفتم پایین و گفتم: چیکار میکنید؟ ولش کنید عوضی ها... ولش ک

..... با دیدن کسی که از ون اومد پایین خفه شدم بازم همون مرد سیاه پوش.... روی صورتش هم همون کلاه بود.... نگاهش خیره به من بود با ترس چند قدم رفتم عقب که صدای داد حامد اومد :اسما.... فرار کن.... زود باش.... برو . نگاهم به حامد که با پنج شش نفر در گیر بود افتاد نمی دونستم چیکار کنم انقدر ترسیده بودم که پاهام . تکون نمی خوردند. انگار به زمین چسبم زده بودند به اون مرد سیاه پوش نگاه کردم که دیدم به سرعت ... داره میاد سمتم. صدای حامد دوباره بلند شد :اسما برو

دیگه ایستادن رو جایز نتونستم. از جام پریدم و با تمام سرعتی که داشتم شروع کردم به دویدن. باید سریع خودم رو به سر کوچه ای که توش بودیم

میرسوندم. واسه چند لحظه برگشتم پشت سرم رو
..... نگاه کردم که دیدم خیلی بهم نزدیک شده
سرعتم رو بیشتر کردم که ناگهان زیر دلم تیر
کشید. دردش اونقدر زیاد بود که نتونستم دیگه
بدوم.... سر جام و ایستادم و دستم رو گرفتم روی
شکم که دستی از پشت سر منو گرفت و پارچه ی
سفید رنگی جلوی بینی و دهنم گذاشت. وحشت
کردم..... دست و پا زدم تا خلاص شم اما با بویی که
توی بینیم پیچید کم کم تمام بدنم لمس شد و
..... بیهوش شدم
با احساس سنگینی سرم چشم باز کردم..... تمام دور
و اطرافم رو سیاهی گرفته بود..... چشم هامو یک بار
بستم و باز کردم تا دیدم بهتر بشه..... اما باز
سیاهی.... انگار توی یک فضای تاریک که هیچ روزنه
ی نوری نداشت بودم. سعی کردم خودم رو تکون
بدم اما نتونستم..... به دست هام نگاه کردم که
..... دیدم با زنجیر بسته شده اند،
چشمام از فرط تعجب گرد شد..... من چرا دستام
بسته است؟..... کم کم همه چیز یادم اومد..... ماشین
ون..... مرد سیاه پوش..... کتک خوردن حامد.... فرار
..... من.... و

با ترس شروع کردم به جیغ کشیدن: کمک..... کمک
..... کنید..... کمک.... لطفا کمک کنید..... کمک
ناگهان در اتاق باز شد..... نور شدیدی توی اتاق
..... پیچید..... چشمام رو بستم تا نور ادیتم نکنه
کمکم چشم هام به نور عادت کرد و بازشون
کردم. جلوی در یک نفر ایستاده بود که خوب
تشخیص داده نمی شد..... کمی چشم هامو ریز کردم
... تا بفهمم کیه

اون فرد از پله های اتاق پایین اومد و روی اولین پله
ایستاد. حالا تونستم ببینمش..... چشمام از تعجب
.... گرد شد..... چطور ممکنه

.... با صدای لرزونی گفتم: ت.... تو

پوزخند صدا دار شهرام تا عمق وجودم رو لرزوند
هه..... پس توقع داشتی کی باشه هان?:

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم: چرا این

کار رو کردی؟ چرا منو دزدیدی؟

شهرام چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: خودت به

.... زودی متوجه همه چیز میشی... نگران نباش

اخم هامو کشیدم توی هم و گفتم: جواب منو

بده... من چرا اینجام؟ اصلا تو چرا اینجایی مگه الان

نباید دبی باشی؟

سکوت کرده بود.... فقط با پوزخندی که ترس بدی
. رو توی تمام وجودم میریخت نگاهم میکرد
یک نفس عمیقی کشیدم و گفتم :چته چرا ساکتی
.... حرف بزن

چشم هاشو ریز کرد و گفت :چی بگم؟
جوابم رو بده من چرا اینجام؟ -
. چون باید با هم بریم یک جایی -
کجا؟-

.... بعدا میفهمی -

و از جاش بلند شد که سریع گفتم :کجا میری جواب
منو بده. تو اون مردی که دنبالم کرد رو فرستادی؟
دوباره پوزخند زد و گفت :آره من فرستادم.نه تنها
امروز بلکه چند وقت پیش هم من فرستادمش بیاد
..... خونتون

... دهنم باز مونده بود....حرفی نمی تونستم بزنم
یعنی همه ی این اتفاقات کار شهرام بوده؟
.... قبلا هم یک بار دیگه هم فرستادمش سراغتون -
با صدای لرزونی گفتم :ک... ک...کی...؟
. توی ماه عسلتون -

ماه عسلتون رو با تمسخر گفت و ادامه داد :همون
های که به شوهر عزیزت چاقو زدند.یادت

.... نمیاد؟ یکی شون همین فرهاد بود

... بعد هم دوباره پوزخند زد و از اتاق رفت بیرون

و من همچنان با دهن باز به در بسته ی اتاقی که

توش بودم نگاه می کردم. یعنی شهرام قصد جون

حامد رو داشته؟

یعنی شهرام یک قاتله؟

یاد حرف حامد افتادم که گفت :توی احمق اگه

بدونی اون عوضی چیکارست که برای آوردن

... اسمش هم کفاره میدی

یعنی شهرام قاتل بوده واسه همین حامد اون حرف

رو زد؟

دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن.... نه شهرام من

نمی تونه قاتل باشه.... شهرام من کسی که جون من

بود.... کسی که بخاطرش تو روی تمام خانواده ام

ایستادم.... کسی که بخاطرش شوهرم رو پس

زدم.... کسی که بخاطرش حاضر شدم بچه ام رو

... بکشم.... نه نمی تونه... نمی تونه قاتل باشه

بعد از چند ساعت دوباره در اتاق باز شد و شهرام با

. یک سینی غذا اومد تو

... غذا رو گذاشت جلوم و گفت :بخور

به غذا نگاه کردم. قرمه سبزی بود. بدجور گرسنه ام

بود بوی قرمه سبزی هم اشتهایم رو باز کرده بود
پس گفتم :با دست بسته چجوری بخورم؟ حداقل
. دستم رو باز کن

شهرام با یک کلید قفل زنجیر دست راستم رو باز
. کرد و گفت :حالا بخور

قاشق رو برداشتم و شروع کردم به خوردن. تمام
مدتی که غذا میخوردم، شهرام روی صندلی رو به
روم نشسته بود و نگاهم می کرد. وقتی غدام تموم
شد خواست از اتاق بره بیرون که گفتم :حداقل بگو
. چرا اینجام. میخوام بدونم

نفسش رو با حرص داد بیرون و گفت :برای اینکه
. قراره با هم بریم دبی
چرا؟-

کاری بود که باید خیلی وقت پیش انجام میدادیم -
. حالا هم خیلی دیر نشده
.... ولی من نمیام -

چرا؟-

ما هر دو مون ازدواج کردیم و به کس دیگه ای -
متعهدیم. بهتره هم دیگه رو فراموش کنیم. آرزو دختر
. خوبیه باهاش زندگی کن. اون خوشبختت میکنه
کم کم روی لبهای شهرام لبخند نشست و اون لبخند

... آروم آروم تبدیل به خنده وبعد قهقهه شد
جوری قهقهه میزد که انگار خنده دار ترین جک سال
... رو شنیده بود

بعد از چند دقیقه آروم شد و گفت :خیلی خنده دار
بود .

چیش خنده داره بود؟ -

اینکه فکر کردی میخوام ببرمت دبی تا باهات -

. ازدواج کنم

پس چرا میخوای منو ببری؟ -

دوباره روی صندلی رو به روی من نشست و گفت
تو چرا هیچ وقت از بابات یا داداشت سوال نکردی :

که دلیل مخالفتشون با ازدواج ما چی بود؟

واقعا چرا تا بحال سوال نکرده بودم؟چشم هامو ریز

کردم و گفتم :تو میدونی دلایلش رو؟

هه....آره -

خوب دلایلش چی بود؟ -

.... شغل من -

بازم همون حرف.... شغل شهرام.... نکنه واقعا شهرام

یک قاتله؟

سعی کردم لرزش صدام رو مخفی کنم و گفتم :مگه

شغل تو چیه؟نکنه..واقعا تو یک قاتلی؟

. شهرام خنده ی آرومی کرد و گفت :نه قاتل نیستم
نفس عمیقی کشیدم که با جمله ی بعدیش نفسم کلا
رفت.....

. من یک قاچاق چی هستم -

چه قاچاقی دارو یا مواد؟ -

..... نیش خند بدی زد و گفت :دختر

نفسم توی سینه ام گرفت. نمی تونستم باور

کنم....به سختی نفسم رو دادم بیرون و گفتم :یعنی

هر دختریه که بخواد از مرز رد بشه تو میفرستیش؟

آره هر دختریه که بخواد بره اون ور اما پاسپورت -

نداشته باشه من میفرستمش بره و یک کار دیگه هم

. میکنم

دی...گه... چیکار؟ -

دختر هارو میبرم اونجا و میفروشمشون به شیخ -

..... های عرب

دهنم باز مونده بود.....مثل ماهی که از آب بیرون

افتاده باشه دهنم باز و بسته میشد اما هیچ حرفی

. ازش بیرون نمیومد

.... شهرام ادامه داد:قصدم با تو هم همین بود

بفروشتم به یکی از شیخ ها اما یکی از دوست هام

عکست رو دید و ازت خوشش اومد و ازم خواست

تو رو برایش ببرم. ولی اون بابای عوضیت سر بزنگاه
رسید و مچم رو گرفت.... تو رو هم سریع به عقد
. پسر عموت در آورد تا من نتونم کاری بکنم
ولی من تونستم.... میبینی الان اینجایی قراره
فروخته شی.... با اینکه دختر نیستی اما بازم
دوستم تو رو میخواد..... حاضره به خاطر تو یک
میلیارد بده.... پولی که نه تنها من بلکه هیچ کس
..... دیگه ای هم نمی تونه ازش بگذره
و دوباره قهقهه زد و خواست از اتاق بره بیرون که
سریع گفتم :دوست عوضیت یک زن حامله رو
میتونه بخره؟
شهرام با خشم برگشت سمتم و گفت :چی گفتی؟
گفتم دوست عوضیت یک زن حامله رو میتونه -
بخره؟
شهرام با داد گفت :مگه تو حامله ای؟
. آره من حامله ام -
بعد هم با پوزخند گفتم :دیدی بازم تیرت به سنگ
.... خورد
شهرام بهم نزدیک شد و گفت :واقعا فکر کردی تیرم
به سنگ خورده؟ مگه کشتن اون بچه چقدر کار
داره؟

با وحشت نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که با
.... تمام قدرتش با لگد زد توی شکمم
... دردی توی دلم پیچید که تا مغز و استخوانم رسید
با تمام قدرت جیغ کشیدم که دوباره با لگد زد به
پهلوی و کمرم. از درد به خودم میپیچیدم جیغ میزدم و
التماسش میکردم ولی اون دست بردار نبود لگد های
پی در پیش به شکم و پهلو و کمرم میخورد و من
هم داشتم زیر دست و پاش جون میدادم. تا زمانی
. که خون از بین دو پام جاری نشد، ولم نکرد
با دیدن خون واسه چند لحظه نفسم گرفت.... حس
..... کردم ضربان قلبم کند شد
صدای نحس توی گوشم پیچید: اینم از اون بچه ی
..... حروم زاده ات
چشم هامو از زور درد میفشردم. با صدای باز و
. بسته شدن در فهمیدم رفته بیرون
زیر لب با خودم زمزمه کردم: لعنت... به... من... که
.... عاشقت... شدم
.... لعنت... به... من... که... بخاطر... تو... همه
... رو... از... خودم... رنجوندم... لعنت
... به... من... اگه... بخاطر... تو
خودم... رو... کشتم... لعنت... به... من... که... بخا

..... طر..... تو

درد طاقت فرسا شد و دیگه نتونستم تحمل کنم و از

... هوش رفتم

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من آگه واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل با منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چجوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من آگه واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

با دردی که توی کمرم پیچید، بهوش اومدم. درد

اونقدر زیاد بود که جیغ بلندی کشیدم. ولی انگار کسی نبود که به دادم برسه. چند تا نفس عمیق کشیدم تا دردم کمتر بشه. به دور و اطرافم نگاه کردم، دیگه خبری از اون اتاق تاریک و نمور نبود. حالا توی یک اتاق دیگه بودم. یک اتاقی که کل وسایلش یک فرش سه در چهار، یک کمد دیواری و یک تخت یک نفره بود که من روش خوابیده بودم. سعی کردم بشینم اما با کوچکتین تکونی، درد بدی کل بدنم رو میگرفت. چشمه ی اشکم جوشید و اشکام مثل سیل روی صورتم روان شدند.

چرا من انقدر احمق بودم؟ چرا نفهمیدم که پدر آدم هر چه قدر هم بد باشه اما به ضرر اولادش کاری نمی کنه؟ چرا نفهمیدم که برادرم خیر و صلاح منو میخواد؟

یاد کتک هایی که به خاطر شهرام از بابام و صدرا میخوردم، افتادم.

..... حقم بود..... تمام اون کتک ها حقم بود

. با صدای در اتاق از فکر او مدم بیرون. شهرام بود

با پوزخند نگاهم کرد و گفت :چیه دردت کمتر

شد؟ من باید تو رو زنده برسونم دبی. اگه اونجا

. مردی مهم نیست. پس فعلا رو زنده بمون

... با نفرت نگاهش کردم و گفتم: خیلی بی شعوری
حیف.... حیف من که دو سال از عمر با ارزشم رو با
..... تو بودم.....حیف آرزو که با تو ازدواج کرد
صدای خنده ی شهرام دوباره بلند شد و گفت: آره
واقعا حیف آرزو.... خیلی جوون بود برای مردن اما
.... چه کنم دیگه

خیلی تند روی تخت نیم خیز شدم که باعث شد
دردم دو برابر بشه. اما تو اون لحظه درد برام مهم
..... نبود. به سختی گفتم: آرزو.....م..... مرد؟
..... نه نمرد.....کشتمش -

دیگه واقعا نمی تونستم نفس بکشم.....یعنی حتی به
آرزو هم رحم نکرد؟

شهرام با نامردی ادامه داد: بعد از ازدواج تو آرزو
شماره ی منو از مریم گرفته بود و چند باری باهام
تماس گرفت. میگفت قصدش اینه که زندگی شما رو
بهم بزنه. بهم میگفت باهات ازدواج کنم تا هم اون
به عشقت برسه هم من. اولش راضی نمی شدم
چون فکر می کردم دیگه با زندگیت کنار اومدی ولی
وقتی بهم زنگ زدی فهمیدم هنوز هم به فکر
منی. آرزو یکی از عکس هاشو برام فرستاد و منم
دیدم دختر خوشگلیه تصمیم گرفتم پیام و هر دو

تون رو با خودم بیارم دبی. از آرزو هم خوب میشد
سود کرد. پس قبول کردم با آرزو همراه بشم برای
نابودی زندگی تو. آخه بابات هم خیلی توی کار من
. موش دونده بود. همه این ها باعث شد پیام سراغت
قبل از مراسم عقد با یکی از دوست هام هماهنگ
کردم که شرکت حامد رو توی دبی کمی بهم بریزه تا
حامد مجبور شه بره دبی و من بتونم اون شب با تو
تنها باشم. که از شانسم اون شب دلت هوس مردن
کرد.... بعد از اون شب خیلی جاها تنها گِیرت
میاوردم اما اون شوهر عوضیت سر میرسید. دیگه
خیلی عصبیم کرده بود. این بار توی شرکتش توی
تهران خراب کاری کردم و اون مجبور شد تا آخر
شب توی شرکت بمونه. منم فرهاد رو فرستادم
سراغ تو..... بقیه اش رو هم که خودت میدونی فرار
کردی. منم دیگه نتونستم کاری بکنم و مجبور شدم
فقط آرزو رو با خودم ببرم. بعد از رسیدن به دبی
طلاقش دادم و فروختمش به یکی از شیخ های
عرب. ولی آرزو فرار کرد منم مجبور شدم
..... بکشمش
بعد هم با پوزخند گفت: به همین راحتی زندگی آرزو
..... بخاطر حماقتش نابود شد

با چشم های اشکی نگاهش کردم و گفتم :تو یک

روانی هستی کسی که حاضره زن خودش رو

..... بفروشه یک انسان روانیه

شهرام با عصبانیت به سمت اومد و موهامو کشید و

گفت :با کی بودی گفتی روانی هان؟

توی چشم های عصبیش نگاه کردم و گفتم :با توی

. حروم زاده

خشمش فوران کرد و عربده ای زد که پرده ی گوشم

..... رو پاره کرد و

با سیلی درناکی که زد واسه چند لحظه کر

شدم.شهرام حرفی زد که نشنیدم. این بار سیلی

محکم تری زد که برق از چشمام پروند و باعث شد

شنواییم رو به دست بیارم.شهرام چونه ام رو گرفت

و گفت :بدون داری چی زر زر میکنی.... حیف حیف

.... که نباید زخمی بشی وگرنه من میدونستم با تو

توی چشم هاش که یک روزی دنیا بود نگاه کردم و

..... گفتم :از تو بیشرف تر و نامرد تر ندیده بودم

پوزخندی که زد تا عمق وجودم رو سوزوند.از این

همه نامردیش اشک توی چشم هام جمع شد اما

اجازه ندادم بریزند. نخواستم جلوی این عوضی

گریه کنم. یک نفس عمیقی کشیدم و گفتم :تو که

این همه دختر بدبخت کردی چرا دست از سر من بر
نداشتی؟

چون تو منو به همه کس ترجیح می دادی حتی پدر -
و شوهرت. از اون طرف هم دوستم خیلی اصرار به
خرید تو داشت پس تصمیم گرفتم ببرمت آخه حیف
یک میلیارد بود که از دست بدمش مگه نه؟

... و شروع کرد مثل دیوانه ها خندیدن

خشم و غضب فوران کرد.... دیگه نتونستم خودم رو
کنترل کنم.... تمام آب دهنم رو توی صورتش
انداختم. ناگهان خنده اش قطع شد و دستش رو
روی صورتش کشید و به دستش که خیس شده بود
.... نگاه کرد

نفس های عصبی که میکشید و صورت قرمز شده
. اش از خشم بهم فهموند که چه غلطی کردم

با عصبانیت هرچه تمامتر دستش رو برد بالا و روی
صورتم فرود آورد جوری که از روی تخت پرت شدم
..... پایین

خودش هم اومد بالای سرم و عربده زد: چه غلطی
کردی هان؟

. با وحشت به صورت کبود شده اش نگاه کردم
پایش رو برد بالا تا لگدی توی شکمم بزنه که

پشیمون شد و گفت :نه بهتره از یک روش دیگه برای
شکنجت استفاده کنم .

و بی معطلی پاش رو روی مچ دستم که رگش رو
... زده بود گذاشت و با تمام قدرتش فشار داد
جیغ هایی که میزد دل سنگ رو هم آب میکرد اما
شهرام فقط قهقهه میزد و پایش رو بیشتر فشار
.. میداد

بعد از چند دقیقه پاش رو برداشت و گفت :اگه
میخوای کتک نخوری گه خوری نکن مثل آدم رفتار
کن

و بی توجه به من که داشتم از درد جون میدادم از
.... اتاق رفت بیرون

..... با چشم های اشکیم به دستم خیره شدم
کبود شده بود و تکون نمی خورد..... چشم از دست
درد ناکم گرفتم و سرم رو روی زمین گذاشتم و از ته
... دلم زجه زدم

چشم هامو بستم و آروم با خودم اسم حامد رو
زمزمه کردم.شاید بی انصافی باشه که الان از حامد
تقاضای کمک کنم ولی مگه من جز اون کس دیگه ای
رو داشتم؟

یاد مهربونی های حامد افتادم و اشکام بیشتر

... ریختند. آخ که چقدر احمق بودم که ندیدمش
به سختی از جام بلند شدم و دوباره روی تخت دراز
کشیدم. هنوز هم زیر دلم درد میکرد اما دردش خیلی
. کمتر از درد دستم بود

مطمئنم این بار حتما دستم رو قطع میکنند. چشم
. هامو از زور درد بستم

پس حامد کجاست؟ چرا نمیاد دنبالم؟ اون که
میگفت تحمل یک ساعت دوری منو نداره پس چرا
نمیومد؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده
باشه؟ نکنه.... نکنه... کشته باشنش؟

با وحشت روی تخت نشستم. یاد درگیری حامد با
.. اون مرد ها افتادم

..... اون ها پنج شش نفر بودند و حامد یک نفر
نکنه بلایی سرش آورده باشند؟

دست و پام شروع کرد به لرزیدن..... اگه برای حامد
اتفاقی افتاده باشه خودم رو هیچ وقت نمی
..... بخشم..... هیچ وقت

در اتاق باز شد و باز هم شهرام اومد تو و با پوزخند
..... گفت: شوهرت زنگ زد

چشمای خیس رو توی چشم هاش دوختم که ادامه
داد: گفته اگه بلایی سرت بیارم زندگیم رو با خاک

.... یکسان میکنه

..... پس حامد زنده بود..... ولم نکرده بود

لبخندی روی لبم نشست از اینکه هنوز هم ولم نکرده

بود و به فکر بود که با حرف شهرام لبخندم محو

شد: خوب من الان یک بلایی سرت میارم تا ببینم

.... چیکار میخواد بکنه

و با همون پوزخندش بهم نزدیک شد. با ترس خودم

... رو عقب کشیدم و گفتم: می...می...می..خوای

چی...چیکار...کار... کنی؟

هیچی حالا که هم حامد طعمت رو چشیده و قراره -

دوستم هم بچشه، بهتره منم باهات باشم چطوره؟

با چشم های گرد شده از ترس به این هیولای رو به

روم نگاه کردم. یعنی انقدر بی رحم بود که به یک زن

شوهر دار که تازه بچه اش رو سقط کرده بود رحم

نمی کرد؟

همین طور که بهم نزدیک میشد دستش رفت سمت

. کمر بندش و بازش کرد

با وحشت از روی تخت پریدم پایین و با جیغ گفتم

. به من نزدیک نشو :

شهرام خنده ی شیطانی کرد و با یک جهش به سمتم

اومد و منو پرت کرد روی تخت. با تمام وجود جیغ

بنفشی کشیدم که با مشت زد توی دهنم و گفت
خفه شو..... بزار لذت ببرم.... امشب میخوام یک :
. شب رویایی برات بسازم
.... دستش رفت سمت شلوارم و
دستش رفت سمت شلوارم که با تمام توان باقی
..... مانده ام با زانو کوبیدم وسط پاش
عربده ای از درد زد..... نفسش گرفت منم از فرصت
استفاده کردم و هولش دادم کنار و از روی
.... تخت پریدم پایین و با سرعت رفتم سمت در
خدا رو شکر قفل نبود..... پریدم بیرون و شروع
..... کردم به دویدن
از پله ها رفتم پایین که با دوتا قلچماق رو به رو
شدم..... مسیرم رو به جهت مخالفشون تغییر دادم و
..... شروع کردم به دویدن اونها هم دنبالم
رسیدم به ته سالن..... یک در اونجا بود که بازش
کردم و زدم بیرون..... هنوز دنبالم بودند..... مدام داد
میزدند : وایستا دختر..... نمی تونی فرار
..... کنی..... وایستا بهت میگم
برگشته بودم پشت سرم رو نگاه می کردم که ناگهان
..... به یک چیز سفت برخورد کردم
دوتا دست قوی و مردونه شونه هامو در بر

..... گرفتند

سر که بلند کردم با چهره ی برزخی همون کسی که

شهرام فرستاده بودش دنبالم و من حالا فهمیده

..... بودم اسمش فرهاده، روبرو شدم

..... با سیلی که زد برق از چشمم پرید

با ترس نگاهش می کردم که از موهام گرفت و

..... کشیدشون.... جوری که از روی زمین بلند شدم

..... جیغ های بلندی میکشیدم

فکر می کردم الان مثل این فیلم های ترسناک پوست

..... سرم کنده میشه

منو همین جور که بالا نگه داشته بود گفت :چه گهی

خوردی دختر هرزه هان؟

.... هان رو داد زد جوری که پرده ی گوشم پاره شد

روی زمین پرتم کرد و خواست کتکم بزنه که صدای

شهرام بلند شد:چه غلطی میکنی فرهاد؟

..... هیچی آقا دختره میخواست فرار کنه گرفتمش -

..... خیلی خوب بیارش توی اتاق -

فرهاد از روی زمین بلندم کرد و کشون کشون بردم

. توی اتاقی که بودم

در اتاق رو باز کرد و پرتم کرد توی اتاق و در رو قفل

..... کرد

چشم هامو بستم و خدا رو شکر کردم که شهرام
نتونست کاری بکنه. فعلا همین شانس بزرگی
بود. وگرنه خودم رو زنده زنده آتیش
. می زدم

احساس حالت تهوع شدیدی بهم دست داد. از جام
... بلند شدم و رفتم توی سرویس بهداشتی توی اتاق
..... تماما لخته ی خون بالا آوردم

.... یکم به صورتم آب زدم که اشک هام جاری شد
کنار سینک روی زمین نشستم و شروع کردم به زجه
..... زدن

..... بدجور حالم از خودم و حماقتم بهم میخورد
..... آخ که چقدر احمق بودم
.... یک احمق به تمام معنا

وقتی آروم شدم از دست شویی اومدم بیرون که با
دیدن شهرام که کنار در ایستاده بود از ترس جیغ
زدم که گفت: هنوز زوده برای جیغ زدن. جواب گه
..... خوریتو باید بدی

هر یک قدم که بهم نزدیک میشد یک قدم میرفتم
عقب. اونقدر رفتم عقب که دیوار اتاق رو حس
. کردم و به خودم لرزیدم

شهرام بهم چسبید و دستش رو گذاشت کنار صورتم

و گفت : امشب غلط زیادی کردی خیلی بدجور باید
تقاص پس بدی فقط دوست ندارم سیاه و کبودت
.... کنم وگرنه روی دستم میمونی
.... بعد هم لب هاشو به لبهام نزدیک کرد
چشم هامو بستم و توی دلم زار زدم : خدایا
نه..... التماس می‌کنم..... نمی‌خوام با این بیشرف
باشم..... نمی‌خوام به شوهرم خیانت
.... کنم..... خواهش می‌کنم
گرمی لبهاشو کنار لبم حس کردم که همون لحظه
..... گوشه شهرام زنگ خورد
لعنتی زیر لب گفت و ازم جدا شد. نفس راحتی
کشیدم. گوشه اش رو از جیبش در آورد و با دیدن
. شماره پوزخندی زد و دکمه ی اتصال رو فشار داد
گوشه روی اسپیکر بود و صدای عصبی و خشمگین
حامد رو به راحتی شنیدم: حروم زاده ی عوضی اگه
. دستم بهت برسه روزگارت رو سیاه میکنم
قهقهه ی شهرام بلند شد. با نفرت نگاهش کردم که
گفت : واقعا.... مثلا چیکار میکنی؟ بدتر از کاری که
من باهات کردم؟
صدای داد حامد شیشه ها رو لرزوند : مگه چه غلطی
کردی عوضی؟

هیچی فقط باهاش خوابیدم خیلی هم بهم مزه -

.... داد

عربده ی درد ناک حامد از پشت تلفن دلم رو
سوزوند :بیشرف عوضی....گیرت بیارم من میدونم
و تو.....حروم زاده..... زنده نمی زارمت اگه حتی
یک انگشتت بهش بخوره..... کثافت....اگه مردی با
..... من رو به رو شو..... انق

هنوز حرف حامد تموم نشده بود که شهرام گوشی
رو قطع کرد و رو به من با نیشخند گفت :دیگه براش
..... پیشیزی ارزش نداری

.... انقدر عصبی شدم که بدنم شروع کرد به لرزیدن

به سمتش یورش بردم و با مشت های پی در پی
کوبیدم روی سینه اش و گفتم :کثافت.... چرا این
کار رو کردی؟....نامرد.... مگه من چیکارت کرده
بودم؟مگه گناه من چی بود؟ مگه چیکارت کرده

..... بودم؟من احمق فقط عاشقت شدم

و همون جا روی زمین نشستم و با زجه گفتم :منو به

جرم عاشقی مجازاتم میکنی.....ازت متنفرم

..... عوضی.... متنفر

و درست همون لحظه فهمیدم چقدر فاصله ی بین

..... عشق و تنفر کم است

..... شهرام که فقط نظاره گر زجه های من بود
بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون و منو با یک
.... دنیا غم تنها گذاشت

سرم رو روی زانوم گذاشتم و با تمام وجودم گفتم
حامد کجایی؟ التماس می‌کنم حرف های شهرام رو :
باور نکن..... تو رو خدا بیا..... دارم از دوریت دیونه
.... میشم

تو رو خدا تنهام نزار..... نزار توی این بدبختی تنها
... دست و پا بزنم..... به دادم برس..... التماس می‌کنم
یاد آهنگی افتادم که بدجور وصف حال خرابم بود
: آروم آروم آهنگ رو با خودم زمزمه کردم

ای خدا خبر نداری

عاشق ها دارن میسوزند

هرکی تا یکی رو میخواد

لباشو بهم میدوزند

ای خدا خبر نداری

عاشق ها تنهایی تنهان

..... قطره قطره اشک خون میریزند

.... چشم هام از زور خستگی بسته شد و خوابم برد

دو روزی بود که اینجا اسیر بودم. شهرام از بعد از

اون روز دیگه سراغم نیومد و من هم خدا رو شاکر
بودم .

فقط از یک چیز خیلی میترسیدم، اینکه حامد واقعا
حرف های شهرام رو باور کرده باشه و دیگه از من
متنفر بشه .

الان که کنارم نیست میفهمم که چقدر دوستش
دارم. یاد حرف معلمون افتادم که وقتی ازش
پرسیدم :خانم از کجا بفهمیم به کسی علاقه مند
شدیم؟

در جوابم گفت :تا کنارته نمی فهمی، وقتی از دستش
..... بدی میفهمی

. و چقدر این جمله اش بجا بود

تا زمانی که حامد رو داشتم قدرش رو نمی دونستم
حالا که از دستش دادم میفهمم چه فرشته ای رو از
.... دست دادم

..... حالا میفهمم که چقدر عاشقشم

..... حالا که نیست میفهمم

.... دستم رو روی شکم گذاشتم و فشار دادم

. چقدر دلم میخواست بچه ام زنده می بود

حتی نتونسته بودم حس مادر بودن رو حس

کنم....یک فشار آروم به شکم آوردم و گفتم: عزیزم

ببخشید... من مادر خوبی برات نبودم.... لیاقتت رو
نداشتم. همون جور که لیاقت بابات رو
نداشتم.... ولی از تو میخوام منو ببخشی.... از این
که میخواستم بکشمت شرمنده تم..... از اینکه
نتونستم ازت مراقبت بکنم هم شرمنده تم برام دعا
کن مامان جون..... از خدا بخواه نزاره بدبخت
شم..... خدا دیگه منو دوست نداره اما به حرف تو
گوش میده..... بهش بگو ماماتم قول میده اگه
..... برگرده پیش بابام تا ابد نوکریشو بکنه
بعد هم سرم رو بلند کردم و رو به آسمون با زجه
گفتم: خدایا فقط یک فرصت دیگه..... التماس
.... میکنم

فشار دستم رو روی شکمم بیشتر کردم که ناگهان
..... نبض خیلی ریزی رو حس کردم
با تعجب به شکمم نگاه کردم..... یعنی بچه ام هنوز
زنده بود؟

نه چطور ممکنه؟ با اون ضربه ها و کتک هایی که
خوردم زنده موندن بچه ام فقط میتونه یک معجزه
..... باشه

با خوشحالی سرم رو بلند کردم و گفتم: خدایا
شکرت..... ازت ممنونم..... از اینکه بچه ام رو

.... نگرفتی

بعد هم روی شکمم رو نوازش کردم و گفتم :قربونت
..... برم.....زنده بودنت میتونه یک نشونه باشه
لبخندی که روی لبم بود،با باز شدن ناگهانی در محو
.... شد

. شهرام بود.بازم اوامده بود سراغم

.. این بار دیگه نمی زارم به بچه ام آسیب بزنه
با تنفر نگاهش کردم که گفت :خریدارت امشب میاد
سراغت.نیازی نیست ببرمت دبی خودش میاد اینجا
.... و میبرتت

با وحشت نگاهش کردم. یعنی امشب همه چیز تموم
میشد؟زندگیم امشب به دست عزیز ترین کسم نابود
می شد؟

. باید یک کاری میکردم.باید یک حرفی میزدم

.... با تته پته گفتم :ت....تو.....وا.... واقعا

.... می....میخوای..... من....منو.... بف.... روشی؟

پوزخند کجی زد و گفت :پس عاشق چشمم و ابروت
بودم که دزدیدمت؟

آره عاشقم بودی تو با همه ی دختر ها دو سال -

دوست میشدی؟ خواستگاری همه میرفتی؟ اصلا

این ها بکنار شب عروسیم توی عروس کشون گریه

می‌کردی چی؟

صبر کن یکی یکی بگم. اولاً نه با همه دو سال دوست نمی‌شدم. برای بقیه ی -
دخترها یک ماه دوستی

کافی بود تا گول بخورند و بهم اعتماد کنند. ولی تو خیلی دیر اعتماد می‌کردی
مجبور شدم دوستی رو

ادامه بدم چون پولی که بابتت می‌گرفتم ارزشش رو داشت. در ضمن خواستگاری
توی برنامه ی من

نبود اما برای تو مجبور بودم عقدت کنم و با خودم ببرمت وگرنه نمی‌ومدی. آگه
یادت باشه چند باری

. ازت خواستم باهام بیای اون ور ولی نمی‌ومدی

درست میگفت چند باری بهم پیشنهاد داد باهات

برم اما چون نمی‌دونستم جواب صدرا و بابا رو چی

بدم باهات نمی‌رفتم. چند باری سر همین موضوع

. باهم کات کردیم اما بازم خودش اومد سراغم

با صدای شهرام از فکر اومدم بیرون: دوما شب

عروسیت اومدم تا تیر آخر رو بزنم. می‌خواستم

بدزدمت تو هم که راحت باهام می‌ومدی و نیازی به

زور نبود ولی اون داداشت همه جا باهاتون بود و

من نمی‌تونستم کاری بکنم. انگار فهمیده بود چه

. قصدی دارم

یاد شب عروسیم افتادم که صدرا همه جا باهامون

می‌ومد و من فکر می‌کردم می‌اد تا من خراب کاری

.... نکنم

اخ که چقدر در مورد برادر بیچاره ام اشتباه

کردم. زندگیشو خراب کردم

نابودش کردم. عشقو ازش گرفتم. من چقدر نامرد

.... بودم

شهرام با پوزخند ادامه داد: وقتی دیدم هیچ جوری

نمی تونم بدستت بیارم تصمیم گرفتم کاری کنم که

زندگیت زهر بشه پس از گریه استفاده کردم و با

احساسات بازی کردم تا هیچ وقت منو فراموش

نکنی. تا هر وقت تصمیم گرفتی با شوهرت شاد

.... باشی یاد اشک من بیفتی و نتونی

همراه با اشکام لبخندی زدم و گفتم: و چقدر نقشه

ات درست در اومد. من هیچ وقت نتونستم شاد

. باشم. هر شب و هر روزم با یاد اشک های تو گذشت

..... خیلی نامردی..... خیلی

نگاه شهرام کمی تغییر کرد یک جورایی انگار ترحم

..... بر انگیز شد. پس اونقدر ها هم دلش سنگ نبود

شهرام فقط گفت: برای امشب آماده باش گریه هم

. ممنوع

. و از اتاق رفت بیرون

چطور میتونستم گریه نکنم؟ چرا یک همچین توقع

بی جایی ازم داشت؟

. دستی لای موهام کشیدم و دنبال یک راه فرار گشتم

. باید یک کاری میکردم

ولی چیکار؟

توی اتاق چشم چرخوندم که نگاهم خورد به پنجره

. ی گوشه ی اتاق

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و بازش

کردم. ارتفاعش تا پایین دو سه متری بود. منم که نمی

تونستم بپریم. نه تنها جراتش رو نداشتم، بلکه ممکن

. بود با یک اشتباه کوچک بچه ام رو از دست بدم

با یاد بچه ام دستی روی شکم کشیدم و گفتم

مامان جون نگران نباش کاری نمی کنم که بهت :

. سخت بگذره. دیگه نمی زارم اذیت بشی

خودم هم به حرف هایی که میزدم زیاد اعتماد

نداشتم ولی مطمئن بودم تا جایی که توانم باشه از

. بچه ام مراقبت میکنم

برگشتم سر جام روی تخت نشستم و به دنبال یک

. راه دیگه گشتم

. بالاخره باید یک راهی برای فرار از اینجا باشه

..... دستم رو به پیشونیم گرفتم و رفتم توی فکر

. چیکار کنم؟ باید از پنجره برم بیرون این تنها راه

ولی چجوری؟

دوباره بلند شدم و رفتم سمت پنجره و دور و اطرافش رو نگاه کردم. یک باغ بزرگ بود که هیچ کس توش دیده نمیشد.

دور برش هم فقط دیوار بود و هیچ دری برای خروج نبود.

به دیوار ها نگاه کردم. خیلی بلند بودند. حتی یک

. جای که بشه ازش رفت بالا هم روشن نبود

. لعنتی گفتم و شروع کردم توی اتاق راه رفتن

اگه بشه از پنجره برم بیرون خیلی خوب میشه از

. اونجا به بعد باید دنبال یک راه دیگه بگردم

. شاید اون اطراف یک راهی به بیرون باشه

نگاهم رو به ملافه ی تخت دوختم. لبخندی روی لبم

.... اومد

خیلی راحت میشد از این ملافه یک طناب درست

. کنم

سریع ملافه رو از روی تخت چنگ زدم و سعی کردم

... پاره اش کنم ولی دریغ از زره ای پاره شدن

اعصابم خورد شد با خودم گفتم: من از چی شانس

.... داشتم که از فرار کردن شانس داشته باشم

. دنبال یک چیز تیزی بودم تا بتونم ملافه رو پاره کنم

. نگاهم به پنجره افتاد. باید بی سر و صدا بشکنمش
ملافه رو دور دستم پیچیدم و رفتم سراغ پنجره و
. با یک مشت محکم شکوندمش
صدای شکستنش خیلی بلند نبود ولی از اونجا که
من خیلی خوش شانس بودم ترسیدم کسی سر
برسه. پس سریع یک تیکه شیشه برداشتم و باهاش
. ملافه رو دو تیکه کردم و دو سر رو بهم گره زدم
یک سر ملافه رو به دستگیره ی در بستم و یک
. سرش رو از پنجره انداختم بیرون
به پایین نگاه کردم. زیاد با زمین فاصله ای نداشت
. اما بازم باید میپریدم
زیر لب بسم الله گفتم و از ملافه گرفتم و شروع
کردم به آرام آرام پایین رفتن. دست و پاهام به
. شدت میلرزید
یک لحظه پام از روی دیوار در رفت که جیغ کشیدم
. و محکم تر طناب رو گرفتم
این بار چشم هامو بستم و سعی کردم آرامشم رو
. بدست بیارم و دوباره شروع کردم به پایین رفتن
وقتی حس کردم ملافه تموم شد، یک نفس عمیق
. کشیدم و پریدم پایین
با این که ارتفاع زیاد نبود اما زیر دلم درد بدی

گرفت. دستم رو روش گذاشتم و گفتم: عزیزم فقط
یکم دیگه تحمل کن. دیگه همه چیز تموم میشه ما هم
. میریم پیش بابات

با یاد حامد انرژی دوباره ای گرفتم. شروع کردم به
. گشتن اطراف

ولی دریغ از یک روزنه به بیرون. دیگه کم کم داشتم
نا امید میشدم که ناگهان متوجه یک راه از بین
. درخت ها شدم

با خوشحالی راه رو در پیش گرفتم. یک مسیر مار
پیچ بود. هر چی میرفتم تموم نمی شد. دیگه داشتم
. خسته میشدم

یکم همون جا نشستم که ناگهان صدای عربده ی
. کسی رو شنیدم که داشت اسم منو فریاد می زد
. با وحشت از جام پریدم. صدای شهرام بود

..... پس متوجه ی فرار من شده بود

... با دست و پای لرزون شروع کردم به دویدن
آرزو میکردم زود تر این خراب شده ای که توش
. بودم تموم بشه و من برسم به بیرون

بالاخره تموم شد ولی بازم توی همون باغ لعنتی
بودم. ولی این جا یک فرقی داشت. اونم این بود که
. پر از نگهبان و بادیگارد بود

پشت یکی از درخت ها پناه گرفتم و به نگهبان ها
.... نگاه می کردم. انگار داشتن دنبال من میگشتن
همه جا رو با دقت نگاه می کردند. صدای کسی رو
شنیدم که گفت: پیداش نکردین؟

یکی از محافظ ها گفت: خیر قربان. ولی خیلی زود
. پیداش میکنیم نگران نباشید

چجوری نگران نباشم آقا شهرام بابت این دختره از -
اون احمدی صد میلیون بیانه گرفته. اگه پیدا نشه
. بیچاره ایم ها

به صاحب صدا نگاه کردم. همون فرهاد عوضی بود
از همین جا هم نگاهش میکردم تمام وجودم از ترس
. میلرزید

. چقدر این آدم عوضی بود

... هیچ بویی از انسانیت نبرده بود

همین جور که داشتم فرهاد رو نگاه می کردم یک
دستی روی دهانم نشست و منو از پشت محکم
.... گرفت و

. منو از پشت سر گرفت و کشید پشت درخت ها
با ترسی که بهم وارد شده بود دستش رو گاز گرفتم
که آخی گفت و دستش رو برداشت. بعد برم گردوند
. سمت خودش و سیلی محکمی توی صورتم زد

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و سرم رو بلند کردم
تا ببینم کیه

یک مرد اخمو و قد بلندی بود که دو برابر من هیکل
داشت. تا بحال ندیده بودمش

چند کلمه ای به عربی حرف زد که معنیشو نفهمیدم
بعد دستم رو گرفت و با خشونت برد سمت نگهبان
ها

به شدت دستم رو کشیدم و با جیغ گفتم: ولم کن
.... عوضی

.... که اینبار با مشت کوبید توی دهنم

شوری خون رو حس کردم. با عصبانیت دوباره
خواستم دستم رو بکشم که از دور دیدم شهرام با
.... دو داره به سمتمون میاد

خیلی ازش میترسیدم. خدا میدونست این بار دیگه
چه بلایی سرم میاره.... با ترس خودم رو پشت

.... همون مرد قایم کردم

وقتی بهم رسید همون دستم رو که بخاطرش رگش
رو زده بودم گرفت و کشید و فشار محکم داد که از
درد جیغ بلندی کشیدم

آنچنان چشم غره ای بهم رفت که خودم رو خیس
کردم. بعد رو به مرده با زبان عربی صحبت کرد

. چیزی از حرف هاشون سر در نمی‌آوردم
فقط سعی میکردم دستم رو از دستش بکشم بیرون
. ولی اجازه نمی‌داد و فقط دستم رو می‌فشرد
بعد از چند دقیقه از مرده خدا حافظی کرد و دستم
. رو کشید و برد به سمت ساختمون
دوباره سعی کردم دستم رو از توی دستش در بیارم
که از موهام گرفت و گفت : عین آدم راه بیا تا نزد
. لت و پارت نکردم
از ترس اینکه دوباره دست روم بلند کنه و باز اتفاقی
برای بچه ام بیفته، دیگه مقاومت نکردم اونم منو
برد توی ساختمون و پرتم کرد توی اتاق و با داد
گفت : اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه از این گه
خوریا بکنی پا رو همه چیز میزارم و تا
میخوری میزنمت. حیف حیف که این احمدی گفته
... دست روت بلند نکنم وگرنه من میدونستم و تو
بعد با عصبانیت از اتاق رفت بیرون و در رو محکم
.... بهم کوبید و قفل کرد
... پس اون مردی که منو گرفت همون احمدی بود
.... همونی که میخواست منو بخره
به سختی چهره اش توی ذهنم اومد. چشم های
مشکی و درشتی داشت. با لبهای برجسته و بینی

. قلمی

. در کل خوب بود. هرچند که به پای حامد نمیرسید
به اتاقی که توش بودم نگاه کردم. یک اتاق جدید و
. متفاوت بود

اینجا دیگه پنجره نداشت. اصلا بهتره بگم هیچی
نداشت. فقط یک فرش سه در چهار کفش پهن بود با
... یک تخت یک نفره ی درب و داغون. همین

. حتی سرویس بهداشتی هم توی اتاق نبود
روی تخت نشستم. بدجور گرسنه ام شده بود. باید
. یک چیزی میخوردم. وگرنه ضعف میکردم
ولی توانایی بلند شدن رو نداشتم. همون جا روی
. تخت نشستم و ترجیح دادم یکم بخوابم
و از اونجا که خستگیم بیشتر از گرسنه گیم بود
.... خیلی زود خوابم برد

با حس نوازش دستی بیدار شدم. اما چشم هامو باز
نکردم. یاد نوازش های حامد افتادم. جوری که حس
کردم اون کسی که داره موهامو نوازش می کنه
حامده. آروم دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم
.... حامد... بالاخره اومدی :

گرمی نفس کسی رو کنار گوشم حس کردم و بعد

صداشو شنیدم که گفت: دیگه حامد بیاد حامد تو از

.. امشب مال کس دیگه ای میشی

با وحشت چشم باز کردم که شهرام رو بالای سرم

. دیدم

وقتی چشم های بازم رو دید خندید و گفت: ببخشید

رویاتو خراب کردم ولی مطمئن باش حامد دیگه تو

رو نمی خواد پس بی خودی رویا پردازی نکن به فکر

. امشب باش که باید بدرخشی

. و دوباره شروع کرد به خندیدن

با تنفر نگاهش کردم که گفت: اونجوری نگاهم نکن

امشب قراره بری و الان باید بهم یک سرویس

اساسی بدی تا با یک خاطره ی خوش از هم جدا

. بشیم

این باز دیونه شد. از روی تخت بلند شدم و ایستادم

و گفتم: اگه یک قدم فقط یک قدم بهم نزدیک بشی

. خودم رو میکشم. پس برو گمشو

شهرام شروع کرد به قهقهه زدن و گفت: خودت رو

بکشی؟ مگه من اجازه می دم؟

با جیغ گفتم: من به اجازه ی تو نیازی ندارم برو

.... بیرون وگرنه خودم رو آتیش میزنم برو

شهرام با عصبانیت بهم نزدیک شد و گفت: چته

... سلیطه صدات رو بیار پایین

با نزدیک شدن شهرام چند قدمی عقب رفتم که

. دوباره گفت :مثل آدم برو روی تخت دراز بکش

. نمی خوام کتکت بزنم پس برو

دوباره با جیغ گفتم :من نمیرم..... تو هم نمی تونی

. منو ببری

شهرام پوزخندی زد و گفت :مطمئنی نمی تونم؟

و بعد از زدن این حرف به سرعت به سمت دوید که

.... دوباره جیغ کشیدم و

و از زیر دستش فرار کردم و به سمت در که یادش

. رفته بود ببنده دویدم و زدم از اتاق بیرون

شهرام هم دنبالم میدوید و اسمم رو صدا میزد و

مدام میگفت :وایستا عوضی..... بهت میگم

..... وایستا

ولی من بی توجه فقط میدویدم. کسی توی سالن

نبود.به طرف در رفتم و بازش کردم و زدم بیرون. از

پله ها رفتم پایین که ناگهان موهام از پشت کشیده

. شد

. دستم رو به موهام گرفتم و جیغی از درد کشیدم

شهرام پرتم کرد روی زمین . با ترس سرم رو بالا

آوردم و توی چشم های بخون نشسته اش نگاه

. کردم

. شهرام بهم نزدیک شد و گفت :حالا من میدونم با تو

همین جور که به سمت میومد دستش رفت سمت

. کمر بندش

با ترس روی زمین خودم رو عقب کشیدم که دست

. هام خاک رو حس کردند

مستم رو پر از خاک کردم و همه اش رو توی

. صورتش ریختم

دست شهرام به سمت صورتش رفت منم از فرصت

استفاده کردم و از جام بلند شدم و دویدم به سمت

. در

یک لحظه پام به پام گیر کرد و سکندری خوردم که

. باز دلم درد گرفت

همین که دستم رو روی دلم گرفتم شهرام بهم رسید

. و سیلی محکمی بهم زد

هنوز درد سیلی اول رو حس نکرده بودم که دومی و

. سومی و چهارمی هم توی صورتم فرود اومد

خون از بینیم جاری شد. با درد دستم رو روی گونه

ام گذاشتم که شهرام گفت :حروم زاده حالیت

. میکنم

مشتش رو برد بالا برد تا بکوبونه توی صورتم که با

صدای وحشت ناکی که از سمت در اومد، دستش رو آورد پایین و به در نگاه کرد .

نگاهم رو به در دوختم. یک نفر سعی داشت خودش رو از در بکشه بالا. خوب که نگاه کردم دیدم حامده با دیدن حامد انگار دنیا رو بهم دادند. تمام ترس هام از بین رفت. حامد پرید توی حیاط و تازه نگاهش به ... من افتاد

همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که شهرام فرصت هیچ کاری رو نداشت

حامد با دیدن من که کنار شهرام بودم اخم وحشت ناکی کرد و به سمتم دوید

. اشک توی چشم هام جمع شد. منو ول نکرده بود با اون حرف هایی که شهرام بهش زده بود بازم ولم نکرده بود

با خوشحالی اسمش رو صدا زدم و خواستم به سمتش بدوم که شهرام دستم رو کشید و پرتم کرد روی زمین

پهلوم شدیداً درد گرفت دستم رو روی پهلوم گذاشتم و سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم شهرام اسلحه اش رو در آورد و به سمت حامد گرفت و گفت :اگه یک قدم فقط یک قدم بیای جلو

. یک تیر حرومت میکنم
حامد همین جور که بهم نگاه می کرد، نفس نفس زد
. گفت :بیچاره ات میکنم عوضی
. و شروع کرد به دویدن به سمت شهرام
. شهرام هم مشغول تیر اندازی شد
تیر اول و دوم به حامد نخورد اما تیر سوم مستقیم ا
خود به شکمش
با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشیدم. شهرام
نگاهش فقط یک لحظه به من افتاد که حامد هم از
این لحظه سو استفاده کرد و با دو خودش رو
رسوند به شهرام و لگد محکمی به دستش زد که
. اسلحه از دستش افتاد
بعد هم مشت محکمی توی صورت شهرام زد که
. شهرام افتاد روی زمین
حامد هم نشست روی شکمش و شروع کرد به مشت
کوبیدن توی صورتش و فوش های رکیکی بهش
. میداد
شهرام به سختی دستش رو از زیر پای حامد کشید
. بیرون و جای زخم حامد رو محکم فشار داد
. حامد فریادی از درد کشید و افتاد روی زمین
حالا شهرام روی شکم حامد نشست و مشت های

محکمی بهش زد و گفت :چیه فکر کردی میزارم تمام

نقشه هامو خراب کنی؟ میکشمت تا دیگه توی دست

. و پام نباشی

و اسلحه ی دوش رو از پشت کمرش کشید بیرون

. و گذاشت روی پیشونی حامد

با وحشت از جام بلند شدم و با جیغ گفتم :عوضی

.... و لش کن

و به سمتش دویدم و با مشت هام روی کمرش

. کوبیدم

. شهرام هلم داد که دوباره افتادم روی زمین

اسلحه رو محکم تر روی پیشونی حامد فشرد و

. گفت :با شوهرت خدا حافظی کن

. و دستش رفت روی ماشه

واسه یک لحظه نگاهم به اسلحه ی حامد که روی

. زمین افتاده بود، افتاد

سریع به سمت اسلحه رفتم و از روی زمین برش

. داشتم و شهرام رو نشونه گرفتم

دستم شدیداً میلرزید. تمام خاطراتی که با شهرام

. داشتم مثل یک فیلم اومد جلوی چشمم

نه چطور میتونستم عشقم رو کسی رو که به بهانه ی

اسمش نفس میکشیدم رو بکشم؟

. چطور میتونستم؟ اشکام روی گونه هام میریخت

. به سختی از پشت پرده ی اشک میدیدمش

با یادآوری کارهایی که حامد برام انجام داد تصمیم
رو گرفت گرفتم. حامد برام با ارزش تر از عشقم
بود. آگه اون نبود من الان معلوم نبود زیر خواب کی

... بودم

در یک تصمیم آنی چشم هامو بستم و زیر لب زمزمه

..... کردم: خدا حافظ عشق من

و بعد بدون اینکه چشم هامو باز کنم ماشه رو فشار

.... دادم

. صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید

سکوت ترس ناکی همه جا رو فرا گرفت. به سختی

چشم باز کردم که شهرام رو غرق خون روی زمین

. دیدم

. به سختی از جام بلند شدم و رفتم سمتش

چشم هاش بسته بود و نفس نمی کشید. با دیدن

جسدش قلبم فشرده شد. هر چه قدر هم ازش متنفر

باشم اما یک روزی عاشقش بودم و دیدن جنازه اش

. برام سخت بود

. ناگهان یاد حامد افتادم و به سمتش رفتم

به سختی نفس میکشید. به سمتش رفتم و دست

خونیشو توی دستم گرفتم. حامد نگاهش رو بهم
دوخت با گریه گفتم :حامد..... شرمندتم.... منو
... ببخش.... التماست میکنم.... منو ببخش
.... حامد دستش رو بالا آورد و به سختی گفت :ب
.... بگ...گو....اون..... اون ع... عوض.... ی.... درو
..... غ.... گف.....ته....باه.....ات.....نبوده
با اشک گفتم :من نذاشتم به خدا نذاشتم بهم نزدیک
. بشه.به جون بچمون راست می گم
لبخندی روی لبهای حامد اومد و دوباره گفت
..... خوش....حالم....مرا....قب..... بچه..... ام :
.... باش....بد.....ون.....خیلی..... دو.....ست
دار....م...من...و بب....خش.... که د....یر.... اوم...دم
..... دنب...الت
و چشم هاشو بست. با جیغ گفتم :حامد چشم هاتو
باز کن..... حامد تو نباید منو تنها بزاری... حامد
..... التماست میکنم..... حامد پاشو
. و بعد با زجه گفتم :حامد تو رو خدا پاشو
ولی دست حامد بیاد حس شد و از توی دستم افتاد
. پایین... دیگه ضربان قلبش رو حس نکردم
و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و شروع کردم به
. گریه کردن

سینه اش بالا و پایین نمی شد. نمی تونستم باور

. کنم برای همیشه از دستش دادم

ز جهام دل سنگ رو آب میکرد. دلم به حال حامد

میسوخت. چقدر زجرش دادم. هیچ وقت از زندگیش

. با من خیری ندید

همین جور که سرم روی سینه اش بود کم کم دنیا

. برام سیاه شد. نفس هام یکی در میون شد

در حالی که چشم هام داشت بسته میشد با خودم

: زمزمه کردم

لالا لالا بخواب دنیا خسیسه

واسه کمتر کسی خوبی مینویسه

یکی لبه اش همیشه غرق خندست

یکی چشم هاش تو خوابم خسیسه خسیسه

.... و بعد سیاهی کامل

با صدای زمزمه ی زیبایی بیدار شدم. چشم باز کردم

. که نور شدیدی باعث شد دوباره ببندمشون

یکم که گذشت دوباره آروم بازشون کردم. توی یک

. فضای جدید بودم

صدا های عجیبی از دور و اطرافم میومد. بوی تند

. الکل توی بینیم میپیچید

نگاهی به اطرافم انداختم. چند تا دستگاہ عجیب و غریب دور و برم بود که نشون از بیمارستان میداد . ماکس اکسیژن روی صورتم سنگینی می کرد دوباره همون زمزمه رو شنیدم. انگار کسی داشت دعا میخوند

سرم رو به سمت صدا برگردوندم که مادرم رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و اشک میریخت و یک کتاب دعا جلوش بود که داشت میخوندش . به سختی اسمش رو صدا زدم که متوجه نشد ماکس رو از روی صورتم برداشتم و دوباره صداش زدم .

صدام شدیداً گرفته بود و مامانم به سختی شنید سر بلند کرد و وقتی چشم های بازم رو دید با خوشحالی از جاش بلند شد و به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت :جانم مامان جان خوبی عزیزم؟ درد که نداری؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت :الهی قربونت بشم تو که مارو نصف جون کردی . و بعد گونه ام رو بوسید

با یادآوری اتفاقاتی که افتاد با ترس به دست مامان چنگ زدم و گفتم :مامان حامد چی شد حالش

خوبه؟

غم شدیدی توی صورت مامان نشست. با ترس دوباره گفتم: مامان ازت خواهش میکنم جوابم رو

... بده

ولی بازم سکوت کرده بود. اشک هاش آرام روی ... گونه اش روان شد که این بار با زجه گفتم: مامان التماست میکنم..... بگو..... فقط بگو حامد من زندست..... مامان

بالاخره مامان سکوتش رو شکست و گفت

.... زندست... تو نگران نباش :

نفسم رو که تا اون لحظه بالا نمیومد رو بیرون دادم که مامان دوباره گفت: دکتر ها گفتن برایش دعا کنید . حالش خوب نیست. خون زیادی از دست داده چونم شروع کرد به لرزیدن و اشکام دونه دونه روی . گونه ام ریخت

. مامان اشکام رو پاک کرد و گفت: گریه نکن عزیزم دکتر گفته نباید غصه بخوری وگرنه برای بچه ات . بده

با یادآوری بچه ام گفتم: پس درست حدس زدم زنده است آره؟

آره مامان جون ولی دکتر گفته باید استراحت -

. مطلق باشی تا بچه ات رو سالم بدنیا بیاری
دستم رو روی شکمم گذاشتم و آروم نوازشش
کردم. مامان لبخندی زد و گفت :میدونی جنسیتش
چییه؟
. نه.

. دختره. همون چیزی که حامد آرزوش رو داشت -
با آوردن اسم حامد سوالی که بدجور ذهنم رو درگیر
کرده بود رو پرسیدم :مامان.... حامد چجوری پیدام
کرد؟

بعد از دزدیده شدن حامد که کتک خورده بود -
خودش رو به سختی به کلانتری رساند و ماجرا رو
گفت. از اون جا که شهرام سابقه دار بوده پلیس ها
سریع دست به کار شدند. برای اولین بار شهرام به
حامد زنگ زد و گفت انقدر کتکت زده که بچتو از
دست دادی. حامد دیونه شده بود. چنان عصبانیت میزد
. که مدام میترسیدم سخته کنه

بعد از اون تماس تماما حامد به شهرام زنگ میزد و
سعی میکرد گفت و گو رو طولانی تر بکنه تا پلیس
ها بتونند ردش رو بگیرند. ولی شهرام زرنگ تر از این
حرفها بود و خیلی زود تماس رو قطع میکرد. بعد از
دو روز حامد که دید پلیس ها نمی تونند کاری بکنند

خودش دست به کار شد و رفت سراغ مریم. آخه
مریم هم یکی از همدست های شهرام بود که دختر
. ها رو به شهرام معرفی میکرد
دهنم از تعجب باز موند. آخه چطور ممکنه مریم؟
بهترین دوستم یک خلاف کار بود؟
مامانم توی صورت بهت زده ام نگاه کرد و ادامه
داد: حامد به زور تهدید از مریم حرف کشید مریم هم
آدرس سه تا خونه رو داده بود به حامد. حامد هم
بدون اینکه به کسی اطلاع بده خودش رفته بود
سراغ سه تا آدرس. توی دوتا آدرس اول کسی نبود
..... ولی آدرس سوم

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت: بقیه اش رو هم که خودت میدونی. مردم هم
وقتی صدای شلیک رو
. شنیده بودند زنگ زدند به پلیس
شهرام چی شد؟ -
. مرد-

پوزخندی روی لبم نشست که کم کم تبدیل به خنده و بعد قهقهه شد. مثل یک آدم
. دیونه قهقهه میزد
مامان با ترس دستم رو گرفت و گفت: اسما مادر چی شدی؟ چرا داری میخندی؟
به سختی از لابه لای خنده هام گفتم: دیدی... چه... عشقی... داشتم....
کشتمش.... من عشقم رو

کشتم.... همونی که بخاطرش شوهرم رو از خودم روندم..... همونی که
بخاطرش تو روی داداشم
وایستادم..... همونی که بخاطرش کتک خوردم..... رگم رو زدم.... کشتمش
..... مامان..... کشتمش
و دوباره قهقهه زدم ناگهان قهقهه هام تموم شد و شروع کردم به گریه کردن و
گفتم :مامان من
..... کشتمش..... من قاتلم..... قاتل
مامان با گریه اشکام رو پاک کرد و گفت :بسه مامان جون آروم باش عزیزم
. آروم
و تن لرزونم رو توی آغوشش گرفت. توی بغلش زجه میزد. بخاطر حماقت
هام،بخاطر عشق از دست
رفته ام، به خاطر شوهرم که داشت روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی
. دسته پنجه نرم می کرد
یاد گریه هایی که کردم افتادم و گفتم :یادته مامان چقدر بخاطر اون عوضی
اشک ریختم؟اگه اشک هامو
جمع میکردند یک دریا میشد. من شدم ساحل نشین اشک بخاطر یک عشق
. ممنوعه
مامان منو از خودش جدا کرد و صورتم رو بوسید و گفت :فدای اشکات بشم
دیگه گریه نکن. همه چیز
. تموم شد برو خداتو شکر کن بابات فهمید وگرنه معلوم نبود الان کجا بودی
بابا چطوری فهمیدی؟ -
همون زمانی که شهرام ازت خواستگاری کرد بابات رفت درموردش تحقیق -
کرد. بابات به دوستش که

سرهنگ بود اسم و فامیل شهرام رو داده بود. از اونجا که شهرام چند تا دختر
دیگه رو هم با این اسم

گول زده بود، جناب سرهنگ بهش گفته بود که هرجوری شده تورو از شهرام
دور کنه چون شهرام
. مظلونه

همون موقع هم حامد تو رو خواستگاری کرد و بابات ازش خواست هرجوری که
شده تورو عقد کنه تا

اینجوری از شهرام دور بشی. ولی تو راضی نمی شدی و حامد هم مجبور شد تو
رو بزور سر سفره ی
عقد بنشونه. میدونم که خیلی حامد رو اذیت کردی و غرور و شخصیتش رو زیر
سوال بردی ولی حامد

. برای اینکه دست شهرام بهت نرسه همه رو تحمل کرد

نفسی گرفتم و گفتم :خوب چرا از اول همه چیز رو بهم نگفتین؟

چون باور نمی کردی انقدر که عاشق اون بی شرف بودی حرف هیچکس رو -
. باور نمی کردی

درست میگفت تا به چشم خودم نمی دیدم باورم نمی شد که عشقم یک آدم
. عوضی و هوس بازی باشه

پتو رو روی سرم کشیدم و شروع کردم بی صدا اشک ریختن. از ته قلبم می
گفتم:خدایا از عمر من کم

کن و به حامد ببخش. ازت خواهش میکنم برش گردون من بدون حامد نمی تونم
حتی یک لحظه زندگی

.... کنم التماس می کنم ای خدا

ده روز از اون ماجرا میگذشت. تا الان حق بلند شدن از روی تخت رو نداشتم
حتی برای دست شویی

هم بهم سن وصل کرده بودند. میگفتن با کوچکترین تکونی ممکنه بچت رو از
دست بدی. ولی امروز

. دکتر گفت وضعیتم خیلی بهتر شده و میتونم چند قدمی رو راه برم

امروز میخواستم برم دیدن حامد. مامانم میگفت وضعیتش مثل قبله و هیچ
تغییری نکرده. دلم براش

تنگ شده بود. به سختی دکتر رو راضی کردم اجازه بده بدیدنش برم. اونم به
شرطی که با ویلچر برم و

. برگردم راضی شد

روی ویلچر نشستم و مامان منو به سمت اتاق حامد برد. توی سالن بابا و صدرا
و عمو و زن عمو و

هستی بودند. روم نمی شد توی صورتشون نگاه کنم. توی این ده روز هم هر روز
همشون به دیدنم

. میومدند ولی من سرم رو می انداختم پایین با هیچ کدومشون حرف نمیزدم

. اونا هم که می دیدند معذبم زیاد پا پیچم نمی شدند

جلوی در اتاق ویلچر ایستاد. مامان در رو باز کرد و منو برد توی اتاق و خودش
رفت بیرون

به مرد روبه روم نگاه کردم. باورم نمی شد این همون حامدیه که باهانش نزدیک
شش ماه زندگی کردم؟

نه نمیتونه اون باشه. این مرد لاغر وضعیف با صورتی زرد و نزار نه این
نمیتونه حامد من باشه. حامد

.... من نباید پشت این همه دستگاہ باشه نباید

. چرخ های ویلچر رو به چرخش در آوردم و بهش نزدیک شدم
دستش که از زیر ملافه بیرون زده بود رو گرفتم و فشردم و گفتم :حامد ازت
میخوام که تنهام نزاری
تورو جون عزیز ترین کست قسم میدم. خواهش میکنم ازت.حامد جان ازت
... خواهش میکنم
سرم رو روی دستش گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن و گفتم :جون
دخترمون برگرد من تحمل از
دست دادنت رو ندارم
با حرکت آرام چیزی بین دست هام سرم رو بلند کردم.به انگشت های حامد که
به آرامی تکون میخورد
نگاه کردم.اشک شوق جلوی دیدم رو تار کرده بود.سرم رو که بلند کردم، چشم
های بازش رو دیدم که
با یک دنیا عشق نگاه میکرد.با تمام وجودم اسمش رو صدا زدم که ماکسش
رو از روی صورتش
برداشت و به سختی گفت :عز...یز... تر...ین... کس...م... تو...یی... دی...که
من...و... به... جو...ن
... عز...یز... تر...ین... کس...م... قس...م... ند...ه
با شادی از جام بلند شدم و خودم رو انداختم توی بغلش که صدای آخش در اومد
.
فوری خودم رو ازش جدا کردم و با نگرانی گفتم:چی شدی حامد؟ حالت بده؟
حامد دستم رو گرفت و گفت:تا... تو... کنا...رمی... من... خو...ب... خو...م
...
با عشق توی چشم هاش نگاه کردم که یاد کار هایی که باهاش کردم افتادم و
. سرم رو انداختم پایین

حامد دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا و گفت :چی... شده؟
بازم لحنی که شرمنده گی ازش میباید گفتم :تا ابد شرمندتم میدونم به خاطر
بابام تحملم کردی. من

. زندگیو مدیون تو ام ولی اگه ازم بخوای برای همیشه از زندگیت میرم
حامد اخم هاشو کشید توی هم و گفت :یعنی.. چی این حرف؟... من بخاطر
خودت باهات بودم... من

واقعا عاشقت بودم... زندگی تو زندگی من هم بود..... من دوست ندارم بری... نه
اینکه فکر کنی بخاطر

بچه میگم نه.... من عاشقتم اسما و به خاطر.... عشقم دوست ندارم بری ولی
اگه فکر میکنی.... تحمل

من برات سخته.... این اجازه رو بهت میدم که بری..... اگه تا الان به اجبار
....باهات بودم دلیل داشتم

اما از این به بعد دوست دارم خودت بخوای.... با من باشی بدون هیچ اجباری
.....

دوباره لبخند روی لب هام اومد.که با لبخند من چشم های حامد هم برقی زد و
دستم رو فشرد و گفت

یعنی... خودت میخوای.... باهام باشی؟:

. تمام احساساتم رو توی یک جمله بهش گفتم :عاشقتم حامد

لبخند حامد پررنگ تر شد و منو کشید سمت خودش که چون تحمل نداشتم افتادم
. توی بغلش

. حامد لبهامو محکم بوسید و گفت :به اندازه ی من عاشق نیستی خانمی

جالب بود که هیچ جا توی حرف هاش اسمی از طلاق نیاورد میگفت بری ولی
طلاق رو نگفت. فکر کنم

. آوردن اسم طلاق برایش سخت بود

همین جور که سرم روی سینه اش بود گفت :باید استراحت کنی تا بچمون به دنیا بیاد و تو راحت تر به

. درس و مشقت بررسی

با تعجب سرم رو از روی سینه اش برداشتم و توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم :درس و مشقم؟

حامد خنده ی ملیحی کرد و گفت :آره دیگه فکر کردی میزاشتم زحمت هات به حدر بره؟برات یک سال

مرخصی تحصیلی رد کردم. از اول مهر سال دیگه میتونی بری دانشگاه خانم دکتر .

با بهت گفتم :یعنی.... من....میتونم برم.... دانشگاه؟

. آره دیگه عزیزم میتونی -

. این بار جیغی از خوشحالی کشیدم و دوباره خودم رو انداختم توی بغلش

با باز شدن ناگهانی در از حامد جدا شدم.پرستار با وحشت جلو اومد و گفت :خانم چرا داد میزنی فکر

. کردم بیمار تموم کرده

. اخم هامو کشیدم توی هم و گفتم:دور از جونش

صدای خنده ی بلند حامد توی فضا پیچید که باعث خنده ی خودم هم شد

. بعد از ده روز حامد مرخص شد و هر دو مون برگشتیم سر خونه و زندگیمون

رابطه ام با تمام فامیل درست شد حتی رفتم دست بوس بابام و چقدر توی بغلش گریه کردم

برای جبران کار هایی که با صدرا کردم، حقیقت حرف هایی که به هستی زده بودم رو بهش گفتم. اونم

خیلی عصبی شد ولی تونستم به زور راضیش کنم دوباره پره خواستگاری هستی که البته با سر قبول

کرد. این بار هستی جواب مثبتش رو داد و قرار شد بعد از زایمان من عروسی شون رو بگیرند .

اخلاق حامد ذره ای تغییر نکرد و درست مثل همون زمان مهربون و بخشنده بود .

چند جلسه ی دیگه پیش آتنا برای مشاوره رفتم. آتنا کمک کرد تا بتونم شهرام و تمام خاطراتش رو فراموش کنم .

. هر چند که بعضی وقتها یادش میفتم اما دیگه عشقی نسبت بهش نداشتم
یک سوال درباره ی اون روزی که حامد منو از دست شهرام نجات داد برام پیش اومده بود که اون

روز محافظ ها کجا بودند؟ وقتی این سوال رو از حامد پرسیدم خیلی عصبی شد و اصلا جوابم رو نداد

اما به سختی از زیر زبونش کشیدم حامد گفت :اون روز شهرام همه رو فرستاده بود تا بتونه با تو

رابطه داشته باشه و اگه یکی از محافظ ها میفهمید و به اون احمدی عوضی که میخواست تو رو بخره

. راپرت فاتحه ی شهرام خونده بود

. وقتی اینو از زبون حامد شنیدم خیلی بیشتر از قبل از شهرام متنفر شدم

احمدی و مریم هم دستگیر شدند و باند شهرام بل کل از هم پاشید فقط این وسط آرزو بود که زندگیش

. نابود شد

وقتی جسدش انتقال داده شد ایران حال عمه و شوهر عمه ام خراب شد تصور
اینکه آرزو توی سن

. بیست و سه سالگی کشته شد برام درد آور بود

یک جورایی مرگ آرزو تقصیر من بود و وقتی به حامد گفتم گفت این حماقت
خودش بود تو که

. مجبورش نکردی با اون عوضی ازدواج کنه

داستان زندگی من هم با تمام بدی ها و خوبی هاش تموم شد اما من توی این
زندگی به نتیجه رسیدم

اونم اینکه : هر چه قدر پدر و مادر آدم بد باشند اما هیچ وقت به ضرر بچه
هاشون کاری نمی کنند. شاید

ما نفهمیم اما مطمئنا توی کارها یا حرف هاشون خیر و صلاحی برای
..... فرزندانمون هست